

عنوان کتاب: قلب یخ زده

نویسنده: waterygirl

منبع: سایت نودهشتیا

برای دریافت کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.rozblog.com

سیاهی

چشامو باز کردم دلم میخواست بگم چشامو با نور افتاب که تو چشام میزد باز کردم ولی چون پرده های اتاقمو ضخیم سفارش دادم اینه که این اتاق تاریکه تاریکه

از تختم بلند شدم رفتم سمت حموم یه دوش اب گرم اول صبحی باعث میشه کمتر فک کنم وارد حموم که شدم وان حمومو دیدم یه لبخند تلخ زدم

- صبح بخیر

این وان برای من حکم تخت ابدی مو داره اخه توش ۲ بار رگمو زدم ولی اینگار قسمت نبود از شر زنگیم خلاص شم بعد از گرفتن یه دوش ۲۰ دقیقه ای اومدم بیرون رفتم سراغ کمدم لباسمو نگاه کردم

توشو نگاه کردم ویه لبخند تلخ همراه نگاهم کردم من توی این ۴ سال فقط مشکی پوشیدم دیگه فکر نمیکنم لباسی به رنگ دیگه تو کمدم پیدا بشه

بعد از آماده شدن رفتم جلو اینه به خودم نگاه کردم یه خورده به خودم رسیدم دلیل نمیشه چون قلبم شکسته ظاهری نامرتب داشته باشم به خودم تو اینه نگاه کردم یه پیراهن مشکی با دکمه های سفید اینو مامان برام خریده مثلا میخواد شروع کنه به تغییر رنگ لباسام از حيله اش خنده ام گرفت بعد این پیراهن یکی دیگه به رنگ سورمه ای ویکی به رنگ قهوه ای برام خرید همشم اصرار میکرد زیاد پوشمشون مثلا میخواست لباس سیاهمو در بیارم ولی اون نمیدونه این لباسا برای عزای غروومه برای عزای عشقمه دیگه نمیتونم درشون بیارم

نه دیگه نمیتونم ...

رفتم سراغ شلوارو کفشم خدارو شکر اونا رو نمیتونه بخره وگر نه برام قرمزشو میخرید

کفشو شلوارمم به رنگ غمه به رنگ سیاهی مطلق

عطرمو برداشتمو خالی کردم رو خودم موهامو مرتب کردم و قبل اینکه برم یه نگاه به صورتم انداختم چشوا بروهای سیاهم با پوست برنزه ام جور بود با این لباس سیاه خیلی شیک به نظر میرسم ولی هیچ کس نمیدونه از درون داغونم به طرف چپ صورتم نگاه کردم یه خط نازک خیلی کم رنگه میشه با چند تا جلسه لیزر درمانی درستش کرد ولی میخوام باشه میخوام برام عبرتی بشه که بینم چطور جای سیلیش رو صورتم مونده چطور غرورم خورد شده میخوام باشه وهرروز صبح یادم بندازه که هی تو نباید دلتو به کسی بازی

اور کت سیاهمو برداشتمو از روی لباسم تنم کردم هوا خیلی سرد شده کیف چرممو برداشتم وبه سمت راه پله خونه راه افتادم رفتم تو اشیز خونه تا یه چیزی بخورم همین که رسیدم یهو سمیه خانوم برگشت و منو دید یه جیغ کشیدو لیوانی که تو دستش بود افتاد شکست من همین طوری بهش نگاه میکردم هیچی نمیگفتم فقط نگاه میکردم به این نگاه های سرد من عادت داشت همه عادت داشتن

- وای اقا شما ... شما چرا عین جن ظاهر میشید بیهویی خوب ادم دلش هری... دلش ... میریزه یه سر یه صدایی چیزی

همین طور داشتم بهش نگاه میکردم دستشو گذاشته بود رو قلبش مسلما خیلی ترسیده بود رفتم کنار کابینتا یه لیوان برداشتمو از اب سرد کن براش اب ریختم این نهایت محبتم بود انگار خودشم میدونست چون وقتی دید براش اب اوردم لبخند زد وگفت

- ای بابا اقا شما چرا

- اب بخور... معذرت میخوام ترسوندمت یه چیزی داری بدی من بخورم برم؟؟؟

-بله اقا بفرمایید... مثل همیشه؟؟

منظورش از مثل همیشه قهوه تلخ با یه تیکه نون تست بود که روش کره و پنیر زده بود

-اره

- چشم

بهش نگاه کردم یه پیر زن تقریبا ۴۵ ساله من چقد بدم مگه خانوم ۴۵ ساله پیرزنه شاید به خاطر چهره شکستشه که من بهش میگم پیره زن ولی خیلی دوشش دارم مهربونه و کارو خوب انجام میده میدونم مشکلاتی داره ولی نمیدونم چین

تو فکر بودم که یهو صدای مامانم در حالی که داشت از پله ها میومد پایین رو شنیدم

-سلام بر پسر عزیزم خوبی عزیز مادر صبحت بخیر و شادی

الهی براش بمیرم چقد اذیتش کردم مادرم قبلنا یعنی ۷ سال قبل خیلی جون تر به نظر میرسید ولی بعد بیماری من یا بهتره بگم دیونه شدنم خیلی حالش بد شد تا جایی که یه سخته ناقصم زد این سخته تقصیر من بود ولی باعثش غم تو قلبم بود مثل همیشه سرد جواب دادم نمیدونم چرا دیگه نمیتونم محبت کنم اینگار که محبت تو دل من ته کشیده

-بله

چهره مادرم نا امید شد انگار منتظر شنیدن یه چیز دیگه بود منم دلم گرفت چقد بد شدم

- نمیری کارخونه ???

-میرم

در همین موقع سمیه خانوم صبحانه همیشگیمو گذاشت رو میز درست وقتی که میخواستم دستمو دراز کنم فنجانو بردارم مادرم دستشو رو میز کوبید از صدای دستش رو میز هم من شوکه شدم هم سمیه خانوم

- چی شده خانوم ????

این صدای سمیه بود که باعث شد سرمو به سمتش بچرخونم مادرم دست دیگه شو سمت سمیه به نشانه سکوت گرفت ودر حالی که بادستش دیگه به میز تکیه داده بود به چشم خیره شد چند ثانیه بعد چشاش پر اشک شد دست دیگه شو آورد پایین وتیکه شو برداشت ارومو بی رمق روی صندلی نشست ودستاشو جلو صورتش برد بعد باصدایی که از فرط غم میلرزید گفت

- خسته شدم به خدا

اشکاش دستاشو خیس کرده بود من هنوز میبوت بودم

دستاشو از رو چشاش برداشت ودوباره با چشای خیسش بهم خیره شد

- از دستت خسته شدم امید هفت ساله خسته شدم از این لباس از صبحونه همیشگی که عین گدا ها غذا میخوری ازاین طرز برخوردت از سرد بودن اینقد بهت محبت میکنم ازت انتظار دارم حداقل یه نگاه مهربون یه لبخند بزنی تا

دلخ خوش بشه داری خوب میشی چرا امید تو اینطوری نبودی این بلا رو اون عفریته سرت آورد اون خیر ندیده که خدا
بگم چی کارش کنه

همیشه حرفاش به اینجا کشیده میشد به ناله و نفرین به اشک و زاری به نفرین مسبب یخ بودنم

لبخند زدم یه لبخند تلخ ولی اون به همینشم راضیه.. راضیه که فقط ببینه لبام از هم به خنده باز بشه نه به هق هق
وگریه

از لبخند تلخم انگار اروم شد خواست به نفرینش ادامه بده که دستمو بردم جلو و به علامت سکوت گرفتم جلوی بینیش
انگار ناراحت شد خواست ادامه بده که صدای ایفون خونه رو برداشت سعید بود مثل همیشه سروقت میرسید و منو نجات
میداد

از جام پاشدم مامان هنوز ادامه میداد وقتی دید دارم میرم گفت

- تو که چیزی نخوردی

برگشتم لبخند زدم

- سیر شدم

- خدافظ

- خدانگهدار

از خونه اومدم بیرون اره خودش بود با یه کت وشلوار سیاه وپیراهن سفید واقعا شبیه بادیگارداست هرچند که برای من
یه دوست خوب یه مدیر برنامه ویه همکار عالییه وکنارشم علیرضا ایستاده بود اونم دوس داشتم ولی نه به اندازه سعید

با دیدنم یه لبخند زد و اومد جلو

- سلام اقا

-سلام امروز برنامه چیه سعید

سعید درحالی که به همراه من به طرف ماشین میرفت گفت

- الان که میریم شرکت ساعت ۱۰ جلسه داریم با بخشای مختلف درباره اون برنامه که باید ساخته بشه برای شرکت
ترکیه ای

-خوب

عادتمه بین حرفا باید بگم خوب اونم با دقت ادامه داد دیگه به ماشین رسیده بودیم درو برام باز کرد ومن نشستم
علیرضا هم پشت فرمون نشست وسعیدهم کنارش نشست

-تا ساعت یک طول میکشه احتمالا چون کارا برنامه ریزی بیشتری میخواد

-خوب

-ساعت یک نههار

....-

-بعدشم شرکتیم تا ساعت ۴ چون شما وقت دارید برای مطب خانوم ادیب وبلاخره ساعت ۶ پرواز دارید به دوی برای
یه جلسه که هفته پیش بهتون گفتم

به کلی سفر امروز رو فراموش کرده بود

- سعید زنگ بزنی به خانوم ادیب وبگو مازودتر میاییم چون پرواز داریم احتمالا ایشون یه کم کارشون با من طول
میکشه مثل همیشه واونوقت به پرواز نمیرسیم

-چشم اقا

تو ماشین نشسته بودم داشتم به گذشته فک میکردم(یکی نیست بگه کی به گذشته فک نمیکنی)توفکر سیاهی خودم
سیاهی گذشته بودم که صدای سعید منو از خاطرات پر از غم کشید بیرون و پرتم کرد توی حال

-اقا....خانوم ادیب میگن امروز ساعت ۴ فقط وقت دارن میخواید امروز نرییم مطبشون ؟

-نه

-اخه دیر میشه

باتحکم گفتم

-نه

وبعد یه اه بلند کشیدم سعید چه گناهی داشت ملایم تر گفتم

-امروز باید چهار بریم زودتر از همونجا راه میفتیم میریم فرودگاه

-چشم

از جوابی که بهم میداد خوشم میومد مثل خودم شده بود کوتاه حرف میزدولی با همون جمله منظور رو میرسوند

به اسمون نگاه کردم چقد هوا خوبه یاد روز اول اشنایی مون افتادم اون روز خیلی خوشحال بودم ترم جدید شروع شده بود وبچه های دانشگاه دوباره می دیدم لبخند زدم همینطوری که یه چند تایی شونو جلوی در دیدم با سرعت رفتم پیششون خیلی باهاشون خوب بودم بهترین دوستام رو توی این دوران پیدا کرده بودم قدم هامو تند کردم که یهو خوردم به یه نفر وهمه کاغذایی که دستش بود ریخت روی زمین چون شب قبل بارون باریده بود جلوی در خیس بود کاغذای بنده خدا ریخت رو زمینو حسابی خیس شد فک کنم مدارک بودن چون روز اول که کسی جزوه نمینویسه یه ثانیه نگذشته بود که مثل گلوله شروع به حرف زدن کرد

-کوری جناب نمیبینی جلوتو؟؟؟یا نه از قصد خودتو به دختر مردم میزنی

همین طوری که خم میشد تا کاغذاشو برداره یه سری چیزا میگفت که من نمیفهمیدم چی بود فقط میدیدم چقد با نمک شده مات صورتش بودم بدون اینکه بفهمم خم شدمو چند تا از برگه هاشو برداشتم ودوباره پاشدم وجلوش وایسادم خواستم یه چیزی گفته باشم

-بفرمایید جزوه هاتون

-جزوه نیستن (انگار خیلی عصبانی بود)

-بله نیستن

یه دستمال از تو جیبم در اوردمو گرفتم سمتش که بدون اینکه به دستمالم نگاه کنه دیدم به دست دیگه ام خیره شده نگاهشو دنبال کردم رسیدم به برگه هایی که هنوز تو دستم بودنو بهش پس نداده بودم خیلی شرمنده شدم سریع برگه هارو گرفتم جلوش

برگه هارو از دستم کشید وخیره شد تو صورتم هول شدمو فوراً گفتم

-بیخشید حواسم نبود

-نه مثل اینکه شما همیشه تو هیرونی

-هان؟؟؟

-هیچی برو پیش یه دکتر خودتو بهش نشون بده فک کنم ...

با انگشت اشاره ش به گیج گاهش اشاره کرد ویه دور چرخوند منظورشو فهمیدم ولی عین منگولا وایسادم نگاهش کردم اونم در حالی که بهم میخندید ازم دور شد ومنو با یه قلب که ضربانش رسیده بود به بینهایت تنها گذاشت دیگه بچه هارو یادم رفته بود سر تا پا چشم شده بودمو با نگاهم دنبالش میکردم تا وقتی که از دانشگاه خارج شد

میدونم که داستان عاشقیم خیلی ساده ست ولی اون موقع ها قلب منم صاف وساده بود نه تاریک وسرد مثل الان

یه قطره اشک از گوشه چشمم افتاد ویه مسیر مستقیمو طی کرد با صدای سعید به خودم اومدم انگار به کارخونه رسیده بودیم این کارخونه منو یاد عمومی ناتنیم مینداخت من یه عمو داشتم برادر نا تنی پدرم بود یعنی از مادر یکی از پدر جدا بودن مادر بزرگ من با یه مردی ازدواج میکنه بعد از یه مدت اون مرد میمیره واز شوهر اولش پدر منو به یادگار نگه میداره تا اینکه معشوقه دوران نوجونیشو توی مغازه ای که برای در آوردن خرجش باز کرده بوده میبینه وباهش ازدواج میکنه واز شوهر دومش که خیلی هم پولدار بوده عموم به دنیا میاد موقع مرگ اقا سهراب فقط به پدرم سهم کوچیکی از اموال میرسه ولی همه ثروت به عموم میرسه که پسر خود اقا سهراب بوده خلاصه که وقتی چند سال قبل عموم توی تصادف کشته شد همه اموال به پدرم رسید که بعد از دادن همه بدهکاری های به بار اومده فقط این کار خونه فرش بافی برای پدرم موند پدرم قبل از این کارخونه یه شرکت کامپیوتری داشت که انواع بازی ها یا نرم افزار ها رو تولید میکرد که الان مسئولیت مدیریت اونجا ومدیریت اداری اینجا افتاده رو دوش من کار سخیته ولی از غم هام کم میکنه

جلسه که تموم شد سریع رفتم توی اتاق سراسر تاریکم پرده های کرکره ای اتاقو کشیدم دیوار پشت میزم کاملا از شیشه بود خودم اینطور خواستم وقتی فک میکنم بیرون از اتاق من بعضیا شادن اروم میگیرم

در اتاق زده شد وبعد اندام ورزشکاری سعید بود که از پشت در دیده شد اومد تو

- اقا ساعت سه ونیمه باید راه بیفتیم

-باشه

از اویز اور کتمو برداشتمو همراهش راه افتادم سوار ماشین که شدم با دیدن دوباره خیابونا به یاد گذشته تلخم افتادم اگه میدونستم خاطرات اینقدر میتونن تلخ باشن سعی میکردم الزایم بگیرم

صدای سعید باز هم ارامش چند ثانیه ای مو بهم زد

-اقا

-بله

-امروز یه جوری هستید

-چه جوری

- انگار ... انگار ... دلتون خیلی گرفته

- واقعا؟

-بله

-اقا

-بله

- مربوط به بهاره خانوم میشه

از شنیدن اسمش لرز گرفتم سعید چطور می اسم بهاره رو فهمید چه سوال مسخره ای وقتی یه نفر یک سال همه جا باهاته و خط هایی که روی مچته رو دیده و حتی تعدادشونم میدونه حتما اسم معشوقه قدیمی اقاشم باید بدونه دیگه

- دلیل ناراحتی من هیچ وقت بهاره نبوده

-اقامید

-بله

-میخواید یه موزیک ملایم بذارم

با چشم بهش اشاره کردم که اشکالی نداره پخشو روشن کردو یه خورده عقب جلو کرد تا رسید به یه موسیقی بی کلام صدای ویالون ورحمو نوازش میکرد یه قطره اشک از حصارهمیشه خیسه چشم فرار کرد این اهنگ حالمو خراب کرده بود خواستم اور کتمو بردارمو قرصمو بخورم ولی دیدم بی فایده ست به سعید اشاره کردم که اهنگو قطع کنه وبعد پنجره رو تا اخر کشیدم پایین و شروع کردم به نفس کشیدن قلبم مثل همیشه تیر کشید یه درد شدید از جناغ تا وسط قفسه سینه دکترا میگن ریشه عصبی داره حالم بهتر شده بود سعید نگران نگاهم میکرد

-میخواید بریم بیمارستان؟

-نه برو سمت مطب خانوم ادیب

علیرضا پاشو رو گاز فشار دادو همزمان جریان شدیدی از هوا از پنجره به صورتم خورد حالم خیلی بهتر شده بود

داخل مطب که شدم اینقدر معروف شده بودم که منشی برام از رو صندلیش پاشد و اشاره کرد به داخل تشکر کردم تنها وارد شدم

اتاقش مثل همیشه مرتب بود خودشم با اون عینک قشنگش که فرمش به رنگ سفید بود پشت میز نشسته بود وقتی داخل این اتاق میشم احساس آرامش میکنم

- سلام آقای بهراد

حالا از جاش به احترامم بلند شده بود و به صندلی جلوی میز اشاره میکرد

-سلام خانوم ادیب

-حالتون چطوره؟ شنیدم که امروز دوباره سفر تشریف میبرید و من افتخار هم صحبتی کمی با شما دارم

همیشه همین قدر با محبت حرف میزنه

-بله من هم فرصت درد و دل کردن با شما رو از دست میدم

-خوب بگذریم این هفته چی شد خوش گذشت تعریف کنید ببینیم چی کارا کردید

- کار ... کار ... کار

-میدونستم اگه اداره شرکت به شما واگذار بشه شما خودتونو بیشتر غرق میکنید

- چاره ای نیست

-بله من که نتونستم از پس شما بر پیام که حداقل یه مسافرت تفریحی برید

- حقیقتش وقتشو ندارم

- داری دور خودت یه پیله تنهایی درست میکنی

-اینم میشه گفت ولی من از تنهایی لذت میبرم

- هیچ کس از تنهایی لذت نمیبره فقط داری به خودت القا میکنی که بار ناراحتی رو دوشو کم کنی یا خاطرات تلختو

مرور کنی و به خودت بگی من چقد بدبختم که ولم کرد

- یاد اوری خاطرات تقصیر من نیست اینا جزئی از گذشته منم از یاداوریشون لذت نمیبرم

سرشو به نشانه افسوس تکون داد

- بله گاهی فک میکنم ای کاش میشد خاطراتتو پاک کرد ولی تو نمیخواهی پاک شن اگه میخواستی اول اون زخمی از

رو صورتت محو میکردی تو نمیخواهی خاطراتت پاک شن به خصوص خاطرات اون سه روز که باعث شد حالت بدتر

شه

-اون سه روز ...

-اره اون سه روز بهم بگو امید بگو اون سه روز چی برات اتفاق افتاد

بغض گلومو فشار داد هیچ کس نمیدونست من توی اون سه روز چی کشیدم

-امید بهم بگو اون روز آخرین دیدارت با بهاره چی سرت اومد چرا غیب شدی کجا بودی چرا خود کشی کردی ؟
همه صحنه های اون سه روز یادم میفتاد بارون...سرما...درد..غم..اشک...کنار خیابون.... خرابه...شیشه های شکسته
...نور مهتاب...بغض عشقم...گنجشک...خون...آخرین چیزی که یادمه خونه وبعد تاریکی مطلق ...

همه رو تو ذهنم مرور میکردم با مرور هر کدوم ذهنم یه تصویر وحشت ناک از اون شبو جلو چشم ظاهر میکرد لبام خشک شد تمام عضلاتم قفل کرد فکم قفل کرده بود با دیدن حال خرابم دکتر فهمید که حمله عصبیم شروع شده
چهره وحشت زده شو دیدم که رفت بیرون و چند ثانیه بعد سعید با وحشت وارد اتاق شد به اتاق نگاه کرد انگار دنبال یه چیزی میگشت رفت سمت اور کتم واز پشتم برش داشت و قوطی کوچیک قرصا رو در آورد وقرصو به زور توی دهن قفل شدم انداخت و بهم اب خوروند چهره نگران هر دوشونو که بهم نگاه میکردن توی یه قالب تاریک میدیدم سعید
اروم به صورتم سیلی زدوصدای اکو شدش تو گوشم پیچید

-امید...امید... خوبی؟؟

فک کنم حالت داشت بهتر مشد چون کم کم عضله هام شل شد سعید کنارم نشست همچنان بهم نگاه میکرد معلومه
ترسیده گناهی نداره هر بار که حرف از اون سه روز میشه من اینطوری میشم یکم که اروم شدم سعید دستای یخ
کردمو تو دستای داغش گرفت یه قطره اشک از گوشه چشمم چکید به اشکم نگاه میکرد انگار اونم بغض کرده بود
چون چشاش قرمز بود یه دستمال در آوردو اشکمو پاک کرد

حتی دلسوزیاشم در قالب یه بادبگارده میدونه خوشم نیاد کسی اشکامو با سر انگشتاش بگیره چون منو یاد بهاره
میندازه خیلی سعی میکنم خاطراتشو بریزم دور ولی حتی یه اتفاق کوچیکم بلایی سرم میاره که دیگه نمیتونم بهش
فک نکنم

یکم که بهتر شدم از روی صندلی به کمک سعید پا شدم یه لبخند خسته به ادیب زدم

-ممنون از هم صحبتی...واقعا لازم داشتم

-آقای بهراد من متاسفم اصلا نمیخواستم اینطوری بشید نمیدونم چرا یهو خواستم اون سه روز رو ...

ادامه نداد انگار میترسید بازم حالم خراب بشه

- اشکال نداره

صادقانه گفتم بعضی وقتا لازم دارم به اون سه روز سه شب فکر کنم به یه خرابه به کوچه های سرد و بارون زده به اون سه روز که پر از ترس و سرما و یخی بود بعد از اون سه روز بود که حالم خیلی خراب شد و یه جواری یخ بودنم از همون روزا شروع شد شاید سرمای هوا بود که باعث شد همه احساساتم بمیره

خانوم ادیب هم یه لبخند ناراحت زد و اور کتمو داد دست راست سعید منم طرف چپ سعید راه میرفتم ساعت چهار و نیم بود باید زودتر راه می افتادیم تا به پرواز برسیم سعید منو آورد جلوی ماشینو و سوارم کرد یه نفس عمیق کشیدم شیشه ها رو پایین دارم این بیماری روحی بد جواری دیونم کرده

یادمه بعد از آخرین صحنه ها توی اون خرابه وقتی چشممو باز کردم خودمو توی بیمارستان دیدم خوب یادمه داد و فریاد راه انداختم داد کشیدم خیلی بلند داد کشیدم

-کی منو آورده اینجا کی منو برگردونده

سرمی که به دستم وصل بودو کندم خونی که از دستم میومد حالمو خراب نکرد توی اون مدت حالمو هیچی خراب نمیکرد

مادرمو یه پرستار دیگه وارد اتاق شدن وقتی حالمو دیدن پرستار اومد سمتم وسیعی کرد منو اروم کنه ولی من نمیتونستم اروم باشم حال اون موقعه خودمو درک نمیکنم نمیدونم چرا اینقد داد میکشیدم و مرگ میخواستم شاید به خاطر غرور له شدم بود مادرم یه گوشه ایستاده بودو پا به پای من اشک میریخت من داد میکشیدم ولی صدای هق هق اون بلند تر بود اینقدر بلند که حتی گاهی صداش تو گوشم میپیچه تا اینکه با سوزش دستم اروم شدم چشم سنگین شد نگاهم به مچ باند پیچی شدم افتاد فک کنم بخیه هاش باز شده بود چون باندش خونی بود یه ناله کردم و یاداخرین چیزی افتادم که تو خرابه دستم بود یه تیکه شیشه ...

- اقا رسیدیم فرودگاه

- چقد زود

-زود نیست اقا شما تو فکر بودید متوجه نشدید

...

- اقا

-بله

-میشه ازتون یه سوالی بپرسم

- بگو

- به چی فک میکنید که اینقدر ناراحتتون میکنه

یه نگاه عمیق بهش کردم همزمان وارد فرودگاه شدیم

انگار ازم ترسید چون سرشو پایین انداخت

- چیزای زیادی هست که یه نفرو ناراحت میکنه

- شما مشکلی ندارید که به خاطرش ناراحت بشید

- تو مشکلاتو در چه مسائلی میبینی

- توی هر چیزی غیر از یه عشق از دست رفته

- سعید

- بله اقا

- چندبار بهت گفتم من برای عشق از دست رفتهم گریه نمیکنم

- پس برای چی ...

- هیچ کدام از ما نمیدونیم سر اون یکی مون چه بلایی اومده سعید نه؟؟؟

سعید یه خورده فک کرد

- بله اقا

- تو نمیدونی من چرا ۴ بار خودکشی کردم چون نمیدونی چی سر من اومده

- چرا به کسی نمیگید چی سرتون اومده ما فقط ظاهر شما رو میبینیم شما خیلی شیک پوشید انگار که هیچ مشکلی ندارید ولی باطنتون اینقدر داغونه که توی ۲۸ سالگی تیک عصبی دارید قلبتون به خاطر روحتون درد میگیره جسمتون مریضه ولی نه به خاطر دردتون درد شما تو جسمتون نیست تو روحتونه .. روحتون بیمار به این در حالیه که به کسی اجازه هم نمیدید باهاتون حرف بزنه نمیدارید وارد قلعه اهنی که اطرافتون درست کردید بشه

به سعید عمیق نگاه کردم یه لبخند مهربون زدم بهش انگار از لبخندی که بهش زدم قوت قلب گرفت چون بعدش اونم یه لبخند زد و ادامه داد

- هر وقت که حرفی بهتون میزنیم ونمیخواید ادامه بدیم یه لبخند میزنید ومارو خوشحال میکنید میدونید ما با همین یه لبخند عرش رو سیر میکنیم اینه که حواس ما رو پرت میکنید

- سعید اینقدر زبون نریز دیرمون شد باید بریم

- چشم اقا ولی چه صفایی کنیما اقا دبی وبا دخترای خو...

خواست ادامه بده که با اخم غلیظ من مواجه شد

- خواستم شوخی کرده باشم

- شوخی یه حدی داره سعید

- چشم اقا

داخل هواپیما شدم و رو صندلیم نشستم سعید هم کنارم نشست بیرونو نگاه میکردم نفهمیدم هواپیما کی از زمین بلند شد ولی حتی دیدن ابرا هم منو از یاد آخرین خودکشیم دور نکرد سعید راست میگه قلعه اهنی من خیلی محکمه ..

آخرین باری که خود کشی کردم دیگه به اخر خط رسیده بودم به ته ته زندگی برام امیدی نمونه بود آخرین بار وسط اتاقم بود یک سال ونیم قبل دیگه از وان حموم بدم میومد هر بار که توش خودکشی میکردم یکی منو نجات میداد هر وقت میرفتم حموم هر پنج دقیقه یه بار مادرم یه بهونه ای پیدا میکرد ومیومد بهم سر میزد یا حداقل از بیرون حموم صدام میکرد وتا وقتی که صدامو نمیشنید اروم نمیگرفت دلم خیلی برای مادرم میسوزه آخرین بار همه عکساشو دور خودم ریخته بودم وبه همشون نگاه میکردم هق هقم کل خونه رو برداشته بود مادرم به گریه های بلندم عادت داشت توی اون چند سال به خیلی چیزا عادت کرده بود وسی میگرد وقتی دارم گریه میکنم نیاد سراغم که مبادا غرور تک پسرش بشکنه وله بشه همون غروری که جلو اون نامرد شکسته شد وجراحت برداشت اره مادرم به فکر غروری بود که بهاره نادیده اش گرفت

اون روز شنیده بودم داره از ایران میره با اون نامرد تر از خودش داشت میرفت تا اون موقعه عکساشو نگه داشته بودم که بلکه برگرده ولی برنگشت ...

عکسارو دونه به دونه نگاه کردم و دورم چیدمشون یه سطل اشغال کنارم گذاشتم وبه عکس دو نفره مون نگاه کردم فندک نقره ای مو روشن کردم وزیرش گرفتم به عکسه خوب نگاه کردم من هیچ وقت بهش دست نزدم حتی یه بوسه خشک وخالیم ازش نگرفتم میخواستم وقتی همسرم شد باهش باشم نه اینطوری پس چرا ولم کرد ???

این سوالی بود که اون سال ها برام معما شده بود به عکس خوب نگاه کردم هر دو داشتیم میخندیدیم من اونوقتا لبخند زدن رو خوب بلد بودم واز ته دل میخندیدم دلم گرفت دلم برا خودم سوخت پس چرا دیگه نمیتونم بخندم؟؟ دلم برا خنده های خودم تنگ شده ..

خواستم این آخرین لحظه ها ناراحت نباشم یهو زدم زیر خنده سعی میکردم از ته دل بخندم وسط خنده هام هق هق میکردم واشکامو پاک میکردم

– خدا حافظ دنیا دیگه از دستت خسته شدم حاله ازت بهم میخوره دنیای کثیف تو منو قول زدی

خنده های تلخه که تموم شد یه تیکه شیشه برداشتم مامانینا دیگه بهم اجازه استفاده از تیغم نمیدن دیگه حتی بهم تیغم نمیدن

شیشه رو زمین گذاشتمو چند تا عکس دیگه رو بعد از نگاه کردن بهشون سوزوندم وبه عکسای اطرافم نگاه کردم میخواستم اگه خودشو ندارم لااقل با خاطراتش بمیرم چرا اون روز وقتی ازم قول میگرفت همیشه پیشش بمونم منم ازش قول نگرفتم اونم کنارم بمونه؟؟شاید فک میکردم اون منو ترک نمیکنه چه خیال باطلی ...

به انعکاس شیشه تو دستم نگاه کردم داره تموم میشه دارم خلاص میشم

به در نگاه کردم دوست داشتم الان خودش میومدو در باز میکرد

اروم تو قلبم شروع کردم به شمردن

.....۱

.....۲

با استین پیراهنم اشکامو پاک کردم و چشم دوختم به در

.....۳

.....۴

.....۵

.....۶

.....۷

تورو خدا پشت در باش

.....۸

.....۹...درو باز کن ...بازش کن

..... ۱۰

چشام به در خشک شد ولی تنها چیزی که میدیدم در سفید اتاقم بود حاله از این رنگ بهم میخورد شیشه تو دستمو محکم تر گرفتم و رو دست چپم گذاشتمش به سقف اتاق نگاه کردم اونم سفید بود دیگه از این اتاق بدم میومد از رنگ

دیواراش حالم بهم میخوره وقتی خواستم دوباره به دستم نگاه کنم چشم به عکس روی میز افتاد به عکس سه نفره منو مامانو بابا دلم براشون سوخت

- خدایا منو ببخش که اینقد اذیتشون کردم حقشون نبود....حقشون نبود من بچه شون باشموااینقدر ازارشون بدم

یه لحظه از خودکشی منصرف شدم ولی با دیدن عکسا وفک کردن به غرور له شدم دیگه نمیتونستم ادامه بدم شیشه رو محکم روی دستم کشیدم این بار مثل دفعات قبل خون با شدت بیرون نیومد شاید به خاطر این بود که لبه شیشه زیاد تیز نبود ازدردی که سراسر دستمو گرفته بود لذت میبرددم شاید دردی که توی روحم بودو اروم میکرد

وقتی خواستم شیشه رو دوباره روی رگم بکشم یهو در باز شد مادرم با یه سینی که توش کیک و آب میوه بود وارد اتاق شد وقتی منو با یه دست خونی با یه شیشه تو دستمو عکسای اطرافم دید سینی با یه صدای بلند از دستش روی زمین افتاد و برعکس شد و خودشم همون جا افتاد زمین

خون ریزیم کم بود از جام بلند شدم سمیه خانم امروز خونه نبود که بیاد کمک مامان به همین خاطر باید خودم کمکش میکردم رفتم بالا سرش گریم شدت گرفته بود

- خدایا این چه بلایی بود که سر خانواده ما اومد چرا من اینطوری شدم

یه نگاه به مامانم کردم نمیتونستم اونو فدای خودم کنم پاشدم رفتم سمت تلفن وبه بابا زنگ زدم خودشو رسوند تا اون برسه به اورزانسم خبر داده بودم تا بیان کمک

سرمو چرخوندم سعید کنارم نشسته بودو یه کتاب میخوند

-سعید

-بله

-از کجا فهمیدی که من خودکشی کردم...بهاره رو از کجا میشناسی ؟

-پدرتون روز اول که شما رو به من میسپردن همه چیزو برام گفتن...مثلا اینکه شرایط خاصی دارید وباید مراقبتون باشم

-گفت پسرم داغونه یا اینکه بیمار روانیه نه ؟؟؟؟

- نه ... نه ... به هیچ وجه اتفاقا گفتن پسر من یه جون تحصیل کرده ست که در گذشته یکسری ناراحتی هایی داشتن که باعث شدخود کشی کنه و به خاطر اون اتفاقات پسر من تیک های عصبی شدیدی داره که باید یه سری قرصا رو مصرف کنه و تحت مراقبت های ویژه باشه

- اهان ...

-چرا نسبت به پدرتون همچین فکری میکردید

- چون ... چون

سعید بهم نگاه میکرد انگار خیلی دوس داشت از گذشته من بیشتر بدونه

-به خاطر دلایل شخصی

- بله متاسفم که فضولی کردم

...-

خوشحال بودم که خودش فهمید دوس ندارم تو مسائل زندگیم دخالت کنه یه نفس عمیق کشیدم ودوباره تو رویا هام فرورفتم

بعد ازاینکه حال مادرم بهتر شد ودکتر تشخیص داد خطر رفع شده تازه پدرم دست منو دید که با شال گردنی نخیم بسته بودمش انگار تازه متوجه خون رو دستم شده بود حقم داشت اون مادرمو خیلی دوس داره

- دستت چی شده امید

...-

ازش خجالت میکشیدم کاش هیچ وقت مادرم نمیومد تو اتاق شایداونوقت الان من خلاص بودم شایدم الان مادرم بود که تو سرد خونه برای من اشک میریخت اصلا برام ناراحت میشدن یا از اینکه یه سربار افسرده تنهانشون میداشت خوشحال میشدن

- امید به من نگاه کن

هنوز به زمین خیره بودمو به خودکشی بعدیم فک میکردم

-امید بهت میگم به من نگاه کن

...-

این بار با صدای بلند داد کشید

- امید

از ترس به سرعت سرمو گرفتم بالا و به چشای میشی بابام خیره شدم تو چشاش یه خشم همراه با ناراحتی بود یهو چشاش پر از اشک شد لباس لرزید و فکش منقبض شد دندوناشو رو هم فشار میداد

- بازم داشتی خود کشی میکردی؟؟؟هان؟؟؟

...-

- با تو ام امید... باز کن اون لامصبمو

..-

سرمو انداختم پایین نمیخواستم اشکاشو ببینم اشکای قهرمان بچگیامو نمیخواستم ببینم اشکایی که به خاطر دستای خط خطی من ریخته میشد اشکایی که به خاطر بوسه های تیغ و تیکه های شیشه رو دستم بودن

-اره لعنتی؟؟؟مامانت به همین خاطر سخته کرد؟؟؟اره احمق؟؟

صداش بلند تر شد

-اره؟؟؟؟

پرستاری که از کنارم رد میشد به پدرم اخم کرد و گفت

-اچاچه خبرتونه اینجا بیمارستانه اگه میخواید داد بکشید بیرون لطفا

بابام بدون توجه به پرستار دستشو بالا برد و یه سیلی خیلی محکم تو گوشم زد

صدای سیلی که به گوشم زد تو گوشم پیچید ...

اره برای اولین بار از بابام کتک خوردم این غم سنگین تراز غم ترد شدنم بود اینقد سنگین بود که بدون توجه بهش که

بهم میگفت کجا میری از بیمارستان زدم بیرون

نشستم روی یه نیمکت دستم درد میکرد ولی دردی که تو قلبم بود دردی که تو روحم بود درد جسمیم در مقابل اینا

هیچ بود سرمای هوا حالمو بدتر میکرد من به سرما و هوای سرد عادت داشتم بعد از اون سه روز سرد و تاریک دمای

بدنم همیشه پایین بود وهست جوری که همیشه دستام سرده

سرماى بیرون از بیمارستان برام عادى بود خيلى ناگهانی یاد اون سه روز افتادم یاد تک تک لحظه هاش واونجا بود که اولین حمله عصييم بهم دست داد

فکرم قفل شد ماهیچه هام گرفت درد تمام بدنمو گرفت انگار برای یه لحظه فلج شدم چشم سیاهی رفت وقتی چشممو باز کردم تو بیمارستان بودم وکسى بالا سرم نبود دکتر بهم گفت باید روانپزشک معاینه ام کنه بعد از معاینه روانپزشک فهمیدم از حالا تا آخر عمرم محکوم به تحمل دردییم که اعصاب خرابمو روحیه افسرده ام باعثشه محکوم به اینم که وقتی ناراحت میشم تمام اعضا وماهیچه هام قفل کنن محکوم به خودن قرصای زد افسردگی واعصابم ...محکوم به رفتن جلسات مشاوره برای تسکین روحیه خرابمم

تاوان عاشق شدنم خيلى سنگين بود اینقدر که تمام عمرم باید تاوان میدادمو عذاب میکشیدم

پنج روز گوشه بیمارستان بودم خيلى خنده داره ولی باید بگم توى اون پنج روز بابام نفهمید من توى اون بیمارستان بستريیم

گوشه اتاق نشسته بودمو داشتم به دیوارای سفید بیمارستان نگاه میکردم پرستار با یه سینی تو دستش اومد تو

-سلام برییمار بااخلاق بیمارستان

سرمو اروم تکون دادم حوصله حرف زدنم نداشتم

-امروز حالت چطوره اقامید؟

-بد

-چرا؟ همه چی که خوبه پس چرا بد؟

-من

-تو چی؟

-من دیگه از این همه نامردى خسته شدم دنیا زیادى برام خشنه شاید بهتره از دست این دنیا خلاص شم

رفت سمت سرمم و امپولى که تو دستش بودو توش خالى کرد

-امید کافیه

-چی کافیه پرستار

-حرفای ناامید کننده ات ...ببینم تو دلت نمیخواه برى بیرون به همراهت بگو ببرت بیرون ؟

با تمسخر تکرار کردم

-همراه...

- امید تو همراه نداری ؟

-نه

-چرا

-چون همه از دستم خسته شدن

-این دروغه ...امید کسی نمیدونه اینجایی نه ؟چرا به کسی نمیگی امید ؟

-چون کسیو ندارم

-امیدوارم بهتره راستشو بهم بگی چون باید استعلام کنم

نمیخواستم زحمتش بدم

-نه اینکارو نکن مادرم الان تو بخش مراقبت های ویژه بستریه نمیخواه استعلام کنی

-مرسی که بهم گفتی میخوای به مادرت خبر بدم

- نه نه خواهش میکنم حالش خوب نیست

-کسی همراهش نیست

-چرا احتمالا پدرم

-بهش خبر میدم

اینو گفت وسمت در رفت واز اتاق خارج شد برام مهم نبود بلاخره باید یکی پول بیمارستانمو حساب میکرد چون خودم

پولی همراهم نبود

روی تخت دراز کشیده بودم وبه پنجره ای نگاه میکردم که از توش نور به چشم میزد که یهو در اتاقم باز شد فک
میکردم پرستاره ولی با شنیدن صدای قدم های یه مرد برگشتم سمت در وباچهره بهم ریخته بابام مواجه شدم حالا بعد
از نزدیک سه سال چهره شکسته شده اش رو میدیدم چقدر موهاش سفید شده بودو شونه هاش خمیده شده بود

بابام درحالی که اشک تو چشاش حلقه زده بود اومد سمتم کنار تختم وایساد

هنوزم همونقدربرام عزیز بود سیلی که بهم زد شاید حقم بوداصلا از دستش ناراحت نبودم توی این پنج روز خیلی فک کرده بودم

بابام خم شد و دست راستمو گرفت وبعد دست چپمو تو دستاش گرفت تو چشم خیره شد عمق غم و ناراحتی رو تو ته نگاهش میخوندم میدیدم که داره خودشو کنترل میکنه که اشکاش پایین نیاد وسد چشاشو نشکنه لباش میلرزید انگار دیگه نمیتونست خودشو کنترل کنه چون بعد از یه فشار خفیفی که به دستام وارد کرد دستامو ول کرد ورفت سمت پنجره و به بیرون خیره شد

اره پدرم برای اولین بار جلوم گریه کرده بود اونم به خاطر کارای من احمق ... من چقدر بد بودمو ونمیفهمیدم لبای قفل شدم از هم باز شد

-بابا...

-جان دلم

احساس کردم جانشو از ته ته دلش گفت

- من بد بودم ... بد ک...

-هییسسس

-باباخواهش میکنم

-امید

-بله

-دیگه خود کشی نکن

....-

-بهم قول میدی؟

بهش نگاه کردم این خواهش خیلی کمی بود جلوی این درد بزرگی که تو جونش انداخته بودم

-قول میدم

-قول مردونه ؟

بغضم شکست صدای هق هقم کل اتاقو برداشته بود

-قول مردونه

بابام برگشت سمتم وبا مهربونی منو کشید تو بغلش

-گریه نکن پسرم ...گریه نکن

لبام میلرزید میخواستم به بابام بگم چه بلایی سرم اومده ولی نمیدونستم چطور بگم بین هق هق گریه هام گفتم

-بابا

-جان بابا

-بابامن مریضم(بین هق هقم تیکه تیکه و کوتاه حرف میزدم) من درست نمیشم..... دکتر گفت....دکتر گفت تا

آخر عمرم..... تیک های عصییم باهامه بابامن ...من

-بابام یه لحظه مبهوت شد وبه چهره ام خیره شد ولی سریع ناراحتی خودشو در قالب محبت ومهربونی قایم کرد

واشکامو پاک کرد

-عزیزم ...پسر بابا چیزی نشده خوب میشی گل پسر دکترا چه میدونن چی میشه تو خوب میشی

بغضی که بین حرفاش بودو تشخیص میدادم ولی امیدوار بودم حرفاش راست باشه وواقعا خوب بشم

اون آخرین باری بود که خودکشی کردم چون نمیخواستم یه بار دیگه مادرمو روی تخت بیمارستان ببینم نمیخواستم

اشکای بابامو ببینم نمیخواستم یا شایدم طاقتشو نداشتم

-اقا

-بله علیرضا

-اقای امجد گفته بودن که قبل رفتنشون درباره منشی جدید تصمیم بگیرید متاسفانه فراموش کردم بهتون بگم

-اشکالی نداره خوب درباره چی باید تصمیم میگرفتیم ؟

-درباره اینکه منشی جدید خانوم باشه یا اقا

-ترجیحا اقا

-چشم رسیدیم دبی بهشون خبر میدم

- این دیگه پرسیدن داشت علی منشی قبلیم اقا بود خیلی پسر خوبی بود حیف شد که رفت شهرستان کارشو خوب انجام میداد ...

-بله اقا سبحان پسر واقعا خوبی بود حیف شد که رفت

-اره

بقیه راه وتا دبی ساکت بودمو ترجیح دادم به اسمون نگاه کنم واقعا ارمش بخش بود رنگ ابی اسمون رفته رفته جاشو به رنگ نارنجی وبعدم قرمز میداد غروب افتاب واقعا قشنگه

نازنین

داشتم تقریبا تو خیابون میدوییدم خیلی دیرم شده بودباید پنج دقیقه دیگه تو اتاق آقای امجد بودم ولی حالا به اندازه بیست دقیقه راه باید میرفتم دلم نمیومد پول کرایه تاکسی بدم ودریست بگیرم شاید اصلا امجد منو قبول نکرد چرا باید کم کم ۵ تومن پیاده میشدم به همین خاطر سرعت قدم هامو بیشتر کردم فک کنم همه الان دارن بهم میخندن حقم دارن یه دختر ۲۳ ساله که داره تو خیابون میدوه واقعا خنده داره از تصور چهره خودم خندم گرفت نفسم بند میومد ولی بایدهرچه زودتر میرسیدم نفس های عمیق کشیدمو تند تر رفتم پاهام درد گرفته بود درهمون حال بودم که دیدم گوشیم زنگ خورد با اون زنگ جیغش که خواننده داشت تقریبا خودشو میکشت هزار بار به خودم گفتم عوضش کنم ولی هربار وقتی میخوام عوضش کنم دلم نمیداد

در حالی که تقریبا داشتم میدویدم گوشی رو از تو جیب مانتوم کشیدم بیرونو بهش نگاه کردم تو صفحه اسم نه نه بود که روشن خاموش میشد اینم از ابتکارا و بد آموزی های دوس پسر قبلیمه کثافت اینقد جلوم به مامانم گفت نه نه دیگه عادت کردم منم به مامانم میگم نه نه خندم گرفت

دیگه دیدم زیاد بخندم الان یا میرم تو جوب یا هم گوشی قطع میشه سریع جواب دادم

-الو نازنین جان کجایی عزیزم رسیدی دفتر آقای امجد

-نه نرسیدم مامان

-چرا اینقد نفس نفس میزنی دختر یه لحظه صبر کن ندو

-...مامان دیرم میشه نمیتونم صبر کنم و... ..

-زهر مار حفته بهت میگم شب زود بخواب میشینی فیلمای کره ای مبتذل میبینی همینه که صبح دیر از خواب بیدار میشی دیگه

- ماما من مبتذلن؟؟؟

- چیغ نکش تو خیابون بی ابرو فعلا برو به کارت برس فقط میخوام کارو بهت ندن اونوقته که ظهر که بیای خونه لهت میکنم

-.....مامان

-زهر مار خدافظ

- خدافظ

اینم از مادر من همیشه اینطوری هستیم همیشه به فیلمای من گیر میدنم از مادرم جدا کردم در همون حال که داشتم تقریبا میدویدم به کار فک کردم این کار خیلی خوب بود حقوق خوبیم داشت دوستم مریم منشی دفتر تقریبا همه کاره ی شرکت بودو منو به آقای امجد معرفی کرد من به خاطر مشکلات مالی من مجبور بودم هزینه تحصیلمو خودم بدم به همین خاطر از ۱۸ سالگی کار کردم بیشتر منشی بودم توی هر جور دفتریم کار کردم به دو تا زبونم مسلطم انگلیسی و فرانسه کامپیوترمم خوبه به خاطر اینا وبه اضافه چهره ی خوبم (اعتماد به سقف طرف بالاست) به گرفتن این کار توی یه همچین شرکت خوبی امیدوارم سرمو انداخته بودم پایینو داشتم میرفتم که یهو یادم افتاد من دارم میرم شرکت یه لحظه وایسادمو اطرافمو نگاه کردم یه ده قدمی از در اصلی ساختمون هم گذشته بودم به خنگی خودم خندیدم وایسادم جلو در شرکت میدونستم این شرکت ۲۰ طبقه ست و مقصد الان من طبقه ۱۹ یعنی بخش اداری شرکت سوار اسانسور شدمو خودمو به طبقه ۱۹ رسوندم به ساعت نگاه کردم از قرارمون ۱۵ دقیقه میگذشت خیلیم زیاد نبود وارد دفتر شدمو صاف رفتم سمت میز منشی که در حال تایپ بود

-شیلام مریم خوشگله

-مریم سرشو از مانیتور بیرون آوردو منو دید از روی صندلی بلند شدو دستای من که حالا باز شده بود تا در اغوشم بگیرمشو کنار زدو گفت

-خاک توسر عفریتت این چه وقته اومدنه بیشعور

من مثل یه بادکنک که بادش خالی میشد تمام ذوقم کور شد

-خیلی بد شد دیر اومدم؟

-نه فقط خدارو شکر خود مدیر عامل نیست وگرنه خفت میکردحالا هم زود باش برو داخل

-باشه

یه لبخند زدمو دوتا سیلی به خودم زدمو خودمو مرتب کردم

-خوب من میرم تو دعا کن امجد منو نخوره

مریم دستاشو گرفت بالا وبه حالت زاری گفت خدایا امجد لاشخور اینو نخوره

باشنیدن کلمه لاشخور از زبون مریم برای امجد بیچاره دستامو گذاشتم رو زانومو زدم زیرخنده خندم وقتی شدت گرفت که مریم وقتی میخواست دستاشو که بالا بود ودرحال دعا بود رو بیاره پایین ارنجش خورد به لیوان چایو همش ریخت رو میز مریم از رو صندلی بلند شدو یکی کوبید توسرش وقتی خنده منو دید که تقریبا کم مونده بود وسط سالن بیفتم زمینو شکممو بگیرمو بخندم با عصبانیت ساختگی ادامه داد

-ای بدشگون همش تقصیر توه

باتموم شدن حرف مریم در اتاق امجد باز شد من پشتم به در اتاق بود وچهره امجدو نمیدیدم ولی شنیدم که گفت

-میتونم کمکتون کنم خانوم؟

وای خاک تو سرم شد...من که از شدت خنده خم شده بودمو اشک از گوشه چشم میومد اروم راست شدمو در همین حال اشکای کنار چشمو پاک کردم خدا خدا میکردم قیافم خیلی ضایع نباشه به خصوص که صبح یه کرمم نزده بودم با یه اعتماد به سقف که نمیدونم اون لحظه از کجا آورده بودمش برگشتم سمت امجد

-سلام

اقای امجد وتوی مصاحبه ام دیده بودم یه مرد که نه یه پیر مرد بود که خیلی شیک رفتار میکرد

-خانوم امیری؟

-بله خودم هستم

-بفرماییدداخل

راهنماییم کرد داخل دفترش وارد شدم وروی صندلی جلوی میز کارش جا گرفتم خودشم پشت میزش نشست و دستاشو تو هم قفل کرد دیدم از دیر کردنم اصلا ناراحت نیست وبه روم نمایاره منم دیگه معذرت خواهی نکردم من دیگه ته اعتماد به نفسم

-خانوم امیری من با توجه به مشخصاتتون شما رو انتخاب کردم شما به درد منشی گری دفتر مدیر عامل شرکت ما میخورید البته ما شرایطی داریم که برای همه کارکنانمون صدق میکنه هر کارمندی که میاد شرکت رایانه راد برای یه ماه کار میکنه برای شرکت اگر دراین مدت کارش خوب بوده که به همکاریمون ادامه میدیم وگر نه نصف حقوق توافق شده رو برای یه ماه بهشون پرداخت میکنیم با این شرایط موافقت

فک کردم دیدم خیلی خوبه

-بله موافقم

-خیلی خوبه امیدوارم شما جز کسانی باشید که به همکاری باهاشون ادامه میدیم

-ممنون

-خوب دخترم حقیقتش کار اصلی شما از سه روز دیگه شروع میشه ولی شما میتونید تا اون موقع بیایدتا با محیط و کارمندی دیگه آشنا بشید

-چرا سه روز دیگه

-مدیر عامل شرکت جناب بهراد بزرگ مدیریت شرکت رو به پسرشون جناب بهراد کوچک سپردن وایشونم تا سه روز دیگه از دبی برمیگردن

اوه فک کنم طرف از این پسر سوسولاست که برای خریدن دکمه لباس زیرشم میره دبی اه اه مردم چقد کلاس دارن ایششششش...

-به خانوم مظاهری میگم شرکتو بهتون نشون بدن

- ممنون

از روی صندلیش بلند شد منم دنبالش بلند شدم درو باز کردم و رفتم بیرون مریم یه اینه گرفته بود دستشو خودشو نگاه میکرد باصدای قدم های ما به خودش اومد و سریع اینه رو رومیز گذاشت ویه لبخند زد

امجد سری تکون داد وگفت

-خانوم مظاهری اگه میشه خانوم امیری رو راهنمایی کنید

-چشم

امجد رفت داخل و من بلافاصله زدم زیر خنده یه لحظه بعد دوباره در اتاق امجد باز شد ودر حالی که به منو دهن باز موندم نگاه میکرد رو به مریم گفت

-راستی کلید اتاق ودفتر طبقه بیستم رو هم بهشون بدید

من اروم دهنمو بستم امروز به اندازه کافی سوتی داده بودم لحظه اخر گفت

-چقدر زود اخت میگیریدبهم

دوباره در بسته شد و من چند ثانیه به در خیره شدم تا وقتی که مطمئن شدم دیگه در باز نمیشه تا بازم امجد دهنمو باز ببینه وقتی برگشتم سمت مریم مریم خندید و گفت

-فک کنم امجد تعداد دندوناتم شمرد زبون کوچیکتم دید

از اسانسور که بیرون اومدیم مریم جلو تر از من راه افتاد احساس کردم اینجا همه چی با طبقه های دیگه فرق داره

-مریم

-هان

-هان چیه کثافت؟ بله

-خوب حالا ادب یاد نده! بنال بینم چی میگی

-میگم مریم این طبقه با طبقه شما فرق داره اره؟

-این طبقه با همه طبقه ها فرق داره اینجا فقط مال دفتر آقای مدیرعامله

-هممممم

درو باز کرد و وارد شدیم یه سالن بزرگ بود که طرف راستش یه میز بزرگ بود

-این میزه توه

بی توجه به مریم به دیوارا نگاه کردم دیوارا با کاغذ دیواری باطرح های خیلی خوشگل وقهوه ای پوشونده شده بودن

سمت چپ یه اتاق بود

-اینجا ابدار خونست

یه نگاهی بهش انداختم خیلی شیک بود از همه چیش مشخص بود اینجا دفتر مدیرعامله

رو به روم دوتا در بود مریم به در سمت راستی اشاره کرد

-اینجا اتاق بهراد بزرگه که خیلی کم میاد

و در سمت چپ

-اینجا هم اتاق مدیرعامل جوان وبسیار خوش تیپ شرکت

رفتم سمت در چپیه و دستگیره شو فشار دادم باز نشد برگشتم سمت مریم اونم شونه ای بالا انداختو بی قیدانه رو
صندلی میزم نشست ویه چرخی زد

- در اتاقشو فقط بادیگارد محبوبش میتونه باز کنه سعید

- بادیگاردم داره ؟

-اره نه یکی بلکه دوتا سعید وعلیرضا نمیدونی چه جیگرایی ان که ...

-زهر مار من به بادیگاردش چی کاردارم

-خوب حالا ایشششش منو باش که جیگرا رو نشونش میدم

-نمیخواد شما ادرس قصابی رو بهم بدی

-ایشششششش بی لیاقت ...

- میدونی مریم من یه جورایی از این مدیر عامله میترسم چطور چرا خودش نبود؟

- مگه امجد بهت نگفت

-چرا ولی من میخوام بدونم چطور شخصیتی داره مثلا اینکه نکنه هیز باشه ؟

مریم خندید ویه چرخ دیگه با صندلی زد

-نازنین جون اصلا ببین این پسره بهت یه بارم نگاه میکنه که هیزی کنه یا نکنه

- یعنی چی؟ کوره ؟

-وا خدا نکنه پسر به اون خوش تیبی نه بابا فقط یه خورده عجیبه

-مثلا چطور عجیبی

-بابا این پسره خیر سرش مدیر دوتا شرکته ولی اصلا با کسی زیاد گرم نمیگیره دوتا رفیق ودوست نداره تو دفترش جز

دوتا بادیگاردش کسی نمیداد بعضی وقتافقط قرارای کاریش اینجان صبح تا شب میشینه پشت کامپیوترو کار میکنه عین

رباته نه احساسی نه خستگی هیچی نمیفهمه

-سنگ دله ؟

-نه بابا توهم منو کشتی خودت میبینیش میفهمی دیگه

اره ولی خیلی کنجکاوم

-کارت اینجا زیاد سخت نیست چون منشی قبلی یه پسر جونو خیلی مرتب بود کارات خیلی راحت تازہ خود مدیر عاملم باهات کاری نداره راستی اینجا ابدار چی نداره چون کسی نمیداد منشی میتونه از پس دو تا چایی بر بیاد خود اقا هم زیاد چایی خور نیست یه چیز دیگه باید بگم تو اولین منشی خانوم اقا هستی

-واقعا؟

اره

-چرا؟

-نمیدونم اقا همیشه اینطور خواستن آقای امجدم اطاعت کردن این دفعه امجد به علیرضا گفت که منشی اقاباشه یا خانوم ولی فک کنم علیرضا یادش رفته بهش بگه آقای امجدم چون تو بهترین گزینہ بودی تو رو انتخاب کردن
-پس یه بارم باید از طرف اقا قبول بشم

-اون که حتمیه ولی نگران نباش اقا زیاد سخت گیر نیست مطمئن باش توانایی هاتو ببینہ از خیر منشی مردم میگذره
-امیدوارم

مریم از روی صندلی بلند شد

-خوب من دیگه برم الانه که امجد بخورتم

-باشه برو خدانگهدارت

-خدافظ اینجارم اتیش نزنیا مدیر عامل کلی خرج دیزاین اتاقو دفترش کرده

همراهش تا در دفتر رفتم و باخنده گفتم

-باشه سعی خودمو میکنم ولی قول نمیدم

بارفتن مریم بیشتر به حرفاش فکر کردم من هنوز اسم مدیر ونمیدونم در دفتر باز کردم به مریم که ازم یکم دور بود
گفتم

- مریم اسم مدیرعامل چیه؟

-امید بهراد معروف به بهراد کوچک

با خودم چند بار تکرار کردم

-امید به‌راد ...

یه روز جدید

نازنین

چشامو بازور باز کردم تمام بدنم درد میکرد همینه دیگه وقتی تمام شب میشینم فیلم میبینم این میشه یه نگاه به ساعت رو دیوار کردم ساعت ۸ونیم بود دوباره سرمو گذاشتم رو بالشو رفتم تو کما داشتم سعی میکردم بخوابم که یهو یه چیزی یادم افتاداز خواب پریدم مامانم که داشت از کنارم رد میشد گفت

-یاجد السادات چرا جنی شدی دختر؟

بدون توجه با مامانم از جام پریدم از جا که نمیشه گفت چون من شب قبل جلو تلویزیون خوابیده بودم ودر حالی که تخمه کوفت میکردم فیلم های به قول مامانم مبتدل میدیدم خوابم برده بود سریع پریدم تو دستشویی و سرسری یه ابی به صورتم زدمو یه مسواک بدون خمیر دندونم به دندونای بیچاره ام کشیدم بنده خداها سال به سال یه مسواک زدن درست حسابی به خودشون نمیبینن سریع آماده شدم یه مانتو شلوار مشکی پوشیدم موقع بیرون زدن از خونه مامانم اومد جلومو گفت

-وای مادر اصلا یادم نبود میری سرکار

مامان مارو باش تورو خدا سه روزه دارم میرم سرکار هنوز عادت نکرده در حالی که بند کتونی هامو میبستم زیر چشی بهش یه نگاه کردم که داشت ریز ریز بهم میخندید

-میخندی بهم ماما

-بیخش گلم اخه مغنه تو اشتباه پوشیدی

منم یه لبخند زدمو همونجا جلو در مغنمو دراوردمو درست پوشیدمش وبدون نگاه کردن به اینه زدم بیرون صبحونه هم که هیچ عادت دارم به نخوردنش

بازم بدوبدو من ادم نمیشم اخه چرا امروز که اقا برمیگرده باید دیر کنم دوروز قبلو عین ادم صبح بیدار میشدم میرفتم دیروز که اون فیلم قشنگه رو شهرزاد برام آورد دیگه طاقت نیاوردمو کلشو نشستم نگاه کردم صبحم که اینطوری شد نفس نفس میزدم دیگه نا نداشتم خساستو گذاشتم کنارو سوار ماشین شدمو رفتم جلو در شرکت پیاده شدم ساعت ۹ بود

درست یک ساعت دیر کرده بودم جلوی در مش رجب بهم چپ نگاه کرد ولی من به دل نگرفتم حق داشت به ساعت دیر اومدن قابل بخشیدن نبود

رفتم طبقه بیستم

پشت در دفتر وایسادمویه حمد خوندم خدایی از این مدیر عامله میترسیدم از بس که تو این مدت به خصوص تو نهار خوری شرکت شنیده بودم که همه بهش میگن اقا.... میگن ادم خوبیه فقط با کسی حرف نمیزنه وگرم نمیگیره

دردفتر باز کردم ویه نفس عمیق کشیدم

-خدایا شکرت هنوز نیومده رفتم سمت میزم ونشستم روش تا یه ذره استراحت کنم ونفس تازه کنم اه خاک توسر من که ۴ تومنو هدر دادم با دربست اومدم ایششش ضرر مالی خوردم باید بعدا ضرر مالیمو جبران کنه با این حرفم زدم زیر خنده

ظهر ساعت ۲ بود که خیلی حوصلم سررفته بود صبحم که رفتم به مریم سر زدم کلی پشت سر این امجد حرف زدیمو خندیدیم بعدم که رفتم نهارو الانم که اومدم بالابازم حوصلم سررفته از روصندلیم پاشدمو یه دور تودفتر زدم

رفتم سمت پنجره دفترو از اون بالابه خیابون نگاه کردم سرم گیج رفت

برگشتم سمت میزم که بازم با سندلیم چرخ چرخ عباسی بازی کنم که چشم به در اتاق بهراد بزرگ افتاد رفتم سراغش دستگیره رو فشار دادم با کمال تعجب در باز شد باورم نمیشد ولی در باز شد برای اینکه اگه کسی منو تو اتاق دیدنغه چرا اینجا اومدم یه دستمال گرفتم دستمو الکی میکشیدم به میزو صندلی

اتاقه خیلی معمولی بود با یه پنجره پشت میز ویه کتابخونه کوچیک سمت چپ اتاق طرف راست قفسه های پرورنده هابود توی این دوروز من فضول کنجکاو نشده بودم که اینجارو ببینم شاید به خاطر این بود که فک میکردم اینجا هم مثل اتاق بهراد کوچک درش قفله ولی اینجا باز بود از نگاه کردن به یه اتاق معمولی با میزهای خیلی معمولی تر خسته شدم وزدم بیرون

-ایشششششش مثلا بهراده بزرگه معلومه خیلی وقته نیامد اینجا

رفتم سمت میزمو پشتش وایسادم وشروع کردم به مرتب کردن برگه های روی میز

امید

-بوی خوب وطن

من واقعا ایرانو دوس دارم

-چیزی گفتید اقا؟

-نه سعید گفتم چقد خوشحالم که برمیگردم ایران

-بله فقط امیدوارم مادرتونم به اندازه شما از دیدنتون خوشحال بشه ونگه که بازم بدون خداحافظی به مسافرت رفتید

- اوه سعید خوب شد یادم انداختی ساعت چنده ؟

۱۲-

-شب دیر میریم خونه...فعلا اول بریم شرکت پرونده هارو جمع وجور کنیم شب که مامان خوابه میریم خونه اصلا

امروز حوصله دعوا وبحثو ندارم

-چشم ولی میدونید که همیشه فرار کرد

-درسته متاسفانه همیشه

درسته دارم از دعوا باهاش فرار میکنم ولی الان از ته قلب دلم براش تنگ شده قلبم برای مادرم وپدرم میتپه درسته که

شاید ازم ناراحت باشن ولی من برای خوشحالیشون همه کار میکنم

داشتم تصویر مادرمو وقتی منو میبینه تصور میکردم و خدا خدا میکردم امشب زود بخوابه و منو نبینه اخه واقعا خسته ام

که صداش منو از تصوراتم بیرون آورد

-اقا سوارشید

به خودم اومدم و به طرف ماشین رفتمو سوار شدم

-اقا

-بله

-قرصاتون تموم شده آخرین باری که حالتون بد شد متوجه شدم میشه خواهش کنم براتون بخریم

از نگرانش برای خودم خوشحال میشدم واقعا دوست خوبی بود برام

-باشه

همونطور جدی به جلوش خیره شدو خطاب به علیرضا گفت

-علی نزدیکه یه دارو خونه نگه دار

-چشم

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو سعی کردم به هیچ چیز فک نکنم یاد اوری خاطرات برام دردناک بود

-اقا...اقا....

از خواب پریدم

-بله

-ببخشید بیدارتون کردم ولی رسیدیم اقا

از ماشین پیاده شدمو یه نگاه اجمالی به ساختمون شرکت انداختم دیگه حتی تصور کردنش با تمام جزئیات برام خیلی راحت بود درتمام مدتی که اینجا کار میکنم عمرمو با درو دیوارای این شرکت گذروندم

-اقاقرصاتون

یه قوطی کوچیک قرص بهم داد

-پیش خودتون باشه بهتره ممکنه جایی من کنارتون نباشم

-ممنون سعید

-وظیفه مه اقا

وارد شرکت شدم هم قدم باسعید وعلیرضا راه میرفتم نگهبان شرکت اومد جلوم وبا یه شوروشوق زیاد بهم گفت

-سلام اقا خوش اومدید

سری براش تکون دادم

-سلام

مثله میشه سرد نمیدونم چرا نمیتونم با هیچ کس راحت حرف بزنم اونا هم میدونن وسردی منو به پای غرور نمیدارن تقریبا بیشترشون سرنوشت منو میدونن البته منظورم از بیشتر در واقعه بیشتر قدیمیای شرکته مثل مش رجب نگهبان شرکت

با اسانسور تا طبقه بیستم رفتیم پشت در دفتر که رسیدیم مثل همیشه منتظر موندم تا سعید درو باز کنه سعید کلیدشو در آوردو درو باز کرد داخل شدیم از راهرو گذشتیمو وارد سالن اصلی شدیم که هر سه تامون با دیدن یه دختره که خم شده بودو در حال جمع کردن برگه های رو زمین بودجا خوردیم

من این صحنه رو یه بار دیگه دیده بودم یه بار دیگه برام تکرار شده بود

-خانوم میتونم کمکتون کنم؟

این صدای سعید بود که دختر بیچاره رو تا مرز سگته برد من فقط مات بودم وهمونطور سرد بهش نگاه میکردم دختره تا منو دید یه هییییییی بلند کشیدو دستشو گذاشت رو دهنش اینگار خیلی وحشت ناک شده بودم که ازم ترسید دختره مات من بود

سعید محکم ادامه داد

-شما منشی جدید هستید؟

دختره انگار خیلی ترسیده بود چون در حالی که دستشو از رو دهنش برمیداشت وروی قلبش میذاشت گفت

-بله

ویه نفس عمیق برای کنترل ترسش کشید ولی هنوز مات من بود

سعید از اینکه کسی بهم یه جور دیگه نگاه کنه بدش میومد

-خانوم مشکلی پیش اومده؟ توی چهره اقا چیزی هست که باعث ترس شما شده؟

سرشو به شدت به چپو راست تکون داد

-نه... نه... به هیچ وجه فقط... فقط من شکه شدم

-علی برای خانوم اب بیار

-چشم

علیرضا به طرف ابدار خونه رفت ومنو سعید به طرف دفترم رفتیم صبر کردم تا سعید درو باز کنه ورفتم تو اتاق به محض وارد شدن به اتاقم رفتم جلو ایینه

یه پیراهن مشکی وبایه شلوار پارچه ای مشکی واور کته مشکیم کیف دستی چرمم هم دستم بود مثل همیشه بودم صورتم زیاد وحشت ناک نبود فرقی نکرده بودم فقط هنوز جای زخمارو صورتم بود وته ریش کمی هم که داشتم صورتمو و رنگ نگاهمو مشکی تر میکرد

-دختره دیونست اقا

یه لبخند زدم

-منشی جدید یه خانومه ؟

-بله احتمالاً الان با اقای امجد هماهنگ میکنم

واز اتاق خارج شد

من هنوز سر پایستاده بودمو فک میکردم این صحنه دوباره برام تکرار شده ولی دیگه نمیخوام جای زخمایی که رو قلبمه هم تکرار بشن دیگه نمیخوام ...

روی صندلیم نشستم وروبه دیوار شیشه ای اتاقم چرخیدم وبه افق خیره شدم...

- دیگه نمیخوام

خوب یادمه اون روز وقتی برگه هاشو جمع کردم وقتی بهم غیر مستقیم گفت دیونه یه چیزی تونه قلبم نکون خورد فک کنم قلبم لرزید یه حس قشنگ ودوست داشتنی داشتم خودمم نمیدونم چرا اینقد شاد بودم فقط یادمه به همه لبخند میزدم

افتادم دنبال اسمو نشونیش ومشخصاتش سمانه نامزد دوستم بود که تازه وارد دانشگاه شده بود با بهاره دوست صمیمی بود ترم اولی بود خیلی ازش خوشم اومده بود نمیخواستم به این زودی بهش پیشنهاد بدم میخواستم بیشتر بشناسمش من اونو برای یه رابطه دوستی کوچیک نمیخواستم من اونو به عنوان همسرم انتخاب کرده بودم حس من یه هوس نبود حداقل حالا درک میکنم که اصلاً هوس نبود یه عشق بود که لگد مال شد یه علاقه بود که زیر پا رفت

باتحقیقیایی که کردم فهمیدم تک دختره یه خانواده یا وضعیت مالی متوسطه که خانواده اش مثل خانواده من مذهبی بودن خیلی چیزای خانواده اش شبیه ما بود خیلی وجه اشتراک داشتیم واین منو نسبت به آینده امیدوار تر میکرد تو دانشگاه توی همه اردو ها بود منم برای اینکه بیشتر بشناسمش تو اردو ها ثبت نام میکردم منی که تا ترم قبل به اردو ها توجه نداشتمو فقط حواسم به درس بود حالا چهار چشمی منتظر یه اردو بودم تا جنبه های دیگه شخصیتشو بشناسم حالا که فک میکنم مبینم من حتی اخلاقای بدشم به عنوان یه ویژگی منحصر به فرد میدیدم عشق کاملاً کورم کرده بودحالا به قدرت عشق ایمان دارم

توی یکی از اردو ها که رفته بودیم جاده چالوس من با چند دیگه از بچه هاکنار رود خونه نشسته بودم وداشتم با بچه ها گپ میزدم که با دیدن یه صحنه سرم گیج رفت صدای جیغش همه جارو پر کردو منو از افکار شومم بیرون آورد یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد با تمام قدرتی که داشتم خودمو رسوندم تو ابو گوشه مانتوشو گرفتم نمیدونم چرا حتی اون موقعه هم نمیخواستم دستشو بگیرم فشار اب زیاد نبود ولی چون بهاره هیکل زریفی داشت نتونسته بود خودشو از اب

بکشه بیرون با گوشه مانتوش کشیدمش بیرون فک کنم استین مانتوش پاره شد چون من به هیچ وجه حاضر نبودم به بهاره دست بزنم بهاره که حسابی خیس شده بود هنوز مبهوت بود وقتی کاملاً از آب بیرون اومد بچه ها براش پتو آوردن سمانه رفت کنارش

-بهار این چه شرطی بود که گذاشتی احمق خانوم

....-

-سامان خان تقصیر تو بودا

یه نگاه خصمانه به سامان کردم انگار فهمید خیلی از دستش شکیم

-قضیه شرط چی بود

سمانه جای بهار جواب داد

-هیچی سامان خان و بهار بحثشون شد سر برتری نرو ماده ...

ادامشو سامان گفت

-خواست رومو کم کنه که روش کم شد

با حرف سامان بهاره بهش چشم غره رفت منم کم نذاشتمو یه چشم غره هم من رفتم براش

-واقعا که عین بچه ها میمونید

رفتم پیش بهاره پتو پیچ شده بود هنوز خصمانه به سامان نگاه میکرد

-حالتون خوبه بهاره خانوم ؟

-بله مرسی که نجاتم دادید

-شما همیشه از این شرط بندیا میکنید

-همیشه که نه ولی خوب دوس دارم روی اون پرو (به سامان اشاره کرد)رو کم کنم

خدم گرفت هنوز بزرگ نشده بازم مثل یه دختر بچه یاشایدبهرتره بگم مثل یه گربه ملوس پنجولاشو نشون سامان میداد

-لطف کنید ازاین به بعد هر وقت خواستید شرط بندی کنید مطمئن شید کسی هست که نجاتتون میده

-مطمئن بودم یه فرشته نجات دارم

-جدی؟

-اره

-خوب پس از این به بعد مطمئن بشید من هستم بعد خودتونو به کشتن بدید

خندید از همون خنده هایی که اون روز جلو دانشگاه کرد ولی این بار رنگ نگاهش تمسخر امیز نبود این بار مهربون بود خنده های شیرینش اون موقعه برام مثل عسل بود حالا که فک میکنم میبینم الان برام زهرخنده بودن

**

نازنین ...

حسابی ترسیده بودم چه قیافه ای داشت پسره وای میبینی تورو خدا واینساده ببینه این دختره که با دیدنش سگته کرد زنده موند یا مرد انگار نه انگار که من از این ترسیدم

-درخت

به علیرضا نگاه کردم ببینم صداموشنیده یا نه ...نه انگار نشنیده بود وای خدا چقد چهره اش قشنگ بود چقد خوشتیپ بود وای اون خط چی بود رو صورتش خیلی رو نرو بود چشاش خیلی مظلوم بود نمیدونم چرا احساس کردم بادیدن من چشاش پر اشک شد یه نفس اروم کشیدم ویه قلب دیگه از ابی که علیرضا برام آورده بود و نوش جان کردم

-بیخشید ولی حالتون بهتر شد؟

-اره خوبم

یه نفس عمیق دیگه کشیدم که دیگه به علیرضا نگاه نکنم اخه خیلی ملوس بود یه پسر جون ۲۳ تا ۲۵ سال که یه کت وشلوار مشکی پوشیده بود وخیلی اراسته وسنگین بود اصلا از این پسرایبی نبود که مثل پشه به ادم گیر بده یا چشم چرونی کنه از وقتیم که من ترسیدم کنارم وایساده وهر چند لحظه این سوالو ازم میپرسه دوباره صدای یه چیزی منو از افکارم کشید بیرون خوب دقت کردم دیدم علیرضا نیست چون اون همونطور داشت بهم نگاه میکردبیخیال صدا شدمو راحت به افکارم رسیدم

علیرضا که دید من توجهی به صدای تلفن ندارم خودش برش داشت

این بنده خدا هم فهمید من کلا تو کام

-بله؟

-خوب کی؟

-چرا زودتر نگفتید؟

-باشه الان بهشون میگم

اینو گفتو تلفنو قطع کرد رفت سمت اتاق اقاخواست دروباز کنه که سعید زودتر اومد بیرون

-چیزی شده؟

-بهرادبزرگ با خانوم دارن میان اینجا

من که حسابی از دست سعید وضایع کردناشو داد کشیدناش خسته شده بودم رفتم سمت ابدار خونه که شنیدم سعید با ارامش به علیرضا حرف میزد واقعا این همه ارامش از این دیونه بعیده

-مشکلی نیست بذار بیان

-به اقا نمیگی؟

-آقا اگه بدونه پامیشه میره تا نبینتشون ولی بهتره بمونه پس چیزی به اقا نگو الان میرسن دیگه

علیرضا که حسابی از صدایش مشخص بود استرس داره با نگرانی زمزمه کرد

-آگه اقا بفهمه

-چیزی نمیگه الکی نترس

-امیدوارم

-اونا فقط نگران امیدن اقا از این نگرانی خوشش میاد ولی نمیتونه بروز بده پس کاری نداشته باش

علیرضا انگار مجاب شده بود چند ثانیه بعد صدای زنگ در اومد

با عجله رفتم سمت درو قبل اینکه سعید و علیرضا از جاشون تکون بخورن دروباز کردم من عاشق باز کردن درم سه روزه اینجام یه نفر دراین دفترو زده خسته شدم

با یه اعتماد به نفس کاذب دروباز کردم

یه خانوم خیلی شیک با یه روسری قهوه ای رو سرش که موهای رنگ کرده عسلیش یه کم مشخص بود با یه پالتوی قهوه های بلند کنار یه مرد قد بلند خوش استایل با موهای جو گندمی ویه اور کته مشکی ایستاده بود هر دوشون مسن بودن ولی خیلی با شخصیت به نظر میرسیدن نمیدونم چرا اینا خانوادگی اور کت میپوشن من از اور کتاشون فهمیدم اینا

مادر پدر امیدن یه لبخند زدمو راهنماییشون کردم خانوم واقا خیلی تعجب کرده بودن وارد سالن که شدیم خانوم یه لبخند بهم زد و گفت

-عزیزم شما اینجا مسئولیتتون چیه ؟

من که مات بودم خیلی معمولی گفتم

-من .. من ... منشییم خانوم

یه لبخند دیگه زد

-پس طلسم شکست

-بله خانوم آقای امجد ایشون رو استخدام کردن

بازم این سعید نجسب بازی درآورد نمیدونم به این چه ربطی داره

-باید توانایی هات زیاد باشن که آقای امجد تاییدت کرده

....-

- خیلی عالیه ..امید جان توه عزیزم ؟

- بله داخلن

بهراد بزرگ -سعید کی برگشتید ؟

-ظهر بود اقا

خانوم -چرا نیومد خونه ؟

-حوصله بحث باشمارو نداشت

میبینی تو رو خدا ارمان پسرتم عین خودت از دستم فرار میکنه

-نه خانوم فرار نمیکنه فقط از بحث باهات خوشش نیاداز بس که گیر میدی بهش

هر دوشون بهم لبخند زدن وخواستن برن داخل

وا منو باش که فک میکردم الان یه دعوا افتادیم فک میکردم الان نه نه بابای مدیر عامل شرکت همین جا همدیگه رو

تیکه پاره میکنن منم یه نمایش قشنگ میبینم دلم پوسید به خدا ...

نازنین ...

هردوشون با طمانینه راه میرفتن از طرز راه رفتنشون هم مشخص بود که از خانواده های اصیل و پولدار تهران اند به خصوص مادر اقا برام خیلی جالب بود یه خانوم خیلی مهربون که مشخص بود برای پسرش خیلی زحمت کشیده هر سه شون برای چند لحظه مات جلوی در ایستادن بعد سعید که پشت هر دوی اونها بود با عجله از کنارشون گذشت و وارد اتاق شد پشت سرش مادر و پدر اقا هم وارد اتاق شدن نمیدونم چرا احساس کردم هر دوشون نگران رفتن تو اتاق چند ثانیه بعد صدای داد سعید که علیرضا رو صدا میکرد رو شنیدم

-علیرضا قرصای اقا کجاست کجا گذاشته اقا تو نمیدونی؟

علیرضا با عجله وارد اتاق شد دیگه فقط من تو سالن بودم اروم رفتم سمت در اتاق اقا جلوی در به در تکیه دادم و به اقا نگاه کردم خیلی برام عجیب بود انگار که یه جورى شده بود سیاهی چشاش مشخص نبود دستاشو مشت کرده بود و روی مبل یه طرفی افتاده بود انگار خیلی درد می کشید چون تا حالا ندیده بودم کسی اینطوری بشه نگاهم از اقا به طرف سعید چرخید که کل اتاقو زیرو رو میکرد نمیدونم دقیقا دنبال چی بود فقط میدونم دنبال قرص بود قرصای اقا برام عجیبه اقا مگه چشمه که تو این سن قرص میخوره

نگاهمو از سعید گرفتمو به مادرش نگاه کردم که اروم وبا قدم های شل میرفت سمت اقا کنارش رو زمین با زانو نشست و خیره شد به چشاش به اقایى که حالا گردى سیاه تو چشاش مشخص نبود

حالا میفهمیدم که چرا از اقا ترسیدم به خاطر چشای سیاه و غمگینش بود الان مثل موجود بی خطری شده بود که برای نجات از درد باید با دیگارد محبوبش قرصاشو پیدا میکرد

مادرش اروم اشک میریخت دستای مشت کرده اقا رو تو دستاش گرفت

-امید ارزش نداشت... نداشت پسرک بیچاره من ارزش نداشت که این خطا رو دستاته ارزش نداشت که این وضعته ارزش نداشت که چشای قشنگت اینطوری بشه ارزش نداشت که بدنت اینطوری بلرزه و جسمت اینطوری درد بکشه

جلوتر رفتم کنار بهراد بزرگ ایستادم که مبهوت پسرش بود انگار یه خلوارغم رو شونه هاش بود که سنگینی میکرد تا قبل اینکه وارد این اتاق بشه شونه هاش وقامتش به استواری کوه بود ولی حالا حتی منم خمیدگی قامت این مردرو میدیدم

میدیدم که با درد کشیدن اقا بهراد بزرگ هم درد میکشه حالا از این فاصله خطای رو دستای اقا رو میدیدم خطایی که رو هر دو دستش بودن ۴ تا بود یعنی چهار بار خود کشی کرده بود؟ چرا باید یه پسر با این سن خود کشی کنه؟

علیرضا وسعید همچنان در حال بهم زدن اتاق بودن که یهو چشمم به زیر عسلی مبلی افتاد که اقا روشن نشسته بود مغزم فرمان نمیداد ولی حس کردم خوردن این قرص برایش حیاتیه رفتم جلو تر و خم شدم وقوطی کوچیک قرص برداشتم گیج بودم نمیدونستم باید به کی بدمش که قرص از دستم قاپیده شد سعید بود که قرصو از دستم گرفته بود خوب نگاهش کردم رفت سمت اقا و فک قفل شده اقا رو باز کردو قرصو تو دهنش گذاشت بطری اب رو از رو میز برداشتو به زور به خورد اقا داد

چند لحظه گذشت همه به اقا خیره شده بودیم

امید...

همه رو توی یه قالب تاریک میدیدم که برام نگران بودن لعنت به من که نتونستم قرصمو خودم بخورم آخرین لحظه از دستم افتاد و حالم کم کم خراب شد

مثل همیشه لباسم خیس بود تاثیرات اب خوروندن سعید بهم بود خودمو تکون دادم واروم رو مبیل نشستم سعید کمکم کرد هنوز نای حرف زدنم نداشتم

-امید جان خوبی مادر

مادرم بود چقد چشاش خیس بود لعنت به من که همیشه چشاشو با رونی میکنم وبعد نگاهم به پدرم افتاد مثل همیشه بهم لبخند میزد میدونستم که وقتی حالم بدمیشه به روم نیاره تا ناراحت نشم و منشی جدیدم حتی اسمش نمیدونم ولی بازم مبهوت بود نمیدونم چرا از دیدن چهره مبهوتش خندم میگیره سرمو به مبیل تکیه دادم و چشامو بستم

-شما همیشه از این شرط بندیا میکنید

-همیشه که نه ولی خوب دوس دارم روی اون پرو رو کم کنم

-لطف کنید از این به بعد هر وقت خواستید شرط بندی کنید مطمئن شید کسی هست که نجاتتون میده

-مطمئن بودم یه فرشته نجات دارم

-جدی؟

-اره

-خوب پس از این به بعد مطمئن بشید من هستم بعد خودتونو به کشتن بدید

-چی از فرشته بودن خوشتر اومده؟

-اره فرشته شدنم حالی داره ها

-...پس اگه حال میده افتخار میدم فرشته ام باشی نجاتم بدی

-اره اینم پیشنهادخوبیه چطوری هماهنگ کنیم ؟

-دستشو آورد جلو

-مداد خطکاری چیزی نداری؟

-من مات نگاهش کردم

دستشو آورد جلو چشمم وتکون داد

-فرشته بیا شمارتو بنویس

لبخند زدم یه خطکار از جیب دوستم کشیدم بیرون ونوشتم زیرشم اضافه کردم امید

-اقا باید بریم دکتر مدت این دفعه بیشتر از دفعات قبل بود شاید مشکلی پیش بیاد

-نه مشکلی نیست قرصامو چند روز نخوردم این طوری شدم

ولی کسی نمیدونست که مرور خاطراتم این بلا رو سرم آورده

-میریم خونه

-میریم به بیمارستان

به مامان نگاه کردم همیشه رو حرفش حرف زد به کمک سعید از جام بلند شدم واز اتاقم اومدیم بیرون منشی هنوز هم

بهم خیره نگاه میکرد فک کنم اونم فهمیده که من یه دیونه ام یا شایدم فک میکنه بیمار روانی یاعصبی باشم ...

منشی جدید

نازنین

نشسته بودم تو سالن وبه دیروز فک میکردم به وقتی که اقا حالش بد شده بود باید بیشتر راجع به اقا و بیماریش از بچه های شرکت میپرسیدم چرا اقا قرص میخوره اصلا چرا خود کشی کرده اونم چهار بار؟ داشتم فک میکردم که صدای تلفن بلند شد و منو ترسوند نمیدونم چرا جدیدا اینقد میترسم

-بله؟

-سلام

-سلام بفرمایید

-خانوم امیری اقا دارن تشریف میارن بالا گفتم که آماده باشید

خدمت گرفت این بندگان خدا چرا اینقد از این بشر میترسن

-ممنون که خبر دادید

-خواهش

گوشی رو گذاشتم از روی صندلیم پاشدم یه نگاه از شیشه پنجره ی تو سالن به خودم کردم رفتم سمت در ورودی تا دستمو بردم جلو که دروباز کنم در باچرخیدن قفل باز شدو من جلوی در مات ایستادم نمیدونم چه حکایتیه که من وقتی این سه نفرو باهم میبینم هنگ میکنم سعید دوباره با اخم بهم خیره شد اقا بازم با نگاه سردش صورت داغ شده از ترس منو هدف گرفته بود علیرضا هم مثل همیشه بالبخند به همه نگاه میکرد

-خانوم محترم شما میخوايد ما واقا رو جلوی در نگه دارید اصلا شما چرا همش مات میشيد؟ مشکلی دارید؟

-من ... من....

ای بابا بازم نتونستم جواب این بشر پررو رو بدم نمیدونم چرا جلو سعید کم میارم

-سعید آقای امجد رو صدا کنید تا مابدونیم با خانوم منشی جدید که از قضا حتی اسمشم نمیدونیم باید چیکار کنیم

-چشم

-خانوم شما نمیخوايد از راه ما کنار برید؟

ای خاک برسرت کنن که ابروت پیش این مدیره رفت خاک توسرت سعید که ابرومو بردی خاک برسرت این مدیرعامله که یه کلمه هم با خودم حرف نزد انگار نه انگار که من منشی این اقام نه منشی این نره غولش

راحت از کنارم گذشتنو وارد اتاق شدن منم مثل بادکنکی که بادش خالی شده باشه رفتم سمت میزمو نشستم روی صندلیم چند دقیقه بعد امجداومد داخل دفتر

-سلام خانوم امیری اقا داخلن دیگه ؟

-بله داخلن میخوان دربارہ ...

-بله میدونم دربارہ شما صحبت کنن ناراحت نباش نگرانم نباش

-منم باید پیام تو ؟

-نه فک نمیکنم اگه لازم شد صدات میکنم

-بله

رفت سمت درو بعد از درزدن واجازه ورود گرفتن داخل شد هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که گوشی زنگ زد

-بله ؟

-خانوم بیایید داخل

از صداسش تشخیص دادم که خود مدیر عامله

-چشم

از جام بلند شدم و این بار از توی صفحه مانیتور خاموش به خودم نگاه کردم چهره ام خیلی مضطرب بود من به این کار نیاز داشتم

رفتم سمت درو چند بار اروم ضربه زدم خواستم درو باز کنم که سعید درو باز کرد واجازه داد اول من وارد بشم بعد خودش و علیرضا از اتاق خارج شدن و درو بستن با قدم های شل رفتم جلوی میلا و ایسادم آقای امجد یه لبخند آرامش بخش بهم زدم لبخندشو با یه لبخند نصفه و نیمه جواب دادم نمیدونم اصلا شبیه لبخند بود یا نه نگاهمو سمت مدیر عامل چرخوندم سرشو کرده بود توی یه پوشه ابی رنگ فک میکنم پرونده وسوابق کاری من بود قلبم وایساده چند تا نفس عمیق کشیدم

-خوب خانوم امیری شما سوابق خوبی دارید وزبانتونم که خوبه به کامپیوترم که مسلط هستید خوب فک میکنم بتونیم با هم برای مدت یک ماه به طور آزمایشی توافق کنیم جریان این یک ماه آزمایشی رو که آقای امجد بهتون گفتن درسته؟

وای چه صدای سردی داره من چند بار خیلی کوتاه صداشو شنیده بودم ولی هیچ وقت منو مورد خطاب قرار نداده بود و صداشو اینقدر طولانی نشنیده بودم صداسش خیلی قشنگ بود واقعا از شنیدن صداسش خسته نشدم ولی حتی سردی نگاهش توی صداسش هم اثر گذاشته بود

- درسته خانوم امیری ؟

-بله ؟

سرشو تگون دادو گفت

-خانوم قراره شما همیشه مات باشید؟ شرکت ما به نیروهایی جدی وبا پشت کار نیاز داره نه نیروهایی که فقط مات میشن حالا بازم نیازه تا حرفامو تکرار کنم؟

-نه متاسفم بیخشید دیگه تکرار نمیشه

-امیدوارم خانوم

شما میتونید به کارتون برسید برای مدت یک ماه به طور آزمایشی

کار جدی شما از امروز شروع میشه

-بله

-اقای امجد از شما تعریف کردن وگرنه من زیاد مایل نبودم منشی من خانوم باشه

یه نگاه تشکر امیز به امجد کردم خیلی ممنونش بودم من واقعا به این کار نیاز داشتم امجد که نگاهمو دید بازم یه لبخند پدران بهم زدو دوباره به مدیر عامل خیره شد

حالا که خیالم از بابته کارم راحت شده بود میتونستم با خیال راحت اتاق مدیر عاملو دید بزنم زیر چشمی به آقای امجد نگاه کردم حواسش به یه پوشه نارنجی بود که اروم ورق میزد ومطالعه میکرد آقای مدیر عاملم همچنان غرق پرونده من بود منم که عین مجسمه وایساده بودم جلوشون وتکون نمیخوردم این دو تا نامردم که عین خیالشون نبود من پاهام میشکنه راحت نشسته بودن نه یه تعارفی نه یه بشینی چیزی بلکه من دیسک کمر دارم باید با من اینطوری رفتار بشه
???

یه نگاه به طرف راست اتاق کردم یه دست مبل اونجا بود که رنگشون مشکی بود وخیلی شیک بودن واقعا اتاق قشنگی داشت به دیوارا نگاه کردم کاغذ دیواری هاش مشکی بود نگاهمو به طرف چپ اتاق چرخوندم یه کتابخونه بزرگ با کتاباو نقشه ها وپرونده های کوچیک وبزرگ پر شده بود واقعا اتاق شیکی داشت نگاهمو چرخوندم سمت میز مدیر عامل یه میز بزرگ سیاه فک کنم میز کار رئیس جمهور امریکا هم اینقد بزرگ نیست روی میزش یه مانیتور ویه سری چیزای معمولی که روی هر میزی پیدا میشه کرد بود خیلی منظم بود هر چیزی روی میزش یه جای خاصی داشت من که از نظم دفترش خوشم اومده بود به مدیر عامل نگاه کردم که با یه جذبه خاص روی صندلی بزرگش نشسته بود وهمونطور سردبه پرونده ابی من نگاه میکرد به صورتش نگاه کردم چهره معصومی داشت ولی حالا که

جدی تر بود کاملاً میتونستم اخم ظریف روی پیشونیشو ببینم همونطور در گیر شخم زدن صورت مدیر عامل بودم که سرشو آورد بالا و نگاه تیز و سردشو به چهره ام دوخت ازش خیلی خجالت کشیدم فک کنم سنگینی نگاهمو حس کرد ولی من خودمو نباختم ارومو ریلکس انگار نه انگار که چهار ساعته زوم کردم رو صورت بد بخت سرمو آوردم پایین و چند ثانیه بعد که حس کردم فضا امنه دوباره اتاقو دیدم زدم

دیدن زدن مدیر برا هفت پشتم بس بود

دوباره به دیوارا نگاه کردم چرا این جا توی این دفتر فقط دیوارا همه مشکی هستن فضا خیلی سنگینه این سنگینی تو اتاق مدیر عامل خیلی بیشتره تا اونجایی که یادمه دفتر امجد و جاهای دیگه که تا امروز با مریم گشته بودیمشون همه دیوارا سفید بودن مگر جاهایی که پررفت و آمد بود که دیوارا با کاغذ دیواری قهوه ای پوشونده شده بودن ولی توی اتاق مدیر عامل همه چی فرق میکرد یه دیزاین دیگه داشت که واقعا قشنگ بود ولی رنگ سنگین اتاق حال منو حداقل بد میکرد همین طور درگیر رنگ کاغذ دیواریا بودم که چشمم به دیوار شیشه ای پشت اقا افتاد باورش سخت بود ولی دیوار پشت سر اقا کاملاً شیشه بود و از لابه لای پرده های کرکره ای نور کمی به داخل اتاق میومد واقعا قشنگ بود دوس داشتم برم از اونجا پایینو ببینم حتما باید منظره قشنگی داشته باشه پس چرا کرکره هارو بستن چرا نمیذارن نور بیاد داخل نا خوداگاه با خودم گفتم

-چقد قشنگه

-بله ؟

یه نگاه به آقای امجد و مدیر عامل کردم لبخند زدم

-حتما باید منظره قشنگی داشته باشه

هردوشون با تعجب بهم نگاه کردن به دیوار شیشه ای پشت سر اقا نگاه کردم اقا بدون توجه به اشاره چشم هام دوباره سرشو انداخت پایینو به مطالعه اش ادامه داد آقای امجد هم فقط یه نگاه کوتاه به دیوار کردو یه لبخند دیگه زد انگار دیدن این دیوار حتی منظره پشتش برای هردوشون معمولی بود من تا الان متوجه این دیوار نشده بودم هنوز مات دیوار بودمو مثل بچه ای که حسرت چیزی رو میخوره ارزو داشتم بتونم برم از پشت اون پنجره پایینو ببینم که اقا صدام کرد

-خانوم امیری من پرونده شما رو مطالعه کردم و از نظر من شما میتونید کار جدیتونو از امروز شروع کنید

از فکر دیوار اومدم بیرون

-خیلی ممنون من میتونم برم ؟

-بله باقوانین که آشنا هستید ؟

-بله آقای بهراد

-بسیار خوب بفرمایید

از اتاق اومدم بیرونو سرمو بردم بالا

-خدایا شکرت

اصلا حواسم به اطرافم نبودرفتم سمت میزمو روی صندلی چرخونکیم نشستم وچند بار باهاش چرخ چرخ عباسی کردم
خدایی خیلی حال میده

-چرخ چرخ عباسی

توی دور سوم بودم که صدای سرد و نفوذ ناپذیر یه مرد مثل پتک خورد تو سرم

-افرین شما مثل بچه های خوب خیلی عالی خودتونو سرگرم میکنید

میخ کوب شدم صندلیم پشت بهش بود اروم چرخیدم روبه سعید

ای خاک تو سر من که جلو این غول بی شاخ و دم هی سوتی میدم برگشتم سمتش در حالی که یه لبخند زکوند بهش
میزدمو یه نگاه گربه شرکی بهش میکردم

-اینجا جای بازی نیست خانوم منشی

-بله

-بله؟ پس شما الان داشتید چیکار میکردید نکنه مدل جدید انجام دادن به کارا چرخ عباسیه؟

....-

سرشو تکون دادو منو درحالی که داشتم از عصبانیت میترکیدم وقرمز شده بودم تنها گذاشتو رفت

چند دقیقه بعد امجد از اتاق اومد بیرون ویه راست اومد سمت میز من

-دخترم اصلا نگران چیزی نباش تو خیلی جدی کارتو بکن ایشالله که اقا اخر ماه از دستت راضی باشه و تو بعد از این
یه ماه هم همین جا کار کنی

-چشم ولی این بادیگارده

-کدومو میگی علیرضا؟

-نه سعید خیلی گیره فقط حال ادمو میگیره

-هان سعید...ازش به دل نگیر اون تنها رفیق ودوست اقااست وهمه جا باهاشه وکنارشه وازش مراقبت میکنه اقا هم

خیلی دوستش داره باید باهاش کنار بیای وبهانه بهش ندی

سرمو به علامت فهمیدم تکون دادم

-خوب پس من برم موفق باشی دخترم

-مرسی

-خدافظ

-خدانگهدار

خواست بره سمت در که از جام بلند شدم ویه قدم به سمتش برداشتم

-اقای امجد

برگشت سمتم

-بله

-چرا اینجا اینجوریه منظورم اینه که چرا اینجا همه چی مشکیه اقا چرا چهار بار خودکشی کردن چرا حالشون بد میشه

من منشی شون هستم درسته؟ بیماری خاصی دارن؟

یه لبخند زد

- دخترم این چند تا سوال با زمان جواب داده میشن ولی باید صبر کنی اقا به کارمنداش خیلی اطمینان داره پس باید

تو هم اطمینان اقا رو جلب کنی اونوقته که با گذشت زمان خودت دلایل وجواب همه سوالاتو میگیری درسته؟

دیدم راست میگه دوروزه نیومده میخوام از همه چی سر در بیارم نمیشه که

-بله درسته

-خوب من میتونم برم دخترم؟

-بله خیلی ممنون که راهنماییم کردید

-فقط به کارت برس جدی باش باشه؟این رمز موندنت اینجاست

-مرسی خدانگهدار

-خدافضا

خیلی حالم بهتر شد اون استرسی که داشتم کمتر شد حالا دیگه خراب کاریم جلو سعید هم یادم رفته بود ساعت یک بود ووقت نهار بود سالن غذا خوری طبقه سوم ساختمون بزرگ شرکت بود وقت نهار بهترین وقت بود که بیشتر درباره اقا بدونم

اروم رفتم سمت مریم که حالا داشت برام دست تکون میداد کنارش نشستم

-سلام

-سلام خوبی

-اره

-اوضاع کار چطوره

-هیییییی نپرس که خیلی گیجم

-چرا

-مدیر عامله خیلی جدیه فک کنم مریضه اخه دیروز حالش بد شد تازه رو دستش جای ۴ تا خط بود یعنی ۴ بار خودکشی کرده دیوارای اتاقش سیاهه اینا همشون شده برام سوال

-اینجا به ما ربطی نداره نازنین جان

-.....خوب باید بدونم چرا این طرف اینطوره یا نه ؟

-خوب به تو چه

-خوب من

خواستم ادامه حرفمو بزنم که سعید دوباره مثل یه قاشق نشسته پرید وسط حرفم

-این دخالت ها وسوالاها به یه منشی ساده آزمایشی ربطی نداره بهتره که درباره اقا چیزی نپرسید اقا مدیر شما هستن و بسیار جدی هستن به نفعتونه اگه میخواید به کارتون در این شرکت ادامه بدید نباید سوال پرسید زندگی شخصی جناب مدیر به شما و کارمندان شرکت هیچ ربطی نداره مگر اینکه بخواید اخراج بشید وحتی این دوره کوتاه آزمایشی رو هم نگذرونید

دهنم از این همه تهدید و صحبت های سرد و تهمت امیز باز مونده بود در حالی که اون حتی یه افسیلونم از زدن حرفاش ناراحت نبود

منو مریم یه طرف میز بودیم و اونو علیرضا طرف دیگه میز دوس داشتم از همین طرف بیرم رو کلتشو دونه دونه موهاشو بکنم

امید...

-سعید میشه بگی علیرضا سویچ ماشینو برام بیاره ؟

-چشم بازم میرید ؟

-بله

-اخه کجا چرا نمیگید کجا میرید که من همراهتون پیام من دوساله باشم ولی شما هیچ وقت نگفتید پنج شنبه ها ساعت دوظهر کجا میرید که ساعت ۶ عصر برمیگردید کجا میرید که تنهائید

-سعید...

-بله اقا

-خوشم نیما دخال کنی میدونی که

-بله میدونم ولی من باید کنارتون باشم به مادرتون چی بگم بگم کجا رفتید

-بگو رفته همون جایی که هر پنج شنبه میره

-چشم این بارم چشم ولی یه روز میفهمم

غمگین نگاهش کردم نمیدونم از اینکه منو ازار بدن و هر دفعه ازم پرسن کجا میری چی بهشون میرسه نمیدونم چرا باید بهشون بگم چی بهشون بگم بگم میرم جایی که ...اصلا خودمم نمیدونم چرا میرم

سعید رفت بیرون و چند دقیقه بعد با سویچ برگشت دستمو دراز کردم سمتش

-امید خواهش میکنم بذار باهات پیام

بازم همون نگاه رو بهش کردم چشاش پر از اشک شد

-د.. لعنتی چرا این کارو با خودت میکنی کجا میری که بعد از اینکه برمیگردی داغونی ؟

-سعید....

صدام میلرزید سویچ رو گذاشت تو دستم واز اتاق خارج شد

-مراقب خودت باش

درو بست ورفت بیرون

تنها شدم اروم رفتم سمت اویز واورکت وکیف مشکی مو برداشتم واروم از اتاق خارج شدم منشی جدید روی صندلی نشسته بود از جاش بلند شد

-خانوم تا ساعت ۶ همه قرار ها کنسله

-بله افاسعید همین الان گفتن

یه نگاهی به جایی که منشی نگاه میکرد کردم روی مبل توی سالن نشسته بود خشک و سرد دقیقا شبیه من شده بود

- ممنون

از دفتر خارج شدم وبا اسانسور تا پارکینگ رفتم وسوار ماشین شدم رانندگی رو هیچ وقت فراموش نمیکنم به خصوص با این ماشین این ماشین هم برام پر از خاطره ست

خاطره وقتایی که سوارش میکردم ومیرفتیم بیرون وقتایی که حتی تو خلوت دونفره مون دستاشو نمیگرفتم

جلوی گل فروشی همیشگی نگه داشتم ورفتم تو

-سلام جناب بهراد

-سلام

-مثل همیشه دسته گلتون آماده ست

- ممنون

دسته گل قشنگ سیاهمو گرفتم تو دستم واز مغازه خارج شدم

رفتم سمت صندلی کمک راننده و دست گل رز سیاه رو روی صندلیش گذاشتم حالا که خودش نیست حالا که تنهام

گذاشت من به جاش گل میذارم وقتی به گل هایی که به جای اون روی صندلی میذاشتم نگاه میکردم چشمم پر از

اشک شد

-امید من دوس دارم دسته گل روز عروسیمون رز سفید باشه

هیچ وقت نفهمیدم اون حرفش راست بود یا یه جمله پوچ بود که پشتش هیچ احساسی نداشت

از یاد اوری وزمزمه کوتاهه خاطراتم اشکی که تو چشام جمع شده بود اروم رو صورتتم غلتید ویه قطره اش روی گلبرگ

سیاه رز افتاد اشکامو با نوک انگشتام پاک کردم

واروم سوار ماشین شدم

باید میرفتم جایی که هیچ وقت فکرشو نمیکردم

حسرت یا خوشحالی

امید ...

توراه همش به خاطراتی که با هم توی این ماشین داشتیم فک میکردم به آخرین باری که با همین ماشین رفتیم بیرون

چقد خوش گذشت چقد میخندیدید....

یعنی اون موقعه که اون همه میخندیدید میدونست که تا دوهفته دیگه ترکم میکنه؟؟؟؟شاید میدونسته شاید میخواست

برای آخرین بار باهام باشه تا بعدا عذاب وجدان نداشته باشه یعنی من اینقد براش بی ارزش بودم که برام ترحم میکرد

یعنی هیچ وقت احساسش بهم واقعی نبوده؟ یعنی همه دوست دارماش الکی بوده؟؟؟وقفت جمله ای بوده که هیچ

احساسی پشتش نبوده؟؟؟

اینا برام معما شده برای منی که تمام وجودمو تمام عشقمو ریخته بودم به پاش ولی اون لهم کرد طردم کرد و منو با یه

دل عاشق با یه دلی که از دوریش تیکه تیکه میشد تنها گذاشت بادلای که وقتی دلتنگش میشدم مجبورم میکرد یه تیغ

بگیرم دستمو خودمو از زندگی خلاص کنم فک نکنم معما هام جوابی داشته باشن

بابا خیلی سعی کرد این ماشینو بفروشه ولی چون به نام خودم بود نفروختمش یه جورایی این ماشین مثل زخم روی

صورتتم برام خاطره ست برام عبرته ...

از ماشین پیدا شدم و دسته گل کنار دستمو هم برداشتم عینک افتابیمو به چشام زدم که مثل همیشه نور افتاب اذیتم

نکنه اینم از عواقب بیماریم بود

اورکنمو هم پوشیدم گرچه سرمای هوا درمقابل یخ زدگی قلبم چیزی نبود که اذیتم کنه اروم راه افتادم قدم های

محکم هر چی که جلو تر میرفتم سست تر میشد اشک هام جلو دیدمو گرفته بود از لابه لابه سنگ قبرا میگذاشتمو

فقط به یه نقطه به یه سنگ نگاه میکردم اینقد اینجا اومده بودم که محل دقیق مزارشو بدونم هر قدم که جلو تر میرفتم سد چشمام محکم تر مشد

چند قدم مونده بود به مزارش که وایسادم نگاه سرد همیشگیمو دوختم به اسم روی سنگ قبر

نمیدونم باید چه احساسی داشته باشم نمیدونم شاید الان باید بشینم گریه کنم یا نه شاید الان باید بخندم نمیدونم احساسم چیه فقط حس میکنم یخ زدگی قلبم بیشتر شده چند قدمه باقی مونده رو هم طی کردم بالای سنگ قبر ایستادم اروم نشستم رو زمین دسته گل سیاهمو گرفتم تو دستمو اروم اروم گل هارو از توش در اوردمو گذاشتم رو مزار پر از خاکش دستمو رو گرد و خاکا کشیدم سنگ سیاه مزارش یه خورده رنگ گرفت اشک هایی که تو چشمام جمع شده بودن رو صورتم چکیدن نمیدونم چرا هر وقت میام اینجا قلبم سرده ولی چشمام گرمه نمیدونم شاید به خاطر انتظاریه که همیشه برا برگشتنش میکشیدم وچشمام به خاطر نزدیکی به وجودش گرم میشن ولی قلبم هنوزم که هنوزه به خاطر ستمی که بهم کرد به خاطر غروری که ازم شکوند سرده

یکی از گل های روی مزارشو برداشتمو بگویدم

-حتی گلایی هم که ماله توان بوی حسرت میدن

-نمیدونم بهت چی بگم چی بگم بهت؟؟چه احساسی داشته باشم؟تو میدونی؟خوشحال باشم یا ناراحت؟حسرت بخورم یا فریب؟

گلبرگ های گل تو دستمو پر پر کردم و ریختم رو مزار

- بیا اینم سهم من از دلتنگی برای تو مثل قلبم که پر پر شد غرورم که شکست

اشکامو پاک کردم

-هیچ وقت نمیتونم ببخشم هیچ وقت

خوشحال نیستم که الان زیر خاکی خوشحال نیستم که ولت کردو رفت همونطوری که تو منو گذاشتی رفتی ولی ناراحتم نیستم

هر هفته میام اینجا به این سنگ نگاه میکنم تا یادم بیاد بلایی سرت اومد که سرم اوردی جسم تو زیر خاکه سرده ولی روح من زیر خاکه کاری که با تو شد نصف کاری که با من کردی نبود تو روح منو کشتی از من یه بیمار عصبی ساختی بیماری که توی ۲۸ سالگی باید قرص آرام بخش بخوره و تیک عصبی داشته باشه

از کنار مزار بلند شدم چند قدم عقب عقب رفتم چشمامو دوخته بودم به سنگش

سوزش سرد بادو حس میکردم ولی هیچ تاثیری روم نداره من یخ زدم قلبم از یخه شاید دیگه هیچ وقت نیام اینجا شاید.....

چند قدم عقب تر از مزارش وایساده بودمو به سنگ سیاهی نگاه میکردم که با گل های مشکی روش قشنگ تر شده بود یا شاید بهتره بگم غم انگیز تر شده بود

-اقابفرمایید

سرمو چرخوندم یه پسر بچه ۱۳ یا کمتر ظرف پر ازخرمایی که رو جلوم گرفته بود یکی برداشتم نمیدونستم چی بگم
.....-

پسره صبر نکرد جمله مناسبو پیدا کنم از کنارم گذشت انگار غمی که رودوش اون بود هم خیلی سنگین بودفراموش کرده بودم اینجا همه سنگینن

دوباره رفتم جلوتر بالای سنگ قبرش ایستادم قلبم تند میزد عینک افتابیمو از رو صورتم بر داشتیم نور افتاب اذیتم میکرد ولی نه به اندازه خاطرات گذشته

*

-امید منو تو تا اخرش باهمیم مگه

-تا اخر چی عزیز دلم ؟

-تا اخر عمرنه ؟

-اره تا اخر اخرش باهمیم

صدای خورد شدن قلبمو دوباره یا بهتره بگم برای صدمین بار شنیدم

-پس چرا زیر حرفت زدی بهاره؟

به سنگ قبر سیاه خیره شدم اروم نشستم دستمو روی اسمش کشیدم

-بهاره سراج

متولد ۶۶/۱۲/۱۵

فوت ۹۰/۶/۶

فرزند سیامک سراج

دیگه حال خوندن بقیه کلماتو نداشتم پلکامو اروم روی هم گذاشتم نمیدونستم چی بگم حس عجیبی داشتم دردی قفسه سینه ام دوباره شروع شده بود قلبم واقعا اذیتم میکرد

-میبینی بهار حتی نمیدونم چه حسی داشته باشم

دستم رو قفسه سینه ام گذاشتم دردش واقعا شدید شده بود

-بهاره قلبمو خورد کردی برات گریه کنم؟ اشک یا خون؟ دوسال قبل یادته؟ وقتی خبر مرگتو برام آوردن هنوزم دوست داشتم نمیخواستم کسی بفهمه دلیل مرگت چی بوده نداشتم کسی بفهمه که نگن نفرین امید گرفت نگن اه امید گرفت نگن امید نفرینش کرد اخه بی معرفت من که نفرینت نکردم من که پشت تو اه نکشیدم اگه اهی کشیدم به خاطر نبودت بود به خاطر علاقم به تویی بود که دوسم نداشتمی به خاطر قلب شکسته ام بود به خاطر غرور له شدم بود به خاطر گریه های شبونه ام بود به خاطر زخم روی صورتم بود

دستم اروم روی صورتم کشیدم حتی لمس جاشم اذیتم میکرد ولی این زخم ایینه عبرت من بود نمیخواستم اشتباهمو دوباره تکرار کنم اشتباه من دل بستگیم بود

اشک توی چشم اروم صورتمو طی کردو افتاد رو سنگ قبرش

این هفته دوباره با مامانم دعوا شدومثل همیشه شروع کرد به نفرین تو ببخشید که اینقد نفرینت میکنه هر بار که حال خرابمو میبینی طاقت نمیاره ناراحتیشو با نفرین تو خالی میکنه دو بارم تیک های عصییم تکرار شد هر بار سعید به دادم رسید میبینی که این هفته خبر خاصی نبوده درد بوده ودرد ودرد

نمیدونم چرا میام بهاره نمیدونم میام اینجا وهمه اتفاقاتو برات تعریف میکنم که چی بشه ولی اینو میدونم که تو هنوز تنها سنگ صبوری

شدت دردم بیشتر شده بود از اورکتهم قرصمو در اوردمو یکیشو خوردم خیره به سنگ نگاه کردم

-چیزی نیست برای درد قفسه سینه

اینم از عواقب دوریته

از جام بلند شدم

-من دیگه میرم خیلی دیر شده باید برم شرکت

-بهاره

چشم پر از اشک شد نمیتونم تنهانش بذارم ولی نمیدونم چرا اون تونست

عینکمو دوباره رو صورتم میذارم

.....-

-خدافظ

اروم از مزارش دور شدم هر هفته برای اینکه یادم بیاد چرا اینطوری شدم میام اینجا ولی اخرشم باز میرسم به این نقطه میرسم به جایی که نه میتونم بگم ازش بدم میاد نه میتونم بگم دوستش دارم هر بار به خودم قول میدم دیگه نیام ولی انگار برام شده یه عادت یه قرار دائمی ساعت ۲ پنج شنبه هر هفته باید پیام قبرستون برای دیدن کسی یا بهتره بگم برای حرف زدن با کسی که قلبمو شکست غرورمو له کرده برام از عشقش یه روح افسرده و مریض گذاشته وبا یه نامرد مثل خودش از پیشم رفته ولی من هنوزم نمیتونم بگم ازش بدم میاد

دیگه رسیده بودم به ماشین اروم اورکتمو دراوردم وروی صندلی کنارم گذاشتمش اشکامو پاک کردم وعینک افتابیمو در اوردم دستمو روی چشای سرخ شده از اشکم کشیدم از ایینه به خودم نگاه کردم

چیز جدیدی نبود که چشم از اشک سرخ بشن پس نگران نبودم کسی نگران بشه ماشینو روشن کردم راه افتادم هنوزم نمیدونستم باید جواب سعید ومامانو چی بدم وبگم کجا بودم

کل کل

نازنین....

از دوساعت قبل که اقا گذاشته رفته تا الان این سعید هزار بار جلو من قدم زده وبه صد جا زنگ زده فک کنم کاشی های زیر پاش ساییده شدن خورده رفتن از بس این بشر جلو من قدم رو رفت اینگار جا نیست تو دفتر به این بزرگی فقط جلو میز من قدم میزنه میمون اورانگوتان خاک توسرش نره غوله ها بازم ادب یاد نگرفته ننش دلش خوشه پسر بزرگ کرده پسر که نه غول بیابونی

همینطور داشتم بهش فحش میدادمو غر غر میکردم وزیر چشمی بهش نگاه میکردم که یهو تلفن روی میزم زنگ زد همونطور چپ چپ نگاهش میکردمو دستمو میبرد سمت تلفن که یهو برگشتو بدون توجه به دستم که به سمت تلفن میرفت هجوم برد سمت تلفن واونو برداشتو روی گوشش گذاشت من که مبهوت بودم زیر لبی یه میمون درختی دیگه

نثارش کردم

-سلام خانوم

وای تورو خدا شنید ببین این میخواد با اعصاب من بازی کنه که حرفای حسابمو نمیشنوه ولی این فحشامو خوب میشنوه منم ادای خودشو در اوردمو از جام بلند شدمو رفتم چایی ریختمو دوباره اومدم پشت میزم نشستم در حالی که زیر چشمی بهش نگاه میکردم که میهوت کارام بود وتعجب کرده بود که چرا جوابشو نمیدم

حقته غول بیابونی تا تو باشی که جواب منو بدی ولی خیلی باحال شد که شنید بهش گفتم میمون اینقد حال کردم که نگو ونپرس اره میمون خودتی عزیزم

همینطوری تو دلم داشتم میرقصیدمو جشن گرفته بودم که تونستم یه بار این غول بیابونی واین بشره اخمخ رو لهش کنم که در دفتر زده شد این بار که مطمئن بودم جرات نمیکنه جای من کاری رو بکنه از جام با طمانینه بلند شدمو بانازو رفتم سمت در که بازش کنم پشت در ایستادمو یه لبخند تا بناگوش زدمو تا ده شمردم دوس داشتم طولش بدم تا حرص غول بیابونی در بیاد

دروباکلی وسواس باز کردم نگاهم به اقا افتاد که با یه اور کته مشکلی وکیف چرمیش وبا عینک افتابیش مثل همیشه تیپ زده بود لباس پوشیدنش تکراری بود ولی نمیدونم چرا هیچ وقت تپیش تکراری نمیشد وهمیشه بوی عطر معروفش ادمو مست میکرد

-سلام اقا

سرشو اروم به علامت سلام تکون داد

اه اینم بد تر از اون یکی جواب ادمو نمیده

از کنارم گذشتو وارد سالن دفترش شد منم دروبستمو پشت سرش وارد شدم سعید اومد جلوش

-سلام اقا

-سلام سعید

چه عجب مثل اینکه فقط جواب این غوله رو میده میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش اید حکایت این دوتاست ایشششششش لیاقت ندارن با من هم صحبت بشن

رفتم پشت میزم نشستمو به خوردن چاییم ادامه دادم تو دفتر این بشرم که کار نیست همه رو خودش انجام میده یا بادیکارداش من فقط اینجا مترسکم

-اقا خانوم گفتن باهاشون تماس بگیرید

من همینطور خیلی راحت لیوان چایمو برده بودم بالا که بخورم که یه دفعه بالاسرم ظاهر شد

-شماره مادرمو بگیرید و وصل کنید اتاقم

-چشم

چه عجب یه کلمه با من حرف زد بعد از این حرف رفت داخل اتاق و سعیدم پشت سرش راه افتاد چاییمو کنار گذاشتمو از توی دفتر تلفن بزرگ شرکت شماره رو پیدا کردم زنگ زدم و وصل کردم اتاق اقا

اینم یکی دیگه از عجایب این مدیر عامل مشکوک بود یعنی کجا رفته بود که کسی نمیدونه مثل اینکه عادتشه پنجشنبه ها بزنه بیرون اینو از حرفای سعید با مادر بهراد فهمیدم حتما هفته بعد هم سعید میخواد اقا رو تعقیب کنه دستامو بردم بالا

-ای خدا چی میشه همین هفته که داره اقا رو تعقیب میکنه اقا بفهمه و اخراجش کنه

هنوز دستامو پایین نیاورده بودم که سعید از اتاق خارج شد و با تعجب به منو دستای بالا موندم نگاه کرد

-اخی داری برا شفای دعا میکنی اره دعا کن دعا کن حتما خوب میشی

با این حرف دیگه من ایتیش گرفتم خودم کردم که لعنت بر خودم باد

-نه جناب داشتم برا شفای بعضی ادمای عقده ای دعا میکردم بلکه فرجی شد شما هم بین اونا شفا گرفتی

انگار خیلی عصبانی تر شد چون با عصبانیت اومد جلوم ورو میزم خم شد از ترس خودمو جمع کردم یه خورده عقب کشیدم دستشو به علامت تهدید جلوم تکون داد

-بین کوچولو سعی کن حد خودتو بدونی تو اینجا فقط یه منشی یه ماه هستی پس سعی کن مثل بچه های خوب کارتو بکنی وگرنه عین یه موش میندازیمت بیرون

از حرفی که زد و ارفتم اون یه برتری نسبت به من داشت من حق نداشتم به اون چیزی بگم چون به این کار نیاز داشتمو هر چی که بهش میگفتم به ضرر من بود من فقط یه منشی آزمایشی بودم بعد از اینکه حرفشو زد از دفتر بیرون رفت و منو با فکر مشکلاتم تنها گذاشت اشک از گوشه چشمم رو گونه ام چکید من خیلی بد بختم که به خاطر یه کار مجبورم جواب کسی رو که بهم بی احترامی میکنه رو ندم

اروم سرمو گذاشتم رو میزو به مشکلاتم به خرج و مخارج زندگی که باید من میدادم به خرج و مخارج تحصیل نادیا به اجاره خونه و بدهی هامون که من باید میدادم فک کردم و اشک ریختم

نمیدونم چقد گذشته بود و من همون طور سرم رو میز بودو داشتم به بد بختیام فک میکردم که صدای تق تقی که انگار چیزی به میز میخورد منو از تو فکر بیرون آورد

سرمو بالا بردم اشکام خشک شده بودو نیاز به پاک کردن نداشت اقا بود خیلی با تعجب به صورت وچشمای قرمز شده از اشکم نگاه میکرد

-خانوم امیری اتفاقی افتاده ؟

از جام بلند شدمو جلوش ایستادم این چشمای منم که تا یه ذره گریه میکنم قرمز میشه از چشمم شانس نیاوردیم اخه -بله خوبم

-بیخشید ولی معلومه حالتون خوب نیست من ازتون حالتونو پرسیدم پرسیدم اتفاقی افتاده ؟

-بیخشید متاسفم نخیراتفاقی نیوفتاده

-خواب بودید خانوم

-نه نه اصلا فقط سرمو رو میز گذاشته بودم

-امیدوارم چون من از کارمندان خواب الو خوشم نمیاد

-بله بله درک میکنم دیگه تکرار نمیشه من فقط سرمو رو میز گذاشته بودمو چند دقیقه فک میکردم

-به هر حال تکرار نشه

-دیگه تکرار نمیشه

-اومده بودم که اطلاع بدم برای بازدید بخش های مختلف دارم میرم ولایزه شما هم حضور داشته باشید ولی گویا شما خوابتون میاد

-نه نه گفتم که آقای بهراد من خواب نبودم

-دیگه مهم نیست اگه میخواید بیایید لطفا زودتر راه بیفتید

-چشم

از پشت میز اومدم بیرون قبلا مریم بهم گفته بود که بازدید هر دوهفته یک بار اتفاق میوفته وخیلی ناگهانی اقا به همه بخش ها سر میزنن یه دفتر بزرگ هم بود که باید من همراه میبردم تا اشکالات وچیزایی که تو بخش ها باید اصلاح بشه رو هر چی که اقا میگن بنویسم

دنبال اقا راه افتادم سعید جلوی اسانسور به ما اضافه شد رومو ازش برگردوندم خیلی ازش بدم میومد

-سعید به نظرت از کدوم بخش شروع کنیم

-به نظرم از بخش اداری دفتر آقای امجد

آقا به تک تک موارد توجه میکرد خیلی سرد برخورد میکرد ولی دقت زیادی داشت تا ساعت ۸ به همه بخش ها سرزدیم دیگه از خستگی رو پام نمیتونستم وایسم الکی نبود ۱۶ طبقه رو بررسی کردیم فقط پارکینگ واشپز خونه و بخش نهار خوری شرکت مونده بود که نگشته بودیمش

نازنین

دیوار شیشه ای

ساعت ۸ بود که برگشتیم دفتر آقا

روی صندلیم نشستم و به دفتر نگاه کردم باید میبردمشو میدادمش به آقا

رفتم سمت در اتاقش و چند تا ضربه زدم قبل از اینکه دستمو به طرف دستگیره ببرم در باز شد و قامت غول بیابونی معروف جلوم سبز شد یه چشم غره بهش رفتمو خواستم از کنارش داخل اتاق بشم که اون زودتر از من از اتاق خارج شد خاک تو سرت احترام به خانوما رو هم بلد نیستی یه نگاه وحشت ناک بهش که پشتش بهم بودو داشت از دفتر خارج میشد کردم وارد اتاق شدم در اتاقو بستم آقا پشت میز نشسته بودو همچنان در حال نگاه کردن به مانیتور کامپیوترش بود من فک کنم این پسره رباتی چیزیه بابا این از صبح که میاد شرکت تاشب کار میکنه خسته نمیشه الانم که اون چشاشو دوخته به مانیتور یکی نیس بگه خاک تو سرت به جای از صبح تا شب کار کردن پول در آوردن یه خورده زندگی کن

اینکار متوجه حضور من نبود

-آقای بهراد

سرشو از مانیتور بیرون آورد و خیلی سرد بهم نگاه کرد از نگاه کردنش یخ زدم چرا اینقدر سرد نگاه میکنه نگاهش خیلی معصومه ولی سردی نگاهش ادمو میگیره

-دفتر رو براتون اوردم

-بله خیلی ممنون

-آقای بهراد من اجازه دارم که برم

-مگه ساعت چنده

-هشت و ده دقیقه

- چقد زود گذشت بله میتونید برید

-ممنون خسته نباشید خدانگهدار

بازم سرشو کرد تو مانیتور و جواب خداحافظی منو با یه تکون سر داد

قبل از اینکه از اتاقش خارج بشم یه بار دیگه به پشت سرش نگاه کردم ایندفعه واقعا متحیر شدم از زیبایی چیزی که میدیدم پرده های کرکره ای رو کنار زده بودو نمای شیشه ای پشت سرش چراغ های شهرو که تو سیاهی شب روشن بودنو خیلی قشنگ به نمایش گذاشته بود خیلی دلم میخواست بیشتر بیرونو نگاه کنم ولی حیف که این بشر همچین اجازه ای بهم نمیداد

از اتاق خارج شدم کیفمو برداشتمو رفتم سمت خونه

امید....

سرمو بلند کردم و به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۲ بود اصلا یادم نبود که مامان گفته بود امروز باید زودتر برم خونه امروز واقعا خسته شدم ولی نمیدونم چرا روحم از این همه کار خسته نمیشه بازدید کل شرکت به اندازه کافی خسته کننده هست وای که چقدر از نگاه ها به خودم بدم میومد نمیدونم چرا به این نگاه ها عادت نکردم هنوزم از اینکه کسی بهم یه جووری نگاه کنه که انگار باقیه فرق دارم بدم میاد اروم به صندلیم تکیه دادم دیگه واقعا خستم اینو از سردرد شدیدی که الان دارم حس میکنم کشو میزمو باز کردم قوطی قرصمو برداشتم ویه قرص خوردم گرچه از وقتش گذشته بود اونم دو ساعت ولی امیدوارم تاثیرشو بذاره وحالم بهتر بشه به اتاقم نگاه کردم تاریکی بود جز چراغ مطالعه من تو اتاق چیزی روشن نبود ولی نور مهتاب که از دیوار شیشه ای پشت سرم به اتاق وارد میشد به اندازه کافی اتاقو روشن کرده بود که بتونم وسایلی اتاقو تشخیص بدم گرچه برای تشخیص این وسایلا دیگه به چشم هم نیاز ندارم توی این دو سال تمام وقتمو توی این اتاق وبا همین وسایلا گذروندم صندلیمو چرخوندم از دیوار شیشه ای پشت سرم به بیرون خیره شدم چرخ و فلک بزرگی که مال شهر بازی نزدیک دفترم بود از اینجا دیده میشد

-امید امید جونم امیدی پاشو بریم چرخ و فلک پاشو دیگه

-نه نمیام بابا عزیز من تو که میدونی من از ارتفاع میترسم

-زهر مار من دلم چرخ و فلک میخواد

-باشه تو برو من اینجا منتظرت میمونم

-تنهایی برم که همیشه اجازه بده یه دوس پسری چیزی اینجا پیدا کنم با اون میرم تو هم همینجا بشین کشتو بساب باشه ؟

خندید انگار از نگاه و چشم غره های من نمیترسید

-باشه شیطونک تو بردی پاشو بریم چرخ و فلک

-آخ جون مرسی امید

قلبم تیر کشید چرا وقتی با اون پسره دیدمش بهش چشم غره نرفتم چرا یقه پسره رو گرفتم چرا بهاره رو نگرفتم چرا به اون نگفتم نامرد چرا بهم خیانت کردی چرا به پسره گفتم کثافت مگه تو ناموس نداری چرا بهاره رو مقصر ندونستم اون که همیشه منو با این ترفند راضی میکرد ترفند چقدر مسخره شاید بهتره بگم با این تهدید...چرا هیچ وقت تهدیداشو جدی نگرفتم؟ فقط یه جواب برای همه چرا هام داشتم فقط یکی دوشش داشتم.....

دیوار شیشه ای قسمت دوم

امید

وقتی دیدمش که با لبای خندون رفت سمت پسره و چطور بی شرمانه گونه پسره رو بوسید خورد شدم زیر اوار دنیا له شدم توی چهره پسره دنبال یه برتری گشتم یه خوبی یه زیبایی به ماشینش نگاه کردم نه هیچ برتری نداشت هیچی... شاید حتی من ازش بهتر بودم وقتی پسره دستشو گرفت که کمکش کنه سوار ماشین شاسی بلندش بشه قلبم تیر کشید نفسم بند اومد من تاحالا دستشو نگرفته بودم و اون هنوز میخندید دسته گل رزی که براش خریده بودم برای عذر خواهی از کاری که نکرده بودم از سستی دستم افتاد زمین تو اون لحظه فقط لبای خندونشون رو میدیدم و پسره رو که چطور تو صورت عشق من خیره شده بود من تاحالا مستقیم تو چشاش خیره نشده بودم

دیگه طاقتم تموم شد رفتم جلو ولی نرفتم سمت بهاره نمیدونم چرا نرفتم سمت اون نمیدونم چرا اونو مقصر نمیدونستم رفتم سمت در راننده درو باز کردم پسره رو کشیدم پایین یقشو گرفتم چشم پر از اشک شده بود نمیدونستم دارم چیکار میکنم چشم از اشک تار میدید ولی نمیخواستم جلو اون گریه کنم اونوقت غرورم مثل قلبم له میشد لبام از شدت غمی که تو دلم بود میلرزید نمیدونستم چی بگم با همون لبا داد کشیدم اولین باری بود که داد میکشیدم نمیدونم اون صدای وحشت ناک از کجا اومده بود نمیدونم شاید اثر خورد شدن قلبم بود صدام میلرزید ولی بازم داد کشیدم

-کثافت تو مگه خودت ناموس نداری؟

از چشای پسره ترسو خوندم انگار خیلی ترسناک شده بودم حق داشت خودم هم از خودم میترسیدم

-من... من... من ...

-من من نکن گفتم تو کی هستی که دستشو میگیری کی هستی که میبوستت بلند تر داد کشیدم کی هستی عوضی؟

پسره به بهاره نگاه کرد که حالا کنارمون ایستاده بودو نگران به اون پسره نگاه میکرد خیلی برام جالب بود که نگران پسره بود نه من !!!!!

-ولش کن امید

سرم داد کشیدم دادش به اندازه ی داد های من وحشت ناک نبود ولی نمیدونم چرا حتی از این صدای اروم قلبه شکستم دوباره لرزید یقه پسره رو ول کردم وجلوش وایسام با عجز والتماس بهش نگاه کردم با صدای اروم ولرزونم لب باز کردم

-بهاره داری از کی حمایت میکنی بگو که طرف منو میگیری بگو تورو خدا بهاره تو رو خدا

نمیدونستم داشتم چیکار میکردم فقط یادمه اشکام تمام صورتمو پوشونده بود دستام میلرزید بغض داشت خفم میکرد ولی هنوزم داشتم به بهاره التماس میکردم

-بهاره همه دنیا رو به پات میریزم بهاره من چی کم دارم که میخوای با این باشی بهار تورو خدا ولش کن بهار تو دوساله با منی نامرد من دوستت دارم نفهم من عاشقتم

تمام حرفام تمام التماسام با یه چیز تموم شد

-خفه شو امید ...

اره جلو پسره بهم گفت خفه شو به من منی که اینقدر دوستش داشتم به من گفت خفه شو خواستم چیزی بگم که صدام در نیومد انگار قلبم به زیونم دستور میداد به حکم عشقم خفه بشه تو اون لحظه به جای مغزم قلبم دستور میداد

-منو تو به درد هم نمیخوریم من میثمو دوس دارم ویه لبخند از اونایی که مال من بود رو به پسره که حالا فهمیده بودم اسمش میثمه زد برو سراغ یکی که بدردت بخوره وبتونه با تو و افکار پوچ مذهبییت بسازه وکنار بیاد من نمیتونم مثل امل ها زندگی کنم

خورد شدم له شدم جلوی پسره لهم کرد ولی اینبار غرورم بود که له شد روشو ازم برگردوند خواست بره طرف دیگه ماشین وسوار شه که از پشت دستشو گرفتم این اولین بار بود که دستشو میگرفتم دستشو از میچ واز روی مانتو گرفتم برگشت سمتم دستم شل شد ومچش از لای دستای شل شدم بیرون اومد به محض بیرون اومدن میچش از دستم یه سیلی محکم به صورتم زد به چشای سرخ شده از خشمش نگاه کردم جای سیلیش خیلی میسوخت دستمو رو جای سیلیش گذاشتم خیسی خون رو صورتم حس کردم

-زدم که یادت بمونه نباید به نامحرم دست بزنی آقای محترم

دستمو روی جای زخم صورتم کشیدم

-اره جاش هنوزم مونده شده برام یه عبرته دیگه به هیچ نامحرمی دست نمیزنم یاشاید بهتره بگم دیگه اجازه نمیدم هیچ نامحرمی وارد قلبم بشه دیگه نمیدارم این قلب عاشق بشه دیگه نمیدارم این سیلی به قلبم به قلب تیکه تیکه شدم بخوره

دوباره به دیوار شیشه ای وتصویری از شهر که برام به نمایش گذاشته بود خیره شدم

-دیگه نمیدارم

بدبختی هام

نازنین

با خستگی از تاکسی پیاده شدم وبه سمت خونه راه افتادم

پشت در خونه که رسیدم اروم زنگو زدم نادیا درو باز کرد از حیات کوچیکمون گذشتمو وارد خونه شدم

-سلام

-سلام خواهری

-خسته نباشی

مرسی عزیزم

شام که نخوردی ؟

نه بابا من هر شب اومدم باید این سوالپرسی ؟ کجا شام بخورم ؟

باشه پس به مامان میگم شامو آماده کنه بیای بخوریم

نه اشتها ندارم شما بخورید

وقتی باز کردن بند کتونیم تموم شد گذاشتمش تو جا کفشی ورفتم سمت مبلا مامانو دیدم که داشت سجاده بزرگشو تا میکرد

سلام عزیزم چرا اشتها نداری

به مامان نگاه کردم چادر سفید نماز روسرش بودو یه تسبیح سفیدم تو دستش

قبول باشه...هیچی امروز از بس کله شرکتو با مدیر عامله محترم گشتیم دیگه نایی برا گرفتن قاشق دستم نمونده

قبول حق

الهی بمیرم دخترم بیا یه چیز بخور بعد برو بخواب فردا جمعه ست بیکاری راحت میتونی بخوابی

رو سه نفره دراز کشیدمو در حالی که مست خواب بودم گفتم

نه نمیخورم خوابم میاد شب بخیر

شب بخیر مادر

نادیا عزیزم سفره رو بنداز شام بخوریم

چشم

صبح با نور افتابی که مستقیم میزد به چشمای من از خواب بیدار شدم به خودم نگاه کردم با مانتو ولباس بیرون خوابم برده بود یه پتو هم روم بود از جام بلند شدمو در حالی که چشمم از خستگی بازم رو هم میافتاد به خونه نگاه کردم صدای چرخ خیاطی مادرم از اتاق میومد حتما بازم داره یکی از اون سفارش مهمما وفوریا رو آماده میکنه که شبو بیدار مونده به اتاق مشترک منو نادیا هم نگاه کردم چراغ اونم هنوز روشن بود حتما داره برا امتحان امروزش درس میخونه خوب شد امشب اینجا خوابیدم وگر نه بازم مزاحم درس خوندنش میشدم نادیا یه دختر ۱۶ ساله ست که درس میخونه میخوام بفرستمش دانشگاه برعکس خودم که مجبور شدم برم یه رشته ای که زودتر بتونم وارد بازار کار بشم وکمک خرج مادرم باشم به همین خاطر خودم نتونستم برم دانشگاه ولی نادیا حتما باید میرفت

دوباره به اتاقی که مادرم توش بود خیره شدم خیلی بهش گفتم که شبو بیدار نمونه ولی کو گوش شنوا از وقتی دفتر قبلی که توش بودم یه سری از نیروهاشو به خاطر مخارج بالا انداخت بیرون ومنم بین اونا بیکار شدم مامان کارش بیشتر شده چون باید خرج تحصیل نادیا ومخارج خونه واجاره خونه و... رو پردازه و باید بیشتر کار کنه منم که فعلا آزمایشیم اگه تو این شرکت قبولم کنن خیلی خوب میشه میتونم مامانمو راضی کنم کاراشو کمتر کنه زندگی ما با حقوق حتی کمه منشی گری من توی اون شرکت میگذره

۱۴ ساله بودم که بابام که راننده ماشین های سنگین بود تصادف کردو فوت شد من موندمو مادرمو با یه خواهر ۹ ساله که باید خرج زندگیمونو در میاوردیم مادرم خیاطی میکرد ومیتونستیم زندگی رو بگذرونیم چند وقت بعد فهمیدیم بابا قبل فوتش سهمش از خونه رو به عموم فروخته عموم هم نامردی نکردو مارو از خونه اش انداخت بیرون مادرم بچه پرورشگاهی بود کسی رو نداشت این بود که مجبور شدیم روی پای خودمون وایسیم منم از ۱۷ سالگی رفتم سر کار منشی گری خیاطی تو تولیدیا خیلی کارا رو تجربه کردم بالاخره باید خرج زندگی رو در میاوردیم زندگی من الان با خیاطی مامان زیاد بد نمیگذره اگه من توی این شرکت قبول بشم زندگی من راحتتر میشه ومیتونم مامان رو قانع کنم دیگه کار نکنه ما خیلی سختی کشیدیم ولی ابرومندانه زندگی کردیم هنوز تو فکر بودم که ماماناز اتاق اومد بیرون خستگی از چهره اش میبایرد ولی بازم لبخند میزدهمونطور خندون اومد طرفم

-دیشب که شام نخوردی لااقل برو یه دوتا نون بگیر که صبحونه بخوری نمیری از گشنگی

-سلام صبح بخیر

-علیک سلام عزیزم صبح تو هم بخیر

-مامان حوصله خوردن ندارم

-تو حوصله هیچیو نداری

-.....مامان جونم گیر نده دیگه

-باشه گلم تو حوصله خوردن صبحونه نداری منو خواههت که داریم

ریز خندیدم راست میگفت دیگه پاشدم رفتم سمت دستشویی که صورتمو بشورم مامان بلندتر حرف زد که بشنوم

-دیشب چرا اینقدر خسته بودی؟ کل شرکتو گشته بودی؟

-اره بابا این مدیره عادت داره هر دوهفته یک بار بره بگرده کل شرکتو به کاراسرک بکشه منم باید باهاش میرفتم

-چه مدیر خوبی؟ حالا پسر خوبی هست یا نه؟

-با من که کاری نداره کلا سرش فقط تو کاره خودشه مثل ربات فقط کار میکنه

-خوب خدا رو شکر همش نگران بودم که چون جونه برات مشکل پیش بیاد حالا که شنیدم فقط سرش تو کاره خودشه خیالم راحت شد

- یه جوریه مامان یادته اون روز که مامان باباش اومده بودن رو برات تعریف کردم

که حالش بد شده بود حتی مریضیشم عجیب بود

از دستشویی اومدم بیرون ودر حالی که صورتمو خشک میکردم به اون روز فک کردم خیلی برام عجیب بود حتی حالت غش کردنش یا قرصاش و بادیگاردش همش برام عجیبه

-اینقد فضولی نکن شیطونک برو نونتو بخر برا اونم دعا کن شفا پیدا کنه

-باشه خدا شفاش بده

گمشده ام

امید

-آقا

-بله

- خانوم دکتر ادیب تماس گرفتن گفتن بعد از سفرتون اصلا بهشون سر نزدیک

-اره چهارشنبه وقت داشتم که چون حالم بد شد نرفتم

- خانوم دکتر گفتن امروز به اندازه یه دوساعت وقت دارن

-روز جمعه؟

-بله گفتن به خاطر اینکه کارشون زیاده این هفته و هفته بعد جمعه وقت دارن ومایلن این هفته با شما یه دیداری داشته باشن

-امروز که کاری نداریم توشرکت ؟

-نه امروز کار خاصی نیست فقط مادرتون گفتن که امروز رو با اونها باشید قراره برای گردش برید بیرون

سرمو به میل تکیه دادم کنترل تلویزیونو تو دستم چرخوندم اصلا حوصله گردش نداشتم به سعید نگاه کردم که کنارم ایستاده بود

-سعید بیا بشین

یه لبخند زد و کنارم نشست

-اقا فک میکنم الان باید از نقش مدیر برنامه بیرون بیامو بشم براتون یه دوست درسته ؟

یه لبخند زدمو سرمو تکون دادم سعید تنها کسی بود که لبخند های هرزگاهی منو میدید

-خوب من آماده ام بفرمایید

-سعید راستش اصلا حوصله گردش یا حرف زدن با خانوم ادیب رو ندارم

-عجیبه

-چرا ؟

-آخه شما هر وقت با خانوم ادیب حرف میزنید کلی تغییر میکنید ولبخنداوتون بیشتر میشه جوری که احساس میکنم

دلتون میخواد غم هاتونو فراموش کنید

-واقعا اینطوره ؟

-درسته جوری که فک میکنم اگه نمیدونستید همسر دارن مطمئن میشدم بهشون علاقه دارید

لبخندم شدید تر شد

-چه فکرای میکنی سعید

-میدونم یه خورده رویایی به نظر میاد ولی جدا احساس میکنم بعد از هر بار حرف زدن باهاشون از بار غم هاتون کمتر

میشه

-ولی من هنوزم حوصله ندارم برم دفترشون

-خوب پس من بهشون زنگ میزنمو میگم قراره امروز رو کنسل کنن وبندازن برای فردا خوبه؟

-عالیه یه کاری هم برای گردش امروز با مامان وبابا کن

-اونو دیگه من کاری نمیتونم بکنم چون ممکنه کارمو ازدست بدم

بیشتر خندیدم سعید مات لبخندام بود

-امید

احساس کردم چشاش پر از اشک شد

-بله سعید

-امید قبلنا از این بیشتر میخندیدی نه؟ منظورم از قبلنا قبل از (حرفشو قطع کرد)...

-قبل از طرد شدنم بود؟

-تو طرد نشدی

-اره بیشتر میخندیدم خیلی بیشتر

-چرا دیگه نمیخندی؟ چرا میخوای خودتو یه بیمار یه طرد شده جلوه بدی در صورتی که نیستی

-سعید خواهش میکنم از دست همین حرفای خانوم ادیب در میرفتما

-حقیقته

-و تلخه... تلخیش برای من بیشتره

-اشتباه نکن تلخیش برای همه ست البته برای خانوم واقای بهراد بیشتره

-باشه تسلیم امروز میریم گردش ولی نه با مادر و پدر بلکه تنهایی منو وتو

-خوشحال میشم همراهیتون کنم اقا

دوباره برگشت به قالب بادیگاردی خودش از جام بلند شدم با قدم های سریع راه اتاقمو پیش گرفتم باید قبل بیدار شدن

مامانو برگستن بابا از پیاده روی خونه رو ترک میکردم یه دوش چند دقیقه ای گرفتمو لباسای همیشگیمو پوشیدم تیپم

مثل همیشه بود با این فرق که این دفعه اورکت نپوشیدم کت کوتاهمو گرفتم دستمو از پله ها پایین اومدم

-اقا امید صبحانه

-سمیه خانوم میل ندارم

-خانوم گفتن امروز بیرون نرید قراره سه نفری برید گردش

-به خانوم بگید خودم با سعید میرم گردش

—اخه

—اخه نداره خدافظ

قدم هامو تند تر کردم از خونه زدم بیرون جلوی در سعید ماشینو روشن کرده بود و پشت فرمون نشسته بود سوار شدمو رو به سعید گفتم

—سریعتر راه بیفت تا نیومدن دنبالمون

سعید هم پاشو رو گاز فشار دادو ماشین از زمین کنده شد

—اقا کجا بریم

—برو بهت میگم

چند دقیقه بعد جلوی یه باشگاه سوار کاری نگه داشت از ماشین پیاده شدم خیلی وقت بود اینجا سر زده بودم وارد محوطه که شدم به همه جا نگاه کردم اینجا خیلی تغییر نکرده بود به طرف اصطبل اسب هارفتم سعید کنارم راه میرفت

—اقا برای سر زدن به تارا اینجا اومدید

—نه فقط برای اون نیومدم اینجا توی این محوطه من خاطرات زیادی دارم

—اقا کجا سرتو نو انداختید پایین دارید میرید تو

من حرفاشو نشنیده گرفتم ولی سعید سر جاش ایستاد

—اقای بهراد صاحب نیمی از این باشگاه هستن واومدن به اسبشون سر بزنی

سینا ساکت موند میدونستم الان داره فک میکنه آخرین باری که اینجا اومدم ۴ سال قبله

—سینا اینقدر فک نکن منم امید

پشتم بهش بودو همینطور داشتم اروم قدم برمیداشتم به همین خاطر از اینکه من شناختمش تعجب کرده بود اینو از حرف نزدنش فهمیدم معلوم بود بازم تو فکره

—سینا ترکیب اون مغزت پسر از صدات شناختمت فراموش کردی من اینجا وبا اسبای اینجا بزرگ شدم ؟

—بیخشید اقا که شناختمتون اخه شما ...

—اره ۴ سالو ۸ ماهو ۲۴ روزه که اینجا سرزدم

-بله اقا

-خوب این زیاد مهم نیست تارا کجاست حالش خوبه ؟

-بله اقا ولی اینجا نیست اقا حمید بردنشون بیرون

به طرفش برگشتم که کنار سعید پشتم راه میرفت قیافه اش تغییر نکرده بود فقط ریش گذاشته بود

-بهم نشون بده کجاست

-توی محوطه پشتی سوارش شدن هر چند وقت یکبار این کارو میکنن از وقتی شما به تارا سرنمیزنید تاراهم زیاد

بیرون نمیره مگر اینکه اقا حمید بیرتشون بیرون

از اصطبل بیرون اومدم قدم هامو تند کردم دلم برای تارا تنگ شده بود کف حیاط پشتی از شن بود که راه رفتنو برام لذت بخش میکرد عینک افتابیمو از چشم برداشتم وبه یورتمه رفتنش نگاه کردم جلو تر رفتم سعید وسینا دیگه همراه نمیومدن

-سلام بر ستاره سهیل چه عجب یه سر به باشگاهت زدی

بدون توجه به حرفای حمید رفتم سمت تارا که حالا دیگه حرکت نمیکرد حمید از روش پیاده شد رفتم پیش تارا وسرمو چسبوندم به سرش

*-چقد قشنگه ماله توه امید ؟

-اره اگه دوستش داری مال تو

-نه منو که نمیشناسه مگه نمیگی از وقتی یه کره بوده تو بهش میرسیدی ومراقبش بودی

-اره ماله منه ولی هر چیزیکه برای من باشه برای بهاره خانومم هست

دستمو رو یالاش کشیدم

-بیخشید تارا ببخش که سر نزدم ببخش که فراموش شدی

سرشو بوسیدم

-میدونم سخت بود ولی برای من سخت تر بود من خیلی درد کشیدم خیلی عذاب کشیدم

سرمو به سرش چسبوندم خاطراتم با تارا از جلوی چشمام میگذشت

با احساس دستی که رو شونم نشست سرمو از سر تارا جدا کردم

-بسه بغل کردن اسب محبوبت یه یادیم از دوست وشریکت بکن بیمعرفت
 برگشتمو به حمید نگاه کردم خیلی تغییر کرده بود موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود
 -پیر شدی مرد
 -ولی تو تکون نخوردی
 به چشاش نگاه کردم شاید تنها دوستی که الان داشتم حمید بود محکم در اغوش گرفتمش
 -چرا دیر بر گشتی امید زودتر از اینا انتظار برگشتنتو داشتم
 -میدونم بیخشید
 -یعنی ارزش داشت ؟
 -داشت یا نداشت فرقی نمیکنه حالا من اینجام
 -خوش اومدی رفیق
 تو اغوش حمید چیزی رو پیدا کردم که شاید بعد از ۴ سال که از دست داده بودمش پیدا شد تو اغوش حمید رفاقتو پیدا
 کردم
 به عکسی که ۷سال قبل توی جاده چالوس با بچه های دانشکده انداخته بودیم نگاه میکردم
 -خوردی اون عکسو مگه خودت لنگشو نداشتی ؟
 -چرا داشتم
 -خوب پس چرا از دیدنش سیر نمیشی
 بر گشتم سمت حمید که بایه سینی که توش دو تا فنجون بود پشتم ایستاده بود عکسو از توی قفسه بر داشتم
 -آخه سه سال قبل اتیشش زدم
 به عکس خیره شدم حمید سینی رو جلوم گرفت یکی از فنجونای قهوه رو برداشتم
 -چون فقط اون توی عکس بود اتیشش زدی ؟
 -اره
 هر دومون رفتیم سمت مبلا ونشستیم

-توی اون عکس خیلی های دیگه هم بودن

-برای من اون خیلیا به اندازه اون یه نفر مهم نبودن

-برای تو هیچ کس مهم نیس حتی حالا هم کسی برات مهم نیس

یه جرعه از قهوه خوردم

-بازم که تلخ وداغ میخوری!!!!تو فک نمیکنی اون داغه یا خیلی تلخه ؟

خیره بهش نگاه کردم حس کردم حتی حمیدم نگرانمه

-احساس؟شاید دیگه حسی نداشته باشم

-وای بازم حرفای صد من یه غازتو شروع کردی من احساس ندارم من مرده متحرکم من باید بمیرم من خستم من

طاقت ندارم...تونمیخوای تموم کنی این حرفا رو بعد از ۶سال هنوز هم باور نداری که رفته ؟

- متاسفانه باور دارم...باوردارم که الان اینجام وگر نه دوسال قبل همونجا رو تخت تیمارستان میموندم

سرشو تکون داد میدونستم حتی برای اونم سخته به یاد بیاره

-نمیخوای بدونی بچه ها چیکار میکنن ؟

از تلاشش برای عوض کردن فضا واز یاد بردن خاطرات تلخم خوشحال شدم واقعا دوست نداشتم اون سه ماهو به یاد

بیارم پس سعی کردم همراهیش کنم

-برام فرقی نداره اگه میخوای بگی جلوتو نمیگیرم

اومد کنارم نشست به قاب عکس اشاره کرد

-سورنا مهر رو یادته؟الان تو فرش فروشی باباش کار میکنه خیلی هم دوس داره تو رو ببینه

-چرا ؟

-از من میپرسی؟تقریبا کار تو بااون یکیه ها تو مدیر اداری کارخونه فرشی اونم فروشنده فرشه

-ولی من زیاد اونجا سر نمیزنم تقریبا همه کارا رو تو شرکت انجام میدم کارخونه نمیرم

-حالا بیخیال بذار بقیه رو بگم

-محمدرضا رو یادته با اون برادر زاده شیرینش؟

اونی که محمدرضا بزرگش میکرد ؟

اره

به محمدرضا فک کردم یه پسر واقعا خوب که از تنها برادر زاده اش مراقبت میکرد هم دانشکده ای نبودیم ولی یکی از دوستای سورنا بودو ما برای این اردو اومده بود

خوب الان چیکار میکنه ؟

چشاش پر از اشک شد اینو از زلال شدن چشم هاش فهمیدم

دوسال قبل برادر زاد اش تصادف کرد ومرگ مغزی شد محمدرضا خودش رضایت داد که اعضاشو اهدا کنن دو ماهم هست که با کسی که قلب سهیلا بهش رسید نامزد کرده

باید براش خیلی سخت بوده باشه

چند وقت طول کشید تا محمدرضای قبل بشه الانم هنوز محمدرضای ۷ سال قبل نیست

واقعا براش متاثر شدم مزه تلخ از دست دادنو منم چشیده بودم

به یه نفر دیگه اشاره کرد

علیرضا رو یادته؟ دوست صمیمیت بود وشر وشیطون کلاس با نازیلا اون دختره بود که همش گوشه کلاس میشتت و سکوت میکرد با اون ازدواج کرد

یه پوزخند زدم

واقعا چقد بهم میومدن

همه هم از این تعجب میکردن برای عروسیش دعوتت کرد ولی اون موقع تو برای دومین باری که خودکشی کردی بیمارستان بودی

از ته دلم ناراحت شدم که چرا برای عروسیشون نتونستم برم به حرفای حمید گوش نمیدادم انگار توی یه دنیای دیگه بودم

اونروزا وقتی میخواستم خود کشی کنم به بهونه حموم رفتن رفتم تو اتاقو درو از پشت بستم رفتم تو حموم وان رو پر از اب کردم همونطور با لباس خوابیدم توش تمام لباسام خیس شد ولی برام مهم نبود به کاشی های سفید دیوار حموم نگاه کردم اشک از گوشه چشمم چکید دلم برای دنیا تنگ نمیشد نه نمیشد دلم برای مادرم برای پدرم تنگ میشد برای کسانی که دوستشون داشتیم ولی این زندگی روی پستشو بهم نشون داده بود ومن طاقت تحمل این همه سختی

رو نداشتیم تحمل دیدن اشکای مادرم تحمل خمیدگی شونه های پدرم رو نداشتیم ولی انگار اصلا خودمو مقصر نمیدونستم نمیدونستم کی رو باید مقصر بدونم زندگی روزگار یابهاره ولی اینو خوب میدونستم که مقصر ناراحتی همه منم ومقصر ناراحتی من نمیدونم کی بود

اشکام تموم صورتمو که بیرون از اب بود رو خیس کرده بود دستامو دو طرف وان گذاشتم اون لحظه به یه چیز فک میکردم شاید به راحتی یاشایدم به گناهام

تیغ توی دستم بود اروم روی دست چپم گذاشتمش چشم از اشک تار میدید یاد سیلیش افتادم اشکامو پاک کردم موقع پاک کردن اشکام خطی که انگشترش روی صورتم جا گذاشته بودو زیر انگشتم حس کردم جای سوزشش رو قلبم رو هنوز حس میکردم

دوباره تیغو رو دستم گذاشتم اینبار بدونه اینکه به جایی یا چیزی فک کنم تیغو رو مچم کشیدم یه سوزش حس کردم ولی سوزشش بیشتر از سوزش قلبم نبود خون از مچم تو اب میریخت به وان نگاه کردم که خونم توش ریخته بود یه لبخند زدم اره بریز شایدخونم تونست گناه بزرگ عاشق شدنو ازم پاک کنه صدای در زدناى پشت سر هم رو میشنیدم فک کنم مادرم بود خیالم راحت بود که در اتاقم قفله وتلاششون بی فایده به مچ خونیم نگاه کردم خونی که ازش میومد خیلی شدید بود امیدوار بودم که خلاصم کنه

آخرین تصویری که از اون روز یادمه تصویر وانی بود که ابش از خون من به رنگ نارنجی در اومده بود

-کجایی پس حرفامو میشنوی ؟

-اره خوبم یاد چیزی افتاده بودم

-محمدرضا بچه ها یه برنامه گذاشتن برای ماه آینده که قراره همه باشن ازم خواستن اگه پیدات کردم تورو هم بیارم

-ازشون عذر خواهی کن که نمیتونم پیام

-محمدضا!!!!!!

-حمید من خوشم نیامد کسی بهم به یه چشم دیگه نگاه کنه به چشم ادمی که شکست خورده

-حرف الکی نزن وبهونه الکی نیارازت خواهش میکنم بیا باور کن بچه ها واقعا خوشحال میشن

یه لحظه مکث کردم واقعا دوس نداشتیم برم تو جمعی که امید قبلو دیدنو قراره امید جدیدو ببینن اینطوری واقعا اذیت میشم از سوالاشون از رفتاراشون حتی از طرز نگاهاشون بیشترشون میدونن که من ۳ ماه توی تیمارستان بستری بودم

-ببینم چی میشه

- یعنی چی باید بیای

سعی کردم فعلا راضیش کنم

- چشم میام اگه وقت داشتم

از جام بلند شدم قاب عکسو رو میز گذاشتم

- بهم بازم سر بز

- این دفعه نوبت توه

- خوبی کار من اینکه اسبت پیش منه و تو هر وقت بخوای بیای ببینیش باید بیای پیش من

- اره متاسفانه باید تحملت کنم

- بازم بیا و ببینش اسبا هم دل دارن به خصوص تارا که خیلی دوستت داره مطمئن باش کمتر از من منتظرت نیست

- باشه میام برا دیدن هر دوتون ... کاری نداری ؟

دوباره بغلش کردم

- نه مراقب خودت باش

- باشه

از دفترش اومدم بیرون تا دم ماشین همراهیم کرد سعید ماشینو روشن کرده بودو منتظرم بود سوار ماشین که شدم

دوباره در قالب همون امید رفتم این ماشین و بودن سعید باهام باعث میشد خودمو همون امید سرد تصور کنم

- اقا فک میکنم امروز مادرتون منو بیرون کنن

- نگران نباش چیزی نمیگه کافیه بگی باشگاه سوار کاری بودیم

- بله

برف

امید

از پله ها اروم پایین میرفتم که بابابام روبه روشدم

-سلام صبح بخیر

-سلام پسر بابا کجا میری پسر

-با اجازتون شرکت

-نون تازه گرفتم بشین باهم یه صبحونه بخوریم باهاتم کار دارم

-چشم منتظرتونم پایین

باباز کنارم گذشتو رفت بالا عادت داره صبح های زود از خواب بیدار میشه ومیره پیاده روی خیلی اصرار میکنه باهاتش

برم ولی من با این روحیه وبا این همه کار فرصتتو ندارم به ساعت نگاه کردم ساعت یه ربع به هفت بود اروم اروم از

پله ها پایین میرفتم که سمیه خانوم جلومو گرفت

-اقا امروز دیگه نمیذارم برید کارخونه تا یه صبحونه درست حسابی نخورید

-چشم سمیه خانوم خودمم داشتم میومدمم پایین

یه لبخند زدو از جلوم کنار رفت

-خانومم سر میزن

رفتم سر میز مادرم کنار صندلی همیشگی پدرم نشسته بود

-سلام مامان

-سلام عزیزم چطور شده شما امروز افتخار دادید با ما صبحونه بخورید

-مامان چرا اغراق میکنید من که هر چند وقت یک بار با شما صبحونه میخورم

مامانم در حالی که لیوان شیرو به دهنش نزدیک میکرد یه لبخند زدو گفت

-همینه دیگه کله ارتباطت با منو پدرت شده میز صبحونه اونم هفته ای دو سه بار که من زود از خواب بیدار میشم

-مادر من چیکار کنم خوب باز داید گیر میدیدا خوب کار زیاده

-تااین حد کار زیاده که از همه کارمندا زودتر باید بری از همه هم دیر تر باید بیای؟

-مامان

-باشه ساکت می‌شم

سرمو پایین انداختم حق داشت این چند وقته خیلی تو کار غرق شده بودم

-منظورم این نبود

-هرچی که بود باید قبول کنی تو برای منو پدرت وقت نمیداری

-چی شده باز شما دوتا دعواتون شده ؟

برگشتمو به فرشته نجاتم که درقالب پدرم ظاهر شده بود نگاه کردم لبخند زدمو گفتم

-باباجان بیامو نجات بده

بابااومدپشت صندلیمو دستشو گذاشت روشونم وخم شد ودر حالی که به مامان نگاه میکرد با خنده ادامه داد

-خانوم اینقد اذیتش نکن میره یه زن میگیره زنه نمیداره همین هفته ای دو سه بار سر صبحونه هم ببینیمشا

مامانم لبخند زد

-من که از خدامه زن بگیره

بابام خم شد طرف منو تو گوشم زمزمه کرد

-این از اون مادر شوهر هایی میشه که جلو پسرش میگه قربونت برم عروس گلم بعد میره عروسه رو بغل میکنه

تو گوشش میگه جیگر تو در میارما

از حرف بابام خندم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم مامانم همینطور چپ چپ نگاه میکرد سرمو تا آخرین حد پایین انداختم

-خوب پسر بابا امروز میخوام حسابی ماخذه ات کنم

-چرا بابا

-چرا؟ دو هفته ست یه سر به کارخونه نزدی دفترو خاک گرفته اصلا خبر داری باید بری ایتالیا

-ایتالیا ؟

-یه نمایشگاه از فرش های ایرانیه باید چند نفرم پیدا کنی با خودت ببری اونجا برای نمایندگی غرفمون

-چند وقته این نمایشگاه

مامانم زودتر از من پرسید

-دوهفته؟ چه خبره؟ همیشه کسی دیگه بره؟

-ای بابا خانوم بذارید خود امید بگه امید مسئول این نمایشگاهه

سرمو انداختم پایین خیلی کار داشتم شرکت خودمم کاراش زیاد بود ولی نمیتونستم از زیر مسئولیت شونه خالی کنم
خیلی دی یه کم از چاییمو خوردم وروبه بابا گفتم

-کی باید برم؟

-دوهفته دیگه

-کسایی که باید ببرم انتخاب شدن؟

-اره انتخاب شدن سه نفرن دو خانوم یه اقا بعلاوه خودت وسعید وعلیرضا

-خوب مشکلی نیست من امروز میام شرکت تا با کسایی که باید ببرم برنامه ریزی کنم

-منتظرتم تو کارخونه

به ساعت نگاه کردم نیم ساعت گذشته بود

-باید برم ببخشید

از جام پاشدم چند قدم از میز دور شدم

مادرم به عادت همیشگیش اعتراض کرد

-کجا میری اخه تو که چیزی نخوردی

برگشتم سمتشون ویه کم خم شدم

-خدافظ

مادرم با همون نگرانی امیخته با عصبانیت ادامه داد

-خدافظ امروز زود برگرد خونه

بدون اینکه جوابشو بدم از سالن خارج شدم سعید توی یه سالن دیگه روی صندلی نشسته بودو منتظرم بود

-صبح بخیر اقا

-صبح بخیر

به سمت در خروجی رفتم جلوی آینه نزدیک در ایستادم عینک افتابیمو روچشام زدم یقه کنم درست کردم از دری که سعید برام باز کرده بود خارج شدم جلوی در علیرضا ایستاده بود

-سلام اقا

سرمو تکون دادم سوار ماشین شدم سرمو به صندلی تکیه دادم

-سعید امروز باید یه سری به کارخونه بزنینم

-چشم امروز خیلی کارداریم اقاچند دقیقه دیگه جلسه شروع میشه

با خستگی به بیرون نگاه کردم راست میگفت این روزا خیلی کار دارم به بیرون از ماشین نگاه کردم شیشه دودی ماشینو پایین کشیدم

-سعید دیشب برف باریده ؟

سعید سمتم برگشت ولبخند زد

-بله اقا خیلی قشنگه فعلا قطع شده زیاد نیست ولی دیشبو کاملا برف باریده به همین خاطر روز زمین هنوز برف زیادی باقی مونده

هوای سرد بیرون به صورتم میزد احساس خوبی داشتم

*وای امید برفا رو نگاه کن چقد برف باریده اخ جون بیادم برفی درست کنیم زود باش بیا دیگه ببین برفا چقد خوشگلن

اشک از گوشه چشمم رو صورتم چکید احساس کردم تمام بدنم داغ کرد هوای سرد بیرون رو با اشتیاق به ریه هام فرستادم ولی تاثیری نداشت هنوز داغ بودم یاد خنده هاش توی اون روز برفی افتادم قهقهه هاش تمام پارکو برداشته بود احساس میکردم با یه بچه ۳ ساله رفتم بیرون همش میپزید و میدویدو گلوله برفی پرت میکرد

یه قطره اشک دیگه به یاد لبخنداش از چشمم چکید قوطی قرصامو از تو کتم در اوردم وبازش کردم قطره های اشک بدون اختیار از چشمم میومدن حس میکردم دیگه نایی حتی برای باز کردن در قوطی ندارم یه قطره از اشکام روی دستم چکید ومنو متوجه لرزش شدید دستام کرد خواستم به سعید چیزی بگم که درد همیشگی قفسه سینه ام منو واردار به سکوت کرد با همون لرزش شدید دستام در قوطی رو باز کردم وتوی کف دست چپم خالیش کردم بقیه قرصا برام مهم نبودن یه قرص برداشتمو تو دهنم گذاشتم چشممو بستم چند تا نفس عمیق کشیدم وقتی چشمامو باز کردم بطری ابو دیدم که سعید جلوم گرفته بود از دستش گرفتم وبه کم اب خوردم سرمو به صندلی تکیه دادم ودوباره چشمامو بستم از کنار چشمم یه قطره اشک سمج دیگه روصورتم چکید هوای سرد بیرون از پنجره به صورتم میخورد

وحالمو بهتر میکرد نمیدونم چرا با هوای سرد انس گرفته بودم این روزا تنها چیزی که حالمو خوب میکرد هوای سرد بود چشمامو باز کردم از پنجره به بیرون نگاه کردم گلوله های کوچیک برف دونه دونه پایین میومد انگار برف بازم شروع به باریدن میکرد

کنار خیابون ایستاده بودیمو من خیره به لبخندای کسایی که طرف دیگه خیابون برف بازی میکردنو جیغ میکشیدن بودم

اقا-

به طرف سعید برگشتم یه دستمال جلوم گرفته بود با تعجب بهش نگاه کردم انگار نگاه گنگمو خوند

-صورتتون خیسه

دستم رو صورتم کشیدم حق داشت کل صورتم خیس بود دستمالو ازش گرفتم و صورتمو پاک کردم

-نمیخواید راه بیفتید جلسه داریم ؟

بعد از حرف من علیرضا بلافاصله پاشو رو گاز گذاشتو راه افتادیم در حالی که هنوز نگاه من اونجا جلوی اون پارک خیره به افرادی که داشتن میخندیدن جامونده بود

-ای کاش مردم میدونستن وقتی میخندن چه نعمت بزرگی دارن که بعضیا ندارن

مزاحم

امید

از ماشین پیاده شدم ودوباره مثل هر روز صبح به ساختمون شرکت خیره شدم ویه نفس عمیق کشیدم سعید کنارم وایساد وباهام هم قدم شد هنوز چند قدم مونده بود وارد ساختمون بشیم که صدای منشیمو شنیدم برای چند لحظه ایستادمو به پیاده رو نگاه کردم صدای جیغ جیغ کردنش به منم میرسید

داشت با عجله به طرف ساختمون میومد که یه پسر حدودا ۲۵ ساله داشت دنبالش میومدو کیفشو میگرفت ومجبورش میکرد به حرفاش گوش بده اینگار زیاد از طرف خوشش نمیومد چون همش جیغ جیغ میکرد وازش میخواست کیفشو ول کنه وگمشه

چهره عصبانی و برافروختش خیلی بامزه تر بود کاملاً سرخ شده بود نمیدونم از سردی و ابود یا از عصبانیت ولی قیافه اش کاملاً شبیه یه گوجه قرمز شده بود سعید کنارم ایستاده بود رد نگاهمو دنبال کردو به منشی معروف رسید

-اقا اجازه میدید برم کمکش؟

سرمو به علامت اره تکون دادم واون با قدم های سریع خودشو به اون دوتا رسوند دیگه نایستادم که ببینم چی شد برام عجیب بود که سعید سعی کرد به منشی جدید کمک کنه این چد روز که این منشی تو دفتر بود سعید اصلاً بهش نگاهم نمیکرد و بهش اهمیت نمیداد از تصور چیزی که بهش فک میکردم یه حس قشنگ و آشنا رو دلم نشست

راهو کشیدمو رفتم داخل جلوی در مش رحیم جلومو گرفت

-سلام اقا

-سلام

-اقا میتونم باهاتون حرف بزنم

فک کنم امروز از اون روزایی که خیلی کار دارم وهمه میخوان باهام حرف بزنن چند قدمی رو که طی کرده بودم برگشتم و روبه روش ایستادم

-بله بفرمایید

-اقا یه مدته دخترم مریض شده مریضیش خیلی سخته

اجازه ندادم حرف بزنه

-مش رحیم از من چه کاری ساختس بفرمایید

-یه وام ...

یه نفس عمیق کشیدم در باره مشکلات مش رحیم چیزای زیادی میدونستم دلم نمیومد بهش نه بگم باید کمکش

میکردم بابام مش رحیمو خیلی دوس داشت

-به حسابداری میگم به کارت رسیدگی کنن

-مرسی اقا پسر شید

دیگه نه ایستادم به حرفاشو دعاهاش گوش بدم چون واقعا دیرم شده بود رفتم طبقه چهارم و وارد جلسه ای شدم که یک ساعت توش تاخیر داشتم

نازنین ...

سرمو انداختم پایینو عین بچه های خوب پشت سر سعید وارد دفتر شدم نمیدونم چرا اینقد ازم طرفداری کرد شاید دستور اقا بوده وگر نه این غول بیابونی منو ادمم حساب نمیکنه

روی صندلیم نشستمو سعی کردم بی توجه بهش که روی مبل های توی سالن لم داده بود کارمو بکنم

-دوس پسرت بود ؟

منظورشو نفهمیدم

-بله ؟

-گفتم ادم که با دوس پسرش دعوا میکنه دعواهاشو نمایاره جلوی شرکتی که توش کار میکنه اونم شرکتی که توش هنوز آزمایشیه وموندنش قطعی نشده

تازه فهمیدم چه تیکه ای بارم میکنه خیلی عصبانی شدم از صبح که اون پسر مزاحمم شد وتو خیابون ابرومو برد اینم از این میمون که داره بهم میگه دوس پسرت بوده بغض گلومو گرفت تقصیر من چیه که پول نداشتم همه راهو باتاکسی بیامو مجبورم جاهایی که اتوبوس نیست وپای پیاده بیام شرکت

تقصیر من چیه که اون پسر مزاحم دنبالم راه افتادو هرچقد بهش گفتم مزاحمم نشه گوش نمیدادوتا جلوی شرکت دنبالم اومد

همه ی اینا درد ودلام بود که تو دلم مرور میکردمو ولب باز نمیکردم اینارو به اون غول بیابونی بگم سرمو بردم بالا وبا همون صورت سرخ شده از سردی هوا و عصبانیتیم خیره شدم بهش جرات نداشتم بهش چپی بگم یاد حرفای قبلیش افتادم که اون یارو همراه اقااست ومن یه منشی ساده آزمایشی دلم خیلی سوخت درونم اتیش گرفت از غمی که تو دلم نشست یه قطره اشک از گوشه چشمم رو گونم چکید

سریع اشکمو پاک کردم نمیخواستم جلوش اشک بریزم ولی تا اونو پاک کردم یه قطره اشک سمج دیگه رو گونم غلتید وپست سر اون قطره های دیگه هم راه خودشونو تو صورتم باز کردن

سرمو رو میز گذاشتمو زدم زیر گریه صدای قدم هاشو میشنیدم که میومد بالا سرم جلوی میز بزرگم ایستاد

-خانوم امیری حالتون خوبه من....من.....

...-

-خانوم امیری باور کنید من منظوری نداشتم

....-

-خانوم امیری معذرت میخوام واقعا قصد جسارت نداشتم فقط نگران شدم

سرمو از رو میز بلند کردم و بهش نگاه کردم خواستم بهش بتویم که سریع یه لیوان ابو جلوم گرفت

-بفرمایید حالتونو بهتر میکنه

به لیوان توی دستاش نگاه کردم وبعد به چشاش که مهربون شده بودن انگار از اون سعید بد اخلاق سنگ دل خبری نبود لیوانو ازش گرفتمو یه کم ازش خوردم

-ممنون

-بازم به خاطر حرفم معذرت میخوام من ادم سنگ دلی نیستم وهمین طور میمون ولی خوب دیگه یه خورده عصبیم امیدوارم جسارت های منو نشان از بی ادبیم نگرفته باشین

از شنیدن لفظ میمون از سعید خجالت کشیدم سرمو تا آخرین حد انداختم پایین

حرفاش که تموم شد از میزم دور شدو به طرف جای قبلیش رفت که منم خودمو یه معذرت خواهی بدهکار دونستم

-منم از شما معذرت میخوام به خاطر ..به خاطر...میمون...راستش ..

برگشتو یه لبخند زد از قشنگی لبخندش ضعف کردم تا حالا لبخند صمیمانه اش رو ندیده بودم

از بس لبخندش منو شل کرده بود ادامه حرفم یادم رفت منم یه لبخند زدمو سرمو انداختم پایین

-بیخشید

-همچینم اسم بدی نبود اشکال نداره

بعدم رفت رو مبلش نشستو منتظر اقا موند شانس اوردم امروز که اقا جلسه داشت باز خواب موندمو نیم ساعت دیر

اومدم الکی نیست که شهرزاد بهم میگه خر شانسم

هنوز از دهنم اسم شهرزاد بیرون نرفته بود که گوشیم زنگ خورد به گوشی نگاه کردم اسم شهری روش خاموش روشن

میشد اینم از عجایب هفت گانه خلقت بود تا اسمشو میبردیم زنگ میزد

زیر چشمی یه نگاه به سعید اندختمو یه خورده سندلیمو چرخوندمو اروم دکمه OK روفشار دادم

-بنال

-خاک توسرت این طرز صحبت کردن با دوستیه که یه هفته ندیدیش ؟

-امید... امید بهراد

چرخیدم سمت کسی که صدام کرد خودش بود هنوز همونطور بود مغرور و سرکش

-اقای بهراد از دیدار مجددتون خوشحالم

یه لبخند مصنوعی رو لباش بود حاله از خودش واون شرکت و پیشنهاد مسخرش بهم میخورد انگار برای انتقام اومده بود

-کاملا مشخصه

یه نیش خنده دیگه ...

-شما که انتظار ندارید بعد از کشتن دختر عموم از دیدن شما بال در بیارم ؟

-بازم حرفای مسخرتو شروع کردی من کسبو نکشتم !!!!!

-میخواوی باور کنم که انتقام طرد شدنتو ازش نگرفتی ؟

-میخواوی باور کن میخواوی باور نکن من کاری به دختر عمومی جناب عالی نداشتم واقعا تعجب میکنم که چرا تو خودتو برای کسی که حتی برات ذره ای ارزش قائل نبود اینطور خوار و ذلیل میکنی

دردسینم شدید تر شده بود ولی نمیخواستم جلوی بهنام سراج کم بیارم ونشون بدم که مریضم گرچه خوب میدونست که چند وقتیم تو تیمارستان بودم ولی الان مهم تر بود

-اگه دختر عموم منو به حساب نمیآورد تقصیر تو بود تقصیر تو ودلبریات بود

انگار خیلی از دستم عصبانی تر شده بود چون چند قدمی بهم نزدیک شد

-واقعا پس چرا با رفیق فابریک شما از ایران در رفت ؟

دست گذاشتم رو نقطه ضعفش الان حتی اگه منو بکشه هم حق داره صدای دندون قروچه شو حتی منم شنیدم

-اونم احمق بود

-ونامرد

-ما هر دو مون ضربه خوردیم

-من اسمشو ضربه نمیذارم ... ولی دیگه اهمیت نمیدم بهتره پروژه مشترکتون رو باشرکت دیگه ای سهیم بشین شرکت

بهراد میلی به همکاری با شرکت سراج نداره

- گذشته ها رو فراموش کن بهراد کوچک

از لفظ بهراد کوچک هیچ وقت خوشم نمیومده انگار منو با پدرم میشناسن یه جورایی احساس میکنم وقتی کسی میخواد خوارم کنه بهم میگه بهراد کوچک

- گذشته جزئی از منه وهیچ میلی ندارم فراموشش کنم همونطور که میلی به همکاری با شرکت شما رو ندارم

-اینکه کاملا مشخصه نمیخوای فراموش کنی چون اون زحم هنوز رو صورتته و فک نکن که متوجه نشدم در تمام جلسه ساز مخالف با تمام کارمندات میزدی که این پروژه رو قبول نکنید

-چون تورو میشناسم

-دست بردار امید این پروژه به تنهایی از شرکت من یا تو بر نیاید باید باهم همکاری کنیم سودشم اینقد زیاد هست که دوتامون راضی به تحمل همدیگه بشیم

-سود برام تنها چیزیه که وقتی با اعضای خانواده سراج رو به رو میشم برام مهم نیست

حقیقتو میگفتم واقعا اینطور بود....

-امید قبول کن تا همه چیز خوب پیش برهخانواده سراجو فراموش کن بهارو فراموش کن اون الان زیر خاکه وتنها چیزی که ازش مونده یه سنگ سرد وسیاه

برگشتمو به راهم ادامه دادم درحالی که درد سینه ام از چند دقیقه قبل بیشتر شده بود

چند قدم دور نشده بودم که با صدای بلندتری که سعی میکردم اثر درد کشیدنم توش مشخص نباشه گفتم

-به منشیم میگم از تصمیمم با خبرت کنه سراج کوچک

وارد اسانسور که شدم دستمو به دیوارش تکیه دادم ودست دیگه ام رو رو سینه ام گذاشتم سعی کردم اروم نفس بکشم

ولی اسانسور با اون فضا حالمو بدتر میکرد درد سینه ام بدتر شده بود با دست چپم به سینه ام چنگ میزدم تا حالا اینقدر دردو تجربه نکرده بودم خیره به خودم که تو اینه میدیدم شدم صحنه های کوچیک و بزرگ اون سه روز از جلوم میگذشت ومثل یه فیلم برام نمایش داده میشد

بارون ...خون.....تاریکیشیشه های خورد شدهسرما وسرما وسرما

سعی میکردم بهشون فک نکنم ولی غیر ممکن بود این فیلمی از خاطرات بدم بود

به طبقه بیستم که رسیدم از اسانسور خارج شدم خودمو در حالی که به دیوار تکیه میدادم به در دفترم رسوندم وجلوی در از هوش رفتم آخرین صحنه ای که یادمه چشمای نگران سعید بود که ازروی مبل بهم خیره شده بود

خوشحال بودم که اون مبلا رو اونجا گذاشته بودم جوری که به در سالن دید داشت وهر کس وارد میشد از اونجا دیده میشد

-وقتی به هوش اومدم توی اتاقم روی میل راحتیام دراز کشیده بودم یه نگاه سر سری به ساعت کردم نیم ساعت دیگه باید سر جلسه ای که بابا تو کارخونه گذاشته بود بودم

به لباسم نگاه کردم بازم خیس بودن به اطراف نگاه کردم سعید روی یه میل دیگه نشسته بود وحواسش به من نبود رد نگاهشو گرفتمو به لیوان اب روی میز رسیدم

-به الت خیس کردن من نگاه میکنی ؟

از فکر بیرون اومد با لبخند بهم نگاه کرد

-تقصیر من چیه باید قرص میخوردید بازم از قرصتون غافل شدید اینم جزاش بود خیس شدنتون

-میدونم ولی هزار بار گفتم من با اون قرص خفه نمیشم که توبعد از هر قرص یه لیتر اب میریزی تو حلقم که همشم میریزه رو لباسم و خیسم میکنه

-ببخشید ولی خوب همش نگرانم که تاثیر نذاره وحالت بدتر بشه

یه لبخند دیگه زدم حالم خیلی بهتر بود شانس اوردم توی اتاقم لباس داشتم وگرنه باید یه سر به خونه میزدمو غر غر های مامان خانومو هم تحمل میکردم

-بیخیال پاشو بریم کارخونه الانه که بابا زنگ بزنه کلمو بکنه

-پس جلستون با خانوم ادیب چی میشه

-میرسیم البته اگه زودبریم کار خاصی اونجا نداریم

حرف های تکراری

به خیابون پر از برف نگاه میکردم گلوله های برف بازم زمینو به اسمون دوخته بودن انگار امروز روز من بود

-جلسه درباره چی بود اقا ؟

-درباره رفتن به ایتالیا برای نمایشگاه فرش ایران

- شما هم میرید

-بله هر سه نفر مامیریم

-سفر کی هست حالا؟

-دوهفته دیگه

سعید ساکت شد و دیگه سوالی نپرسید منتظر بودم که از جلسمون با خانوم ادیب بگه ولی چیزی نگفت به همین خاطر خودم پرسیدم

-خوب میرسیم بریم پیش خانوم ادیب؟

-خسته نیستید بعد از این همه کار و جلسه طولانی؟

-نه زنگ بزنی بین هنوز حاضره یه دیونه دیگه رو هم ویزیت کنه

سعیدم دست به کار شدو بهش زنگ زد به مکالمشون گوش نکردم فقط داشتیم به این فکر میکردم که به ادیب چی بگم مسلما هنوز هم پیگیره که بدونه اون سه روز چی شده ولی فک نکنم با اتفاقی که دفعه قبل افتاد دیگه مثل قبل اصرار کنه

وارد مطب ادیب که شدم همه چیز مثل قبل بود حتی منشیشم تغییر نکرده بود نمیدونم چرا دلم میخواست اینجا یه تغییری بکنه از رنگ شاد دفترش و وسایلاش خوشم نمیومد روی میبل راحتی توی سالن نشستم که گوشیم زنگ خورد جواب دادم طول کشید چون از دفتر شرکت بود

-بله

-سلام اقا ببخشید اقای امجد میخواستن ببینتون من خواستم ببینم برمیگردین شرکت که بهشون خبر بدم بیان؟

به ساعت نگاه کردم تازه ساعت ۴ بود هنوز تا آخر روز وقت زیادی داشتم

-بله اطلاع بدید تا ساعت ۶ یا ۷ میام

-چشم خدانگهدار

جواب خدا حافظیشو ندادمو قطع کردم

نیم ساعت بود که منتظر بودم تا اینکه در مطب باز شدو یه اقا و خانوم از اتاق خارج شدنو به طرف منشی رفتن

ارزو کردم نفر بعد من باشم غیر از من چند نفر دیگه هم اونجا بودن ولی من وقت قبلی داشتم به دیوار مطب نگاه کردم

سفید

حالم از این رنگ بهم میخورد دست خودم نبود ۲ سال موندن تو تاریکی مطلق باعث شده بود از رنگ سفید بدم بیاد

-اقای بهراد بفرمایید داخل

از ته دل خوشحال شدم که این سالن رو ترک می‌کردم از انتظار خوشم نمیومد

وارد اتاق که شدم همه چیز مثل قبل بود

-سلام جناب آقای بهراد

-سلام خانوم ادیب

روی مبل راحتی که مخصوص بیماراش بود نشستم

-میبینم که به مراحل کارم آشنا شدید و خودتون رو صندلی میشنید

-بعداز اینهمه اینجا اومدن طبیعیه

-خوب مثل اینکه دیگه از من خوشتون نیاد می‌خواید معرفیتون کنم به یه دکتر دیگه که کاراش براتون تکراری نشده باشه

-نمیدونستم اینقد زود ناراحت میشید

یه لبخند زد

-دل نازک شدم آقای بهراد

منم یه لبخند زدم

-خوب بریم سر اصل مطلب آقای بهراد؟

-بله بفرمایید

-چه خبر این چند وقته چطور گذشت سفر خوب بود؟

-کاملا عادی بود مثل سفرهای قبلیم

- و بدون تفریح درسته ؟

-من وقتشو ندارم ولی دیروز باشگاه سوار کاری بودم

-خوب عالیه سواریم کردید؟

-نه هنوز اما دگیشو ندارم رفتم تا به دوستم واسیم سر بزیم

-خیلی عالیه پیشرفت خیلی خوبی بوده بیشتر بگو کیو دیدی چیکار کردی این هفته چطور بود حرف بزنی امید گوش میدم

-سفر عادی بود برگشتم ومنشی جدید گذاشتم برای دفترم سه بار حاله بد شد ومثل همیشه کار کردم

-خوب ؟

-همین دیگه

-امید بیشتر بگو تو خیلی کم حرف میزنی اینطوری نمیتونیم باهم دیگه حرف بزنیو مشکلتو حل کنیم اصلا بذار من بپرسم باز پنج شنبه غیب شدی ؟

یه لبخند زدم میدونستم مامان بهش خبر داده ودلیل اصلی اینکه میگه حرف بزنی اینکه بدونه من پنج شنبه ها کجا میرم وچیکار میکنم

-اره

-خوب

- خوب دیگه همین !!!! سوال بعدی رو بپرسین

میدونستم حوصلشو سر بردم ولی دست خودم نبود دیگه از حرف زدن باهش دربارہ مشکلم خسته شدم چیزی عوض نمیشد انگار تازه به این درک رسیده بودم که امید ۷ سال قبل برنمیگرده وچیزی عوض نمیشه

-امید خواهش میکنم حرف بزنی تو هیچی به من نمیگی

یه لحظه دلم برآش سوخت اونم شده بود بازیچه بچه بازیای من ...بازیچه عاشق شدن من این روزا بیشتر به قربانی شدن دیگران به خاطر من فک میکردم

-امروز پسر عموشو دیدم

-پسر عموش ؟

بغض کردم

اره

چی میگفت؟ چی شد؟ چرا اومده بود؟

برای یه پروژه بزرگ کامپیوتری که شرکتش تنهایی از پشش برنمیاد از شرکت من درخواست همکاری کرده

تو چیکار کردی

برای این درخواست یه جلسه فوری برگزار شد همه موافقن چون سودزبادی داره ولی من مخالفم

- مخالفتت به خاطر اینه که طرف دیگه قضیه شرکت سراجه؟

- مخالفم چون سر دیگه قضیه پسر عموی عاشق پیشه بهاره ست

- ازش میترسی؟

- نه نه به هیچ وجه فقط دیگه نمیخوام با اعضای خانواده سراج رو به روشم یه جورایی برام عذاب اوره

- تصمیمت چیه امید میتونی با پسر عموش روبه رو شی بدون اینکه حالت بد بشه؟

امروز بعد از دیدنش حالم بد شد وبازم سعید به دادم رسید

من مطمئنم تو بهترین تصمیمو میگیری پسر عموی بهاره هیچ ربطی بهش نداره یه ادمه مثل بقیه

اینطور نیست اون به بهاره علاقه داشت ومنو مسئول رفتنش میدونه من مطمئنم پیشنهاد همکاریش برای ازار دادنه

منه

امید فراموشش کن بهاره رو فراموش کن به زندگیت برس

به یه جا خیره شدم کلافگی رو از لحنش میخوندم ولی من واقعا نمیتونستم فراموش کنم که بهاره براش حکم همه

چیزشو داشت

حرفای همه رو میزنید

- شاید چون حرف همه تنها راه نجاتت باشه

چه جالب... نجات!!!!

برای خودم کلمه نجاتو چند بار تکرار کردم اشک از گوشه چشمم رو گونم چکید نمیدونم میخوان منو از چی نجان بدن

-سخته امید ولی بالاخره که یه روز باید فراموش کنی

از حرف زدن باهاش خسته شدم حرفای بقیه رومیزد دیگه سعی نمیکرد متفاوت باشه تا به حرفاش گوش بدم فراموشی
بهاره برام مثل مرگ بود

خاطرات بهاره جزئی از زندگی من بود چرا کسی بهم نمیگفت فراموشش نکن بذار مثل یه خاطره کنار ذهنت بمونه
مگه میشد خاطرات رو دور ریخت

از جام بلند شدم

-خدانگهدار

-امید کجا میری؟ باید حرف بزنینم

بدون توجه به حرفش از مطب خارج شدم سعید وعلیرضا هم به تبعیت از من بلند شدنو پشت سرم اومدن تصمیم
نداشتم دیگه به این مطب برگردم

قرار داد

امید

توی ماشین سکوت مطلق بود انگار سعید میخواست یه چیزی بهم بگه چون با دستش رو پاش ضرب گرفته بود وخیلی
ناراحت واشفته به نظ میرسید تصمیم گرفتم کارو براش راحت کنم

-سعید چیزی میخوای بهم بگی؟

سعید به سمتم برگشت سری تکون دادوخیلی اشفته تر گفت

-نه نه چیزی نیست

-درباره خانومه ادیبه؟

انگار تصمیم گرفت حرف بزنه چون سمتم برگشتو با نگرانی تو چشم خیره شد

-اقا شما نباید اونطوری مطبو ترک میکردید میدونید اگه مادرتون بفهمن خیلی ناراحت میشن

-سعید واقعا دیگه طاقت حرفای تکراری نداشتم نمیدونم چه شد یه دفعه که از کوره در رفتمو پاشدم اومدم بیرون امروز فشار زیادی بهم اومده

-مربوط به شرکت سراج ؟

-متاسفانه اره

یه اه بلند کشیدم نمیدونستم با بهنام چه برخوردی داشته باشم

-من مطمئنم شما بهترین تصمیمو میگیرید

دیگه حرفی بینمون زده نشد ولی خودمم خوب میدونستم که اگه بازم ادیب بخواد حرف از فراموشی بزنه نمیتونم پیشش برم سرمو به پنجره تکیه دادمو به خیابون خیره شدم

خیلی جدی رو به روی امجد نشسته بودمو منتظرم بودم حرفاش تموم بشه تا دلایل مخالفتمو توضیح بدم به ساعت مچیم نگاه کردم حدود دوساعت بود که داشت برام دلیل می آورد که قرارداد بزرگی که شرکت سراج بهمون پیشنهاد کرده به نفعه شرکتی وقتی کارش تموم شد روی صندلی جلوم نشست وچشاشو دوخت به لبای من انگار منتظر بود بهش بگم موافقم واقعا دلایلیش قانع کنند بود ولی من هیچ جوره حاضر به قبول این قرار داد با بهنام نبودم

-اقای امجد تمامی حرفای شما درسته ولی اگه در این پروژه شکست بخوریم فکرشو کردید که باید چه هزینه ای رو متقبل بشیم برای جبران این خسارت ؟

-اقای رئیس شما خودتونم میدونید این پروژه چیزی نیست که شرکت بهراد و شرکت سراج که دو شرکت بزرگ کامپیوتری در ایران نتونن انجامش بدن

همه حرفاش متاسفانه راست بود ومن هیچ دلیلی برای ردکردن این قرار داد نداشتم سکوت چند ثانیه ای من دوباره اقای امجد رو به حرف آورد

-امید ازت میخوام راستشو بگی تو نگران ضرر شرکت نیستی چون میدونی موفق میشیم تو نگران بهنامی درسته ؟

خیره تو چشماش نگاه کردم درست حدث زده بود من از روبه روشن شدن با بهنام نگران بودم

-ولی این دلیل نمیشه که تو این قرار داد رو رد کنی شرکت سراج مثل همه شرکت های دیگه است نگران نباش من قول میدم نذارم تا حد ممکن با بهنام رو به رو شی

لبخند زدم گوشه رو برداشتمو به منشی خبردادم بیاد تو چند ثانیه بعد در باز شدو وارد اتاق شد

-خانوم امیری لطفا با شرکت سراج تماس بگیرید بگید فردا برای عقد قرار داد میرم شرکتتون

-چشم

-در ضمن خانوم امیری دوتا قهوه هم بیارید

- بله حتما

در اتاق خارج شد

-ازش راضی هستی؟

به آقای امجد نگاه کردم متوجه حرفش نشدم انگار از طرز نگاه کردنم منظورمو فهمید

-گفتم از منشی جدید راضی هستی که قرار دادشو رسمی کنیم؟

-به نظرم یه هفته دیگه باید صبر کنیم ولی کارش تا حالا خوب بوده البته در نظر داشته باشید که کارش خیلی هم زیاد

نیس بیتر کارای برنامه ریزی قرار ها با سعیده

-اره خوب

از جاش بلند شد و پرونده رو برداشت قرار شد که فردا باهام بیاد شرکت سراج تا اونجا قرار داد رو امضا کنم

خیره به دیوار شیشه ای اتاقم بودم منظره قشنگ این شهربرام جذاب بود به خصوص که دونه های برف هنوز اروم اروم

رو زمین میریختن منو به وجد میاوردن

در اتاقم زده شد و اجازه ورود دادم صدای پاشنه های کفشش نشون میداد خانوم امیریه

-آقای رئیس با من کاری ندارید؟ میتونم برم؟

نگاهی به ساعت مچم کردم تو تاریکی اتاقم فقط نور مهتاب بود که باهش تونستم جای عقربه ها رو تشخیص بدم

نیم ساعت از وقت کاری گذشته بود

-نه کاری ندارم میتونید برید

دوباره صدای پاشنه های کفشش اومد و یهو یه صدای ناهنجار دیگه از صدایی که به وجود اومد ترسیدم برگشتمو به

قسمت تاریک اتاقم خیره شدم از روی صندلیم بلند شدم و چراغ اتاقو روشن کردم و برگشتم سمت جایی که صدا رو

ازاونجا شنیدم

خانوم امیری در حالی که پاشو گرفته بود رو زمین نشسته بود رفتم جلو و کنارش خم شدم

-خانوم امیری حالتون خوبه ؟

انگار خیلی درد داشت چون توی این مدت کوتاه صورتش پر از اشک شده بود

-نه پام خورد به عسلی مبل

به عسلی مبل نگاه کردم که یه کم جا به جا شده بود انگار خیلی بد خورده بود بهش

جعبه دستمالو جلوش گرفتم اشکاشو پاک کرد

-پاشید رو مبل بشینید شاید شکسته باشه

از روی زمین بلند شدو رو مبل کنارش نشست و دستشو رو زانوش گذاشت

-الان بهتر شده پاتون یا برسمنتون به درمانگاه ؟

-نه دردش کمتر شده

انگار خیلی اتاقم تاریک بوده که عسلی جلوش رو ندیده حق داشت اتاقم خیلی بزرگه و وقتی چراغا روشن نیست تقریبا عین خانه ارواح میشه

سعید و صدا کردم وقتی اومد داخل و منو دید که کنار منشیم نشستمو به پاش نگاه میکنم انگار خیلی جا خورد چون چهره اش کاملا متعجب بود تو دلم به افکارش خندیدمو ازش خواستم یه لیوان اب قند برای منشی بیاره

هر چند خود خانوم امیری زیاد مایل نبود ولی من یه جورایی خودمو تو دردی که میکشید سهیم میدونستم بالاخره تو اتاق تاریک من این اتفاق براش افتاده بود به همین خاطر زودتر از همیشه از شرکت خارج شدیمو به درمانگاه رفتیم بعد از گرفتن یه سری عکس که نشون میداد پاش فقط ضرب دیده و نشکسته رسوندیمش در خونشون

خونشون توی یه محله پایین شهر بود فاصله شرکت تا خونه شون تقریبا زیاد بود برام عجیب بود که چطور خودشو به دفتر میرسونه اونم تو این زمستون که صبح ها هوا سوز داره ازش خواستم چند روزی رو استراحت کنه وبعد بیاد شرکت ولی قبول نکرد انگار از اینکه به عنوان منشی ثابتم قبولش نکنم خیلی میترسید به همین خاطر منم چیزی نگفتم و موافقت کردم

ولی چیزی که منو به وجد میآورد مهربونی های سعید بود که همه کار های در مانگاه رو خودش انجام میداد و مدام به خانوم امیری سر میزد که نکنه چیزی کم داشته باشه دیدن چهره جدیدی از سعید همیشه جدی و دل سوزم منو

خوشحال میکرد تا حالا ندیده بودم به غیر از خودم برای کس دیگه ای هم دلسوزی کنه ولی انگار سعید قصد داشت
یه تغییراتی تو زندگیش بده

دیدن تغییر رفتار سعید وقتی با خانوم امیری حرف میزد منو یاد خودمو گذشته تلخم میانداخت ولی از خدا میخواستم
سرنوشت اون مثل من نشه هرچند شاید به خاطر ضعف خودم بود که اون بلا هاسرم اومد

توی ماشین نشسته بودیمو به طرف خونه میرفتیم منم مثل همیشه که از پنجره بیرونو نگاه میکنم خیره خط های سغید
روی اسفالت خیابون بودم توی ۷ سال گذشته کارم فقط رفتن تو لاک خودم بود توی تاریکی زندگی کردم حالا که به
بلا هایی که سرم اومد فک میکنم میبینم من واقعا ضعیف بودم

وقتی دوسال مثل بازیچه ویه عروسک خیمه شب بازی براش بودمو بعد از دوسال سر یه مسئله خیلی کوچیک یا شاید
بهتره بگم سر یه بهانه مسخره وپچگانه باهام قهر کرد وبعد از چند روز که رفتم برای به قول معروف منت کشیش
واونو در حال بوسیدن یه پسر دیگه دیدم واقعا ضعیف بودم که سه روز خودمو گم وگور کردم سه روز تمام همه جای
تهرانو دنبالم گشتنو اخرم توی یه بیمارستان درحالی که رگمو زده بودم پیدام کردن واقعا ضعیف بودم

وقتی چهار سال گذشتو هر روز افسرده تر از دیروز شدم وقتی ۴ سال زیر نظر روانپزشک بودم وقتی سه بار دیگه هم
خود کشی کردم وقتی ۳ ماه رفتم تیمارستانو تو بدترین شرایط زندگی کردم ضعیف بودم وقتی بعد از ۳ماه از تیمارستان
مرخص شدمو مسئولیت های شرکت بابا رو دوشم افتاد که شکستم فراموشم بشه وقتی بابا سعید وعلیرضا رو بهم
معرفی کرد وبهم گفت برای محافظت کردن از من اینجا هستن فهمیدم حتی پدرم باور داره که تک پسرش خیلی
ضعیفتر از اونیه که مراقب خودش باشه فهمیدم از خودم یه شخصیت منززل و ترسو ساختم که در مقابل مشکلات فقط
یه تیغ میگیره دستشو سعی میکنه خودشو از بین بیره

اره من ضعیف بودم وهستم هنوزم ضعیفم که برای عبرت گرفتنم این زخمو رو صورتم نگه داشتیم اره من ضعیفم که
حاضر نیستم قرارداد با شرکت سراجو فقط به خاطر رو به رو نشدن به بهنام قبول کنم اره من ضعیفم.....ضعیف.....

امید.....

وارد اتاق که شدم به فضای اتاق بهنام نگاه کردم خیلی اتاق شیکی داشت با رنگای ملایم

نگاهمو از اتاقووسایلاش گرفتمو همراه آقای امجد و خانوم امیری روی مبل های جلوی میزش نشستیم امروز خانوم
امیری به عنوان مترجم اومده اینجا طرف قرار داد یه فرانسوی بود من قبلا توی پرونده اش خونده بودم که به فرانسه
مسلطه و خوب حرف میزنه امروزم که ما نتونستیم که مترجم فرانسوی پیدا کنیم باهامون همراه شد

بهنام هنوز جلسه با کارمندا ش تمو نشده بود و طرف فرانسوی هم هنوز نرسیده بود انگار ما خیلی زودتر اومده بودیم از عجله ای که آقای امجد برای اینجا اومدن به خرج داده بود کفری شده بودم چند دقیقه بیشتر از انتظارم نگذشته بود که بهنام و طرف فرانسوی وارد شدن و ما هم از جامون به نشانه احترام بلند شدیم

بهنام به فرانسه مسلط بود اینو خوب میدونستم چون مدتی توی فرانسه زندگی کرده بود هر دوشون اومدنو روبه روی ما نشستن حرفایی که بین بهنامو طرف فرانسوی که حالا میدونستم اسمش ژولینه زده میشد رو خانوم امیری برام ترجمه میکرد بعد از امضا کردن قرار داد ها ژولین سریعتر رفت تا خودشو به پروازش برسونه تنها کسایی که تو اتاق مونده بودن منو خانوم امیری و آقای امجد والبت بهنام بودیم به میل تکیه داده بودمو اروم قهوه تلخ و داغمو میخوردم و به اطراف نگاه میکردم که چشمم به چیزی افتاد که باعث شد یهو قفسه سینم تیر بکشه

یه لبخند تلخ سهم من از اون لحظه هایی بود که بهنام با تعجب به منو دست چنگ زده به سینم نگاه میکرد انگار هنوز نمیدونست که چقد بیمارم

فیعون قهوه رو روی میز گذاشتمو نگاه های نگران همشون همراه با من از مبلی که روش نشسته بودم جدا شد و تا کنار میز بزرگ بهنام همراهیم کرد هنوز دستم روی سینم بود ولی یه احساس کرختی از دیدن اون عکس بهم دست داده بود که دردو فراموش کرده بودم

بهنام اومد کنارم ولی نتونست منو ونگاهمو از عکسی که رومیزش بود جدا کنه

-هنوزم دوشش داری بهنام ؟

صدام میلرسید نمیدونم از بغض بود یا از غم و درد فقط حس کردم همه با شنیدن صدام بیشتر نگرانم شدن قاب عکسو جلوی چشای به اشک نشسته اقایامجد و بهنام از رومیز برداشتم و بهش خیره شدم یه عکس سه نفری

-بهنام پرسیدم هنوزم دوشش داری ؟

-نه

جوابم کوتاه بود و اینقدر با تحکم که بفهمم هیچ احساسی غیر از نفرت پشت صداس نیست

-پس چرا عکسشو نگه داشتی ؟

-همه مثل تو زخم رو صورتشونو ندارن

یه نفس عمیق کشیدو ادامه داد

-به همون دلیلی که تو جای زخم رو صورتتو نگه داشتی

دوباره به عکس خیره شدم

اره بهاره بود که بین بهنامو میثم وایساده بود

تازه یادم افتاد که ضربه ای که بهنام از بهاره خورد از منم شدید تر بود ولی اون ۷ سال افسرده نشد

انگار تازه یادم افتاد که میثم رفیق صمیمی بهنام بود بهنامی که عین یه برادر پشتش بودو همه گندهایی که میزدو پاک میکرد بهنامی که میثمو از بهداد برادر خودش بیشتر دوس داشت ولی از میثم خیانتی دید که کمرشو شکست شاید بهنام به روی خودش نیاره ولی بار ناراحتی که به دوش میکشه کمتر از من نبوده بهنام بهاره رو از دست داد که براش حتی اگه مثل یه معشوقه هم نبود براش خواهر بود بهنام یه پسر ۱۸ ساله بود که مادرو پدرش توی یه تصادف کشته شدن وبهداد وبهنام توی دنیا تنها شدن پدر بهنام سهام دار یه کارخونه بود بعد از فوت پدرش بهنام و بهداد برای ادامه زندگی میرن خونه عموشون یعنی سیامک سراج پدر بهاره

وقتی بهنام درسش تموم میشه سهامش از کارخونه رو میفروشه ویه شرکت کامپیوتری میزنه که الان یکی از شرکت های بزرگ ایرانه

همه اینارو یه روز بهاره برام تعریف کرده بود اون وقتا از بهنام خوشم نمیومد چون معشوقه منو دوس داشت تا دیروز هم احساس میکردم که ازش بدم میاد ولی حالا اینطور نبود احساس میکردم واقعا منو بهنام یه نقاط مشترکی باهم داشتیم احساس میکردم من در مقابل بهنام خیلی ضعیف بودم بهنام شرایط خیلی بدتری از من داشته ولی مثل من نشده داشتیم کم کم به این نتیجه میرسیدم که توی زندگیم باید یه چیزایی تغییر کنه

قاب عکسی که تو دستم بود رو رو میز گذاشتم وبرگشتم سمت بهنام چشمش بارونی بود یعنی برای من گریه میکرد؟

-بهنام برای من ترحم نکن

از لرزش شدید صدام دیگه خبری نبود

-ترحم نیست

اشکامو پاک کردم کنار پنجره اتاقش رفتم وچند تا نفس عمیق کشیدم درد سینم بهتر شده بود

نازنین

وقتی اون قاب عکسو جلوی چشمش گرفت وبهش خیره شد یه غم خیلی بزرگی تو چشماش موج میزد انگار داشت به گذشته ها فک میکرد به کسایی که توی اون عکس بودن

از اولشم میدونستم این پرونده وقرار داد وشرکت سراج به رابطه ای با تمام اتفاقاتی که براش میوفته داره از همون روزی که آقای امجد اومدو چند ساعت باهاش بحث کرد تا بالاخره رضایت داد این قرار دادو امضا کنه تا همین حالا که قاب عکسو گرفت تو دستشو چشاش پر از اشک شد همش دلیل براین بود که سراج با آقای رئیس به رابطه ای داره

خیلی دوس داشتم بینم توی اون قاب عکس کیه که اینقدر ناراحتش کرده از چنگی که به سینش میزد مشخص بود سینه اش درد میکنه صداش موقعه اینکه به سراج گفت هنوز دوستش داری اینقدر میلرزید که من شک کردم این صدا همون صدای پر صلابت مدیر شرکت باشه وقتی سراج محکم گفت نه من مطمئن شدم که اون عکس ماله یه دختره وشاید سراج و بهراد رقیب عشقیه هم باشن یا قبلا بودن

به امجد که نگاه کردم چشای بارونیشو دیدم که به آقای رئیس خیره بود

سراج هم کمتر از امجد نبود هردوشون یا شاید بهتره بگم هر سه اونها به چیزی فک میکردن که من نمیدونستم چیه دیگه از این همه راز خسته شده بودم

واقعا نمیتونستم با اون ضربه ای که دیشب پام خورد تا سر خیابون برم با تاکسی یا اوتوبوس خودمو به شرکت برسونم این سعید وبهرادم همین که از در شرکت خارج شدن به سرعت سوار ماشین شدنو گازشو گرفتن منه بدبختم که هیچی با این پای چلاقم باید با تاکسی برمگشتم انگار نه انگار دیشب تو تاریک خونه اقا پام ترکیدامروز صبحم که این سعید که نمیدونم جدیدا چش شده مهربون میزنه بهم زنگ زدو ادرس شرکتو دادو گفت با یه تاکسی یا اژانس چی میخوای خودمو برسونم اونجا وبازم نیومدن دنبالم ای خدا چرا من حرفای این یارو فرانسوی رو بد ترجمه نکردم که باهم دعواشون بشه یه خورده دلم خنک شه یدونه زدم تو سر خودم که دیشب مرخصی رو از ترس استخدام نکردم قبول نکردم داشتم با خودم دعوا میکردم که یه زانتیای سفید جلوم ترمز کرد یه نگاه زیر چشمی به راننده اش کردم ومطمئن شدم که امجده یه چند تا تعارف تیکه پاره کردموبلاخره نشستم تو ماشینش

در طول راه به چیزایی که اتفاق افتاد فکر میکردم تصمیم گرفتم از امجد درباره این اتفاقا بپرسم هی خدا خدا میکردم که درست حسابی بهم جواب بده ومنو نییچونه به همین خاطر سعی کردم یه جورایی بحثو از یه جای دیگه شروع کنم به رئیس برسم داخل ماشین که نشستم بعد از چند دقیقه شروع کردم

-بیخشید آقای امجد به شما هم زحمت دادم

-خواهش میکنم دخترم مسیرومون یکیه دیگه فقط من شما رو میرسونم دم شرکت وخودم بعد میرم به چند تا کار دیگه ام برسم

امجد خیلی خوب بود ترجیح دادم تعارفو بذارم کنارو حرفو شروع کنم

-آقای امجد این قرار داد برای شرکت ما خیلی مهم بود ؟

-مهم که بله ولی سودشم خوب بود وضع شرکتو خیلی بهتر میکرد

-اقای سراج هم سن آقای رئیس به نظر میرسیدن من باورم نمیشد که یه همیچین مدیر جونی مدیر یه شرکت کامپیوتری بین المللی باشن

-بهنام سراج یکی از مدیران موفق هستن ولی از آقای رئیس ۴ سالی بزرگترن

-اقای سراج با آقای رئیس اشناییت قبلی داشتن ؟

چند لحظه سکوت کرد و به لبخند زد

-دخترم اگه همه اینارو میگی که اخرش برسی به اینکه توی اون قاب عکس چی بودو چی باعث شد امید حالش بد بشه باید بهت بگم خیلی ضایع سوال میپرسی

از اینکه دستم براش رو شده بود خجالت کشیدم ولی خوشحالم بودم که بالاخره یکیو پیدا کردم به سوالام جواب بده ومنو از شر این همه کنجکاوی خلاص کنه پس بایه خجالت ساختگی گفتم

-آخه آقای امجد من از هر کس میپرسم جوابمو نمیده راستش من خیلی کنجکاوم بدونم چون همونطور که میدونید من تاحالا دو سه باری این وضعیتشونو دیدم حتی دیروزم جلوی در دفتر افتاده بودن که اقا سعید دیدو بازم قرصاشونو بهشون دادو حالشون بهتر شد خوب قبول کنید که منم دوس دارم بدونم دورو برم داره چه اتفاقی میوفته

- همه اینا درسته دخترم تو حق داری بدونی ولی فک نمیکنی اگه من راز کسی و برات فاش کنم به مدیرم خیانت کردم ؟

چند لحظه سکوت کردم و سرمو انداختم پایین

خوب حداقل بگیر برای چی حالشون بد میشه چرا قرص مصرف میکنن

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهم کردو یه لبخند دیگه زد

-انگار خیلی کنجکاوی باشه در حدی که یه منشی واجبه بدونه بهت میگم

دو تا گوش داشتیم چشمامو هم دادمو گوش گرفتم و به حرفاش گوش کردم

-اقای بهراد ۷ سال قبل برایشون اتفاقاتی افتاده که متاسفانه دچار بیماری روحی شدن آقای بهراد باید تحت مراقبت باشنو قرصاشونو مدام مصرف کنن تا حال روحیشون خراب نشه ایشون از نظر جسمی هیچ مشکلی ندارن ولی از نظر روحی بیمارن

از شنیدن حرفاش عرق سردی رو بدنم نشست معلوم نیست چه بلایی سرش اومده که اینقدر حالش خراب میشه یعنی چی باعث میشه یه جون اینطوری درگیر بیماریش بشه همیشه فک میکردم اونایی که پولدارن مریض نمیشن چون همه مرض ها رو با پول میشه خوب کرد ولی حالا میبینم بهرادر بزرگ با اون همه ثروت داشتن چند تا کارخونه و یه شرکت کامپیوتری بزرگ در مقابل بیماری روحی پسرش شونه هاش خم میشه فقط به ذره ذره اب شدن بچش نگاه میکنه حالا دلیل افتادن شونه های بهراد بزرگ رو وقتی که رئیس رو در اون حال میدید میفهمیدم

بقیه راهو در سکوت گذروندیم انگار آقای امجدم فهمید که چقدر بای رئیس متاثر شدم

تعقیب

امید

سرمو رومیز گذاشتم خیلی سردرد داشتم این هفته خیلی کارا سنگین بود شرکت سراج خیلی زود همکاریشو با ما شروع کرد الان سه روزی هست که مهندساشون تو شرکت ما کار میکنن و یکسری از مهندسای ماهم برای نظارت به شرکت سراج فرستاده شدن هفته بعد برم ایتالیا برای نمایشگاه فرش ای کاش میشد بیخیال این یکی بشم چون واقعا کار خسته کننده ایه من که فرش فروش نیستم میدونم بابا این کارو میکنه که من برم سفر بلکه اب وهوام عوض بشه ولی واقعا الان حوصله سفرو ندارم

سرمو از رو میز بلند کردم نگاهم به ساعترو دیوار انداختم ساعت نزدیک دو بود باید راه میوفتادم امروز پنج شنبه بود سوار ماشین که شدم یاد اصرار های سعید افتادم امروز بیشتر از هر دفعه اصرار میکرد میدونستم که سعید خودش دوس نداره تو کارام دخالت کنه ولی به خاطر مامان مجبوره اصرار کنه و سر از کارام در بیاره منم هیچ وقت با بودنش کنارم مشکلی نداشتم ولی این چند ساعتی که میرم سر مزار بهاره میخوام تنها باشم

همینطور که تو فکره اصرار های سعید بودم جلوی در گل فروشی رسیدم از ماشین پیاده شدمو به سمت گل فروشی رفتم و گل ها رو تحویل گرفتم در تمام این مدت حس میکردم یه نفر منو زیر نظر داره وقتی برگشتم تو ماشین از اینه های بغل همه جا رو از نظر گذروندم که به یه هیکل اشنا با کت وشلوار مشکی برخورد سعید بود که تعقیبم میکرد میدونستم که کاره مامانه یه لحظه خواستم پیاده شم و برگردونمش ولی دوس داشتم ببینم اگه کسی که در تمام این مدت تمام عذاب هایی که من کشیدمو دیده حالا بیادو باعث وبانی تمام بیماری هامو زیر خاک ببینه چه حسی پیدا میکنه چیکار میکنه

اونوقت شاید تکلیف منم مشخص بشه که باید چه حسی نسبت به مرگ بهاره داشته باشم چه حسی نسبت به جنازه ای داشته باشم که یه روزی همه زندگیم بود

اشک از گوشه چشمم رو صورتم غلتید عینک افتابیمو از صورتم برداشتمو اشکمو پاک کردم اینقدر اینجا توی این قطعه قدم زده بودم که حالا هم که برف روی بیشتر سنگارو پوشونده بتونم سنگ بهاره رو پیدا کنم صدای قدم های سعیدو پشت سرم میشنیدم ولی ترجیح میدادم فقط دنبالم بیاد عینکمو دوباره رو صورتم گذاشتمو از بین سنگ های سرد وسیاه وسفید قدم برداشتم تا رسیدم به یه سنگ به یه سنگ سیاه که روش با خط سفید نوشته شده بود بهاره سراج صدای قدم های سعید قطع شده بود انگار از چیزی که میدید خیلی تعجب کرده که این طور ناگهانی سر جاش ایستاد

عینکمو از رو صورتم برداشتم گل های توی دستمو رو سنگ گذاشتم هنوز صدای قدم های سعید رو نمیشنیدم یقه اور کتمو بالا کشیدم هوا سوز بدی داشت روی سنگ قبر بهاره برف نبود همه اب شده بودن کنار مزارش ایستاده بودم انگار منتظر بودم ببینم سعید چیکار میکنه که صدای قدماش به گوشم رسید ولی انگار ایندفعه داشت ازم دور میشد نمیدونم چه شد که بهو صداش کردم انگار یه ندایی از درونم دیگه از تنهایی خسته شده بودو میخواست دردو دل کنه میخواست بگه وبشونه نمیخواست بریزه تو خودشو ذره ذره ابرم کنه به ندای درونم گوش دادمو صداش کردم

-سعید

صدای قدم هاش قطع شد

-بمون

.....-

اشکام صورتمو خیس کرده بودن

-دیگه از تنهایی خسته شدم

....-

صدای وزش باد که سوز بدی داشت کل قبرستونو گرفته بود از دور صدای گریه ادماو جیغ زدن زنا رو میشنیدم وصدای فاتحه وصلواتایی که پشت سر هم فرستاده میشدحالمو بدتر میکرد هوای اینجا پر از مرگ بود

-دوسال قبل برگشت خیلی تلاش کردم که بتونم تو ایران دفنش کنم

یاد تمام لحظه هایی افتادم که تو هواپیما اشک میریختم سه بار حالم بدشد برام خیلی سخت بود که شاهد از دست دادنش باشم

حالا دیگه غرق تعریف اتفاقات دوسال قبل بودم

-وقتی رفت با میثم بود بهترین دوست بهنام پسر عمومی بهارههمه داغون بودن از همه بدتر خانواده خود بهاره بودن که از ابروشون میترسیدن بنده خدا باباش از شرمندگی نمیتونست تو صورت من نگاه کنه

یاد چهره شکسته پدر بهاره افتادم وبه یادش یه قطره اشک از گوشه چشمام رو صورتم چکید

-رابطه منو بهاره رسمی نبود ولی خانواده هامون خبر داشتن وقتی رفت وچند وقت بعد تابوتش برگشت من موندمو یه دنیای سیاه یه دنیای تاریک....

-تازه سه ماه بود کارای شرکت رو دوش من افتاده بود بابا راه خوبی پیدا کرده بود که منو از تاریک خونه ای که برای خودم درست کرده بودم نجات بده

بغضم شکست اشکام رو صورتم میغلطیدن هنوز چهره معصومش توی تابوت به یادمه خیلی تغییر کرده بود چهره اش شکسته شده بود انگار این اخریا وضع خوبی نداشت

چشمامو بستمو به اشکام اجازه دادم از چشمام فرو بریزن تصور چهره بهاره برام دردناک ترین صحنه بود لرزش شونه هامو خودم حس میکردم ولی الان تنها چیزی که برام مهم بود تعریف چیزایی بود که بهم گذشته بود

-وقتی بهم زنگ زدنو گفتن حوالی دبی جنازه یه زن پیدا شده که توی معدش کارت شرکت من پیدا شده قلبم تیر کشید فهمیدم اتفاق بدی افتاده چند روزی بود که حالم مدام بدتر میشد ودکتر روانپزشکم علت بدی حالمو تو دز قرصام میدید ولی این طور نبود مشکل این بود که برای بهاره اتفاق بدی افتاده بود

-دکتر میگفتن تو خونس مواد مخدر پیدا شده گزارش پزشکی قانونی میگفت اعضای بدنشو که شامل قلبو دو تا کلیه هاش بوده رو از تنش در آوردن

حرفام به اینجا که رسید چشمامو باز کردم به سنگ سیاه مزارش خیره شدم نگاهم به سمت دستای لرزونم کشیده شد

-باورت میشه سعید قلبی که یه روز ادعا میکرد برای من میزنه الان توی سینه کس دیگه ای میزنه

-اون نامرد بهاره منو با خودش برد وتحویل باند قاچاق اعضا داد تا تنها امید زندگی من یه سال بعد با یه بدن تیکه تیکه با خونی که توش مواد مخدر بود تو بیابونای دبی پیدا بشه

-خیلیا میگن نفرین من گرفت ولی سعید قسم میخورم من نفرینش نکردم من دوستش داشتم ونمیخواستم بمیره یا معتاد بشه هنوزم وقتی یاد اون سرد خونه میوفتم تنم میلرزه

-سعید من بهاره رو بخشیده بودم وقتی که تابوتش برگشت بخشیدمش همون موقع که اشکامو جلوی تابوتش پاک کردم بخشیدمش هیچ کس نمیدونه که چرا بهاره کارت شرکت منو تا اخرین لحظه کنارش نگه داشته بوده کسی

نمیدونه چرا بهاره کارت منو خورده هیچ کس نمیدونه شاید بهاره تو آخرین روزای عمرش پشیمون بوده شایدم واقعا دوسم داشته یا شایدم این بهانه ای که من برای قلب شکسته شدم میارم تا ترمیم بشه

لرزش دستام کمتر شده بود سعید هنوز ساکت بود

چشامو بستم یاد آخرین وداعم با بهاره افتادم توی هواپیما سه بار حالم بدشد هر بار که یاد خاطراتمون میوفتادم حس میکردم صدام میکنه حس میکردم اون جنازه ای که توی قسمت بارهای هواپیما بود تن بی جون بهاره نبود یعنی هیچ وقت دوست نداشتم ماله بهاره باشه ولی دردم از این بود که مدام صدای بهاره تو گوشم میپیچید و صدام میکرد وقتی از هواپیما پیاده شدم اجازه ندادم کسی به خانوادش بگه که توی بدنش مواد مخدر پیدا شده هیچ کس نمیدونست که من بهاره رو همراه خودم اوردم هیچ کس ...

میخواستم بدون اینکه برای آخرین بار ببینمش به خانواده اش تحویلش بدم ولی دلم نیومد

توی آخرین لحظات در تابوتو باز کردم به چهره اش خیره شدم برام عجیب بود که دیگه حتی ذره ای هم ازش دلگیر نبودم هنوزم دوستش داشتم خواستم ببوسمش یا حتی لمسش کنم ولی یه چیزی از درون بهم این اجازه رو نداد وقتی خم شدم در گوشش گفتم خدافظ عزیزم همه تنم میلرزید خیسی اشکو تو تمام صورتم حس میکردم ولی دوستش داشتم قسم میخورم که حتی اون لحظه هم دوستش داشتم

وقتی از دور خیره به تابوتی شده بودم که بهاره رو ازم دور میکردو به سمت خانواده اش میبرد هنوزم صورتم خیس بود هنوزم نای ایساردو نداشتم هنوزم جرات نشون دادن خودمو نداشتم به همین خاطر از دور شاهد اشک هایی که براش ریخته میشد بودم ولی قلبم اون روز توی اون تابوت جاموند ومن موندم وکلی غم ودردی که از اون به بعد بهم هجوم آورد

-سعید من قلب ندارم قلب من زیر این خاک دفن شده

خیسی اشکو تو تمام صورتم حس میکردم این اولین باری نبود که براش اینقد اشک میریختم ولی اولین باری بود که سعی میکردم روزای به خاک سپاریشو به یاد بیارم

صدای قدم های سعید که لحظه به لحظه بهم نزدیک میشد رو میشنیدم که درست کنارم قطع شدن

-امید چرا به هیچ کس نگفتی که بهاره مرده ؟

نشستن دستش رو شونه ام رو حس کردم وبعد ارامشی که از اون دستا بهم منتقل شد بود که قلبمو اروم کرد

-منظورت از هیچ کس کیه ؟مامانو بابا؟

-اره ...باید بهشون میگفتی

-بهاره برای من نمرده

-حقیقتو باور کن امید این سنگ این مزار ماله کسبه که دو ساله تموم بهش عشق ورزیدی ویه شبه همه رو فراموش کردو با یکی دیگه از ایران رفت امید چرا باور نمیکنی که دوست نداشت چرا باور نمیکنی که بهت علاقه نداشت چرا باور نداری که همه ۴ باری که برای خلاص شدن از دنیایی که این دختر و توش نداشتی خود کشی کردی احمقانه بوده چرا باور نمیکنی امید که این دختر سهم تو از زندگی نبوده؟

جواب من به تمام چراهاش فقط سکوت بود

-امید این سنگ این مزار ماله کسبه که ادعای عاشقی میکرد

با شنیدن این حرف خونم به جوش اومد نمیدونم چرا ولی هر بار که کسی جز خودم به این اشاره میکرد که بهاره عاشقم نبوده فقط به خاطر پول یا شاید یه هوس بچگانه باهام بوده جوش میاوردم دیگه نتونستم جلوی این حرف سعید سکوت کنم

-پس... پس...اون کارت چی؟

لرزش صدام حتی برای خودمم مشخص بود نمیدونم به خاطر ناراحتیم بود یا عصبانیتیم با اون همه حرفمو زدم وادامش دادم

-اون کارت...اون کارت...مدرک عاشقیش بوده اون کارت مدرک بی گناهیست بوده

-چی میگی امید؟میخوای چیه به قلب شکسته شده ات بفهمونی میخوای چیه ثابت کنی؟حقیقتیو که وجود نداشته؟هیچ کس نمیدونه چرا اون کارت شرکت تورو تا اون لحظات نگه داشته وزمانی که فهمیده داره میمیره خوردتاش تا شاید جنازه اش به دستت برسه

-این ثابت نمیکنه که دوسم داشته و از کارش پشیمون شده بوده؟

-این هیچیو ثابت نمیکنه غیر از اینکه تو تلاش میکنی تا بهانه ای پیدا کنی تا کاریو که بهاره باهات کردو فراموش کنی وبه عنوان یه عشق از دست رفته مثل همه کسایی که معشوقشونو تو تصادف یا سانحه از دست میدن بشینی سر مزارشو تا اخر عمرت براش عزا بگیرو اشک بریزی تو اینو میخوای تو از گفتن پس اون کارت چی فقط میخوای قلبتو ترمیم کنی میخوای با یه خیال خام زندگی کنی

-چه اشکالی داره که با خیال خام زندگی کنم؟!این خیال خام به من آرامش میده

-اره آرامش میده ولی اینجا یه چیزی هست که یادت رفته حقیقت...جناب بهراد کوچک تو داری از حقیقت بزرگ زندگیت فرار میکنی

سرم پایین بود هر کلمه از حرفاش خنجری بود به قلب ترمیم نشدم اون کارت تو معده بهاره سند نبود مدرک نبود نشانه پشیمونیش بود

پشیمون بود از اینکه ولم کرده ولی عاشق نبود پشیمون بود ولی دوسم نداشت پشیمون بود ولی به یادم نبود

-امید اون پشیمون بود چون ازارت داده بود چون میخواست ببخشیش و تو بخشیدیش و تو کینه نگرفتی و تو بخشیدی تمام بدی هاشو تمام دل شکونداشو تو اونو بخشیدی

-اگه هر دفعه میای اینجا تا بدونی حسست باید نسبت به این جنازه به این سنگ به این مزار باید چی باشه باید بدونی تو بخشیدیش توازش بدت نمیاد تو فقط دنبال بهانه ای تا روح زخمیتو درمان کنی تا قلب شکسته شدتو ترمیم کنی و توی این سنگ توی این مزار دنبال اون بهانه ای تو دوسال قبل توی اون تابوت قلبتو جانداشتی بلکه توی اون تابوت دنبال بهونه بودی تا بهاره رو از ته قلب ببخشی و امروز وشاید هم همون روز بخشیده باشیش تا به آرامش برسه

اشکام قطع شده بود لرزش شونه هام با دستی که روشن بود تموم شده بود حالا فقط به حرفاش فک میکردم به حسی که داشتم حالا خوب میدونستم که بهاره برام تموم شده و من خیلی وقت قبل تو فرودگاه بخشیده بودمش این حس سر آغاز جدیدی بود برای زندگی منی که ۷ سال تو سیاهی مطلق بودم از همون لحظه میدونستم که دیگه سیاهی برام تموم شده و این حسو مدیون کسی بودم که روزی به عنوان بادیگاردم بهش نگاه میکردم این حس همونی بود که ۳ ماه تو تیمارستان بودنو روانپزشکای وروانشناسا ومشاورا هیچ کدومشون نتونستن بهم انتقال بدن همشون دنبال درمان روحم بودن ولی نمیدونستن که روح من زمانی درمان میشه که قلبم ترمیم بشه

تغییر

روی صندلی بزرگم نشسته بودم شب بود و اتاقم مثل همیشه تاریک از سعید وعلیرضا خواسته بودم مزاحمم نشن جلوی دیوار بزرگ شیشه ای نشسته بودمو خیره به روشنایی بودم که شهرو گرفته بودن

داشتم به اتفاقات گذشته فکر میکردم امروز توی قبرستون خیلی چیزا تغییر کرد خیلی چیزا برام عوض شد

چشام به دیوار شیشه ای بزرگ بود ولی ذهنم وروحم تو اتفاقات گذشته سیر میکرد

یه نیش خند مهمون لبام شد

-به کجا رسیدی امید؟ یادته ۷ سال پیش چی بودیو حالا چی شدی؟

واقعا نمیدونستم چرا همه چی اینطوری شد انگار همه این اتفاقات توی یه لحظه بوده همه تصمیماتم همه دکترا ودرمانا همشون توی یه لحظه بوده

حالا که دارم به گذشته نگاه میکنم میبینم بعد از اینکه جنازشو از دبی اوردم یه تیرگی یه سیاهی هنوز تو کل وجودم بود اون غرورم نبود چون خیلی وقت قبل به خاطر بهاره زیر پا گذاشته بودمش ورفتار بهاره واون سیلی یا حتی اون حمایت از میثم غرورمو له نکرد

اون تیرگی تو وجودم حسم به بهاره بعد از مرگش بود نمیدونستم باید خودمو مقصر بدونم یا بهاره رو نمیدونستم تو طرد کردنم من مقصر بودم یا بهاره نمیدونستم حسم حالا بهش چی باید باشه؟ ولی اینو خوب میدونستم که من هنوزم دل شکسته بودم ولی امروز برام روشن شد که من بهاره رو هیچ وقت نمیتونم فراموش کنم گذشته من همیشه همراهم خواهد بود وبهاره هم جزئی از گذشته منه من امروز فهمیدم بهاره برام هنوز زندس فهمیدم من بهاره رو بخشیدم امروز بعد از ۷ سال دیگه اون تیرگی رو تو زنگیم تو قلبم ویا حتی ذهنم حس نمیکنم

خاطرات بهاره با من....

دستم روی جای زخمی که انگشتر پر از نگین مادرش رو صورتم به یادگاری گذاشته بود کشیدم

چشمامو بستمو به بهاره فک کردم یه دختر که توی ۱۳ سالگی مادرشو از دست داده بودو توی ۱۵ سالگی وجود نامادریو بالا سرش حس کرده بود مریم خانوم زن خوبی بود ولی بهاره هیچ وقت دوستش نداشت انگشتری که که این نشون رو رو صورت من گذاشت حلقه ازدواج مادرش بود که بهش رسیده بود پدرش با اینکه اون انگشتررو دستش بکنه مخالف بودو سر این ماجرا همیشه دعواش میکرد انگار دلش نمیخواست خاطرات همسر اولش براش زنده بشن چون به گفته بهاره خودشو تو مرگ ثنا مادر بهاره مقصر میدونست به همین خاطر بهاره انگشترو میچرخوندطوری که طرف نگین دار انگشتر داخل دستش میوفتادو انگشتر مادرش شناخته نمیشد و فقط طرف بی نگینش تو چشم بود

وقتی جنازشو تو دبی با وسایلاش بهم تحویل دادن انگشترش بین وسایلاش بود

صندلیمو چرخوندمو کشوی اخر میزمو باز کردم توی یه جعبه کوچیک هنوز نگهش داشتم وقتی در جعبه رو باز کردم یه لبخند تلخ رو لبام نشست نمیدونم چرا وقتی بین وسایلاش دیدمش دلم خواست ازش یه یادگاری داشته بشم

خط روی صورت من به خاطر نگینای این انگشترهولی من این انگشترو دوس دارم چون بهاره دوستش داشت

نور مهتاب از دیوار شیشه ای محبوبم به داخل اتاق سرک میکشیدو به نگینای انگشتر تو دستم میخورد واونا رو برق میانداخت

-انگشتر مامانمه

-جدی؟

-اره قشنگه ؟

-خیلی خدا مادرتو بیامرزه

-مرسی وقتی تو دستم میکنمش حس میکنم مادرم کنارمه

اشک تو چشم حلقه زد

-الان حس میکنم تو هم کنار منی

امانت

امید.....

سرمو به پشتی ماشین تکیه دادم سعی کردم فک کنم چه چطوری باید با پدرش رو به رو بشم برام سخت بود که دوباره بینمشون چشمو بستمو چند تا نفس عمیق کشیدم

-اقا از کدوم طرف برم ؟

باصدای علیرضا که از توی اینه بهم نگاه میکرد چشمو باز کردم از شیشه به خیابون نگاه کردم یاد وقتایی افتادم که با بهترین و خوش دخت ترین لباسام با گرون ترین عطری که داشتم با همین ماشین میومدم دنبال پرنسس رویاهامو عاشقانه حتی سوار شدنش به ماشینو نگاه میکردم

یه لبخند تلخ رو لبام نشست ولی این بار مثل هر دفعه که سعی میکردم تنهایی پیام اینجاو خاطرات تلخمو مرور کنم حالم بد نشد

-خیابون سوم رو بپیچ به چپ

به چشمای نگران سعید نگاه کردم که سرشو چرخونده بودو به قیافه مصمم خیره شده بود یه لبخند زدمو چشمامو به علامت خوبم بازو بسته کردم انگار خیالش راحت شد چون سرشو چرخوندو دوباره به بیرون خیره شد

-جلوی در قهوه ای بزرگ وایسا

چند ثانیه بعد ماشین جلوی یه در بزرگ قهوه ای ایستاد

از ماشین پیاده شدمو اور کت بلندمو تنم کردم دستمو تو جیب سمت راستم بردمو جعبه مخملی انگشتر تو دستم فشار دادم

جلو رفتم دستمو سمت زنگ بردم ولی باز حس میکردم نمیدونم باید چی بگم اونا اصلا خبر نداشتن که من بهاره رو از دبی اوردم پس اصلا نمیدونستم چه جوابی در برابر سوال بزرگ این انگشتر دست تو چیکار میکنه بدم

-شاید بهتره بهشون بگی

-سرمو چرخوندمو به سعید نگاه کردم

-میتروسم

-از اینکه ازت بپرسن از کجا اوردیش؟

-اره

-چرا بهشون نمیگی تو از دبی اوردیش؟

-نمیدونم

-نمیدونم جواب خوبی نیست برای این سوال

-حس میکنم شاید شاید شاید

-شرمندت بشن؟

-اره

-که این همه وقت پشت سرت گفتن این پسره باعث فراری شدن بهاره شد

راست میگفت دو ماه بعد از رفتن بهاره به همه گفته بودن من باعث فراری شدن بهاره از ایران شده بودم نمیدونم چرا این کارو کردن شاید به خاطر حفظ ابروی خودشون بود این حرفا پشت سرم ادامه داشت تا وقتی که به تجویز روان پزشکم سه ماه توی تیمارستان بستری شدم و اونوقت بود که این حرفا شدت پیدا کرد همه به چشم یه ادم افسرده روانی بهم نگاه میکردن که با بد رفتاریام یه دختر مظلومو از ایران فراری دادم همه فک میکردن اینقدر باهوش بد بودم که برای اینکه باهام زندگی نکنه از ایران رفته وبستری شدنم توی تیمارستان مهر تاییدی شده بود برای همه حرفایی که پشت سرم زده میشد

-تو خیلی بیشتر از چیزی که انتظارشو دارم میدونی

-امید تقصیر تو نبود که رفت

اره میدونم

اره میدونستم تقصیر من نبود ولی ای کاش اینو همونایی که وقتی بهم با نگاه ترحم نگاه میکنن هم میدونستن

اره میدونی پس زنگو بزنی دیگران مهم نیستن این خود تو هستی که مهمی

نمیدونم چرا وبا چه قدرتی ولی زنگو زیر انگشتم فشار دادم

چندثانیه نگذشته بود که بالاخره یه خانوم جواب داد

بله؟

منزل سراج؟

بله بفرمایید؟

امید بهرادم هستم خانوم سراج همیشه چند دقیقه وقت همسرتونو بگیرم؟

بهراد؟

بله

انگار داشت فک میکرد اسممو کجا شنیده خواستم کمکش کنم ولی نتونستم هیچ نسبتی با این خانواده پیدا کنم
خودمو با اون معرفی کنم

چند ثانیه گذشته بود که انگار منو شناخت

بله بله آقای بهرادم بفرمایید بالا

خوشحال بودم که نداشت بگم دوست دختر مرحومتون هستم چون واقعا از کلمه دوست اذیت میشدم ترجیح میدادم
بگم نامزد تا دوست ولی این حقو هیچ وقت بهم ندادن

بفرمایید آقای بهرادم متاسفانه آقای سراج تشریف ندارن ولی فک میکنم شما کار مهمی دارید که بعد از چند سال
دوباره اینجا تشریف آوردید

درسته خانوم سراج

میشنوم

-راستش ... راستش من امروز اومدم که امانتی رو به شما تحویل بدمو برم

-امانتی؟ باید چیز مهمی باشه که شما رو اینجا کشونده درسته؟

-چیز مهم تا به نظر شما چی باشه؟

-مربوط به بهاره ست؟

....

-بهتره پیش خودتون باشه

-پدر بهاره حال مساعدی نداره بعد از دست دادن بهاره خیلی حال خوبی نداره وبا دیدن هر نشانه ای از دخترش حالش بد میشه حالا هم وقت دکتر داشت که نیست

-اما من نمیتونم این امانتی رو نگه دارم این امانتی برای آقای سراج خیلی باارزشه

-بسیار خوب بدینش به من سعی میکنم جوری بهش نشون بدم که حالش بد نشه

-متاسفانه اگه اجازه بدید مایلیم به خود آقای سراج بدمش

-البته ...

چند دقیقه نگذشته بود که زنگ در به صدا در اومد قلبم تو سینه ام به شدت میکوبید منمیدونستم باید چه رفتاری داشته باشم

مریم خانوم از جاش بلند شدو درو باز کرد منم از جام برای احترام بلند شدمو کنار میبل تک نفره ای که روش نشسته بودم منتظر اومدنش به داخل شدم چند ثانیه طول کشید تا وارد پذیرایی شه احتمال میدادم مریم خانوم داره اومدن منو بهش خبر میده

چند ثانیه بعد چهره ی شکسته آقای سراج رو دیدم که خیلی معمولی به طرفم میومد

-سلام آقای سراج

-بیرون

-چهره اش به یک باره عوض شد انگار که خیلی عصبی بود ولی من برای زدن حرفم مصمم بودم

-تا حرفامو نزدنم بیرون جناب سراج

-چطور جرات میکنی با من اینطوری حرف بزنی پسره ی احمق من و خانواده ام احمق بودیم که قول حرفاتو خوردیم
من فک میکردم چون از یه خانواده اصیل هستی و تحصیل کرده ای باید پسر خوبی باشی ولی تو تو باعث شدی
دخترمو از دست بدم

تیکه اخر حرفشو با بغض گفت

-اقای سراج من در رفتن بهاره

-خفه شو اسم دختر منو توی زبون کثیف نیار

-اقای سراج من میدونم ناراحتید ولی من

-حرف نزن از خونه من برو بیرون اشغال

-جناب سراج درست صحبت کنید خودتونم میدونید دلیل رفتن بهاره من نبودم

-اره تو اشغال روانی نبودی که فراریش دادی من احمق بودم که قبول کردم باهاش آشنا شی

-جناب سراج من نیومدم کسی رو مقصر بدونم

-اره اومدی درد منو تازه کنی پسره فاسد

-جناب سراج درست صحبت کنید

-اگه نکنم چی؟ منم از ایران فراری میدی؟

-اقای سراج من باعث فراری شدن دخترتون نبودمو نیستم دخترتون همه مونو ترک کرد منم ه اندازه شما شایدم بیشتر
عذاب کشیدم

-خفه شو اشغال دختر من ادم بود

دیگه طاقتمو از دست داده بودم

-ادم بود که منو بعد از دوسال گذاشتو رفت؟ ادم بود که با یکی دیگه از ایران در رفت؟ ادم بود که عین یه تیکه اشغال
انداختم دور؟

....-

جوابش فقط سکوت بود

-جناب سراج من امید بهرام کسی که دخترتونو عاشقانه میپرستید کسی که به خاطر ترد شدنش ۴ سال از جونیشو تو تاریکی سر کرد نیومدم منت بذارم یا از دخترتون گلایه کنم من اومدم امانتی رو بهتون بدم که حق من نیست نگاهمو ازش گرفتمو به سمت دیگه ای چرخوندم بهنامو دیدم که دستاشو تو جیباش کرده وبه من نگاه میکنه نمیدونم کی اومده بود فقط میدونم که توی نگاهش یه چیزی مثل تشویق بود توجهی به نگاه های رقیب عشقی سابقم نکردمو به حرفم ادامه دادم

-جناب سراج

دستمو تو جیبم کردم جعبه مخملی کوچیکو در اوردم وگرفتم جلوش

-این امانتی براش با ارزش بود

دستشو دراز کردو جعبه رو ازم گرفت وبازش کرد لرزش دستاش خیلی خفیف تر از چند لحظه پیش که بهم میگفت بیرون شده بود

نگاه غمگینش حالا خیس شده بود

-خط روی صورتتم به خاطر نگیبای این انگشتره

-با شرمندگی به چهره ام خیره شدو زوم خط رو صورتتم شد

اصلا نمیخواستم شرمنده اش کنم از حرفم پشیمون شدمو سرمو پایین انداختم فضا خیلی سنگین شده بود

دیگه ماموریتتم تموم شده بود باید میرفتم

با قدمای اهسته از سراج دور شدم چند قدم مونده بود به بهنام برسم که اسممو از زبون سراج شنیدم همونجا ایستادمو در حالی که چشم تو چشم بهنام بودم جواب دادم

-بله ؟

-تو اوردیش نه ؟

متوجه شدم چی میگه نمیدونستم رازمو فاش کنم یا نه به همین دلیل سکوت کردم

-پس تو اوردیش ...بهم گفته بودن که یه نفر همراه جنازه بوده ولی نگفتن کی ...

-کارت شرکت من تو معده اش پیدا شده بود

-پس بلاخره فهمیده بود که اشتباه کرده

-شاید

نگاه بهنام خیس شده بود و بهم لبخند میزد تضاد عجیبی بین نگاهش و لبخندش بود

میخواستم از کنارش رد شوم برم که دستمو گرفت

-بهاره حق تو بود

سرمو به سمتش چرخوندمو به چشمای سبزش نگاه کردم که چطور بارونی شده بود

نمیدونستم چیکار کنم یا چی بگم ولی فقط میدونم بعد از اینکه دستمو رها کرد خیلی زود خودمو از اون خونه انداختم

بیرون

تو اسانسور قوطی قرصمو بیرون اوردمو در حالی که به دیوار ه اسانسور تیکه میدادم یکیشو تو دهنم گذاشتم کند شدن

نفس هامو خودمم احساس میکردم ولی درد سینه ام کمتر شده بود انگار باری از روی دوشم برداشته بودن

نازنین ...

پشت میز نشسته بودمو به برگه های روی میز خیره شده بودم این چند وقته سرم خیلی شلوغ بود اقا مدام قرار داشت

وبا مهندس جلسه میداشت منم مسئول تنظیم وقت تک تک قرارا بودم توی بیشتر جلساتم حضور داشتم تا صورت

جلسه ها رو بنویسم و بایگانیشون کنم ولی راضی بودم که تا حالا کارامو خوب انجام دادمو امیدوار بودم که استخدامم

کنن ودائمی بشم از آزمایشی بودن خسته شده بودم

صدای پاهای سعیدو شنیدم که از ابدار خونه اومد بیرونو به سمت مبلا رفت چند وقتی بود که دیگه باهاش بحث

نمیکردم حس میکردم اینقدرها هم بد نیست بر عکس این چند وقته خیلی هم کمکم کرده بود وقتی مشکلی برام پیش

میومد تو حل کردنشون بهم کمک میکرد توی این مدت خیلی چیزا درباره اقا ودو تا بادیگاردش فهمیده بودم اقای

امجد راست میگفت که برای دونستن باید صبر کنم

حالا دیگه میدونستم اقا با تموم جونیش چقد سختی کشیده اقا توی این سن که هم پول داشت هم قدرت هم شهرت

ولی برای به دست آوردن تک تک اینا خیلی چیزا رو از دست داده بود به جایی میخوندم ادم وقتی چیز با ارزشی رو

بدست میاره که به چیز با ارزش دیگه رو از دست داده باشه حالا دیگه میدونستم دلیل بیماری اقا چیه شاید اقا داره

بهای بزرگ زندگیشو میده شایدم داره تاوان عشقو پس میده نمیدونم

یه نگاه زیر چشمی به سعید انداختم که در حال خوردن چاییش بود و به روز نامه های روی میز نگاه میکرد

درباره سعیدم به چیزایی میدونستم

سعید سرپرست دو خواهر ومادرشه وتقريباً سه ساله که با اقااست یعنی از اون وقتی که مدیریت این شرکت بدست اقا سپرده شده واقا خیلی بهش اعتماد داره وعلاوه بر بادىگارد بودن بهترین دوست اقا هم هست

با تصور اینکه هفته قبل ارزو میکردم وقتی داره اقا رو تعقیب میکنه اقا بفهمه و اخراجش کنه از دست خودم شاکی شدم حالا دیگه به احساس نزدیکی بهش داشتم قبلاً فک میکردم یکی از اون ادماى غد وبى ادبه که هیچ کس رو جز خودشون نمیبینن ولی از وقتی فهمیدم توی ۱۲ سالگی پدرشو از دست داده و از اون موقعه درس خونده و کار کرده تا خرج دو تا خواهر ومادرشو بده به جورایی حس میکنم شبیه خودمه ودیگه سعی نمیکنم باهاش بد حرف بزوم راستش رفتار سعیدم باهام عوض شده فک میکنم اون هم تصور غلطشو از من کنار گذاشته خلاصه که فعلاً تو آتش بسیم وهر دو پرچمای سفیدمونو برافراشته کردیم از این اتفاق من که خیلی خوشحال بودم چون اینطوری راحتتر کار میکردم گفتم کار میکردم داغ دلم تازه شد چند روز دیگه یک ماه تموم میشه ومشخص میشه که من میمونم یا نه

کارم به نظر خودم که خیلی خوب بود حقوقم با توجه با اینکه آزمایشی بودم عالی بود اگر موندگار میشدم مسلماً حقوقم زیاد میشد با تصور اینکه ممکنه بیرونم کنن غم عالم تو دلم نشست اونوقت باید جواب مامانو نادیا رو چی میدادم

خیلی رو حقوق این کار حساب باز کرده بودم اینطوری دیگه لازم نبود مامان خیاطی کنه به خصوص که چرخ خیاطیشم قدیمی شده بودو دیگه مثل قبل سفارش نداشت

چشامو از برگه ها گرفتمو به مانیتور خیره شدم دستمو مشت کردم همراه با اهی که میکشیدم زیر چونم گذاشتمش با دست دیگه ام چند تا دکمه های کیبرد رو فشار دادم ودوباره اه کشیدم روی صفحه کیبرد اروم حروف فارسی ک.ا.ر.و فشار دادمو دوباره اه کشیدم خواستم دوباره به چیز دیگه بنویسم که صدای سعید رو بالا سرم شنیدم

-اینقدر غصه نخور مطمئن باش آقای بهراد قبولت میکنه و موندگار میشی

سرمو بالا گرفتمو بهش نگاه کردم چشاش به اعتمادی داشت که نا خودآگاه ازشون آرامش میگرفتم انگار خیلی مات ومتعجب بودم چون از دیدن چهره متعجبم به لبخند قشنگ زد که با دیدنش ضعف رفتم خیلی قشنگ میخندید

-اینقدر تعجب نکن از قیافت داد میزد که به این موضوع فکر میکنی

سعی کردم خودمو جمع وجور کنم نشون ندم که چقدر حرف ونگاهش بهم آرامش داده سعی کردم اول دهن بازمو که همیشه از تعجب باز میشد رو ببندم (خاک تو سرت نازنین که ابروت رفت الان پیش خودش فک میکنه جادو کرده که اینقدر تعجب کردی)دهنمو بستمو به تقلید از خودش به لبخند زد که فک کنم اصلاً شبیه لبخند نبود

-امیدوارم

-تو کارت خوب بوده مطمئن باش قبولی

-مرسی

زیر لب یه چیزی گفته که نشنیدم توجهی نکردمو به تلفنی که خودشو میکشت جواب دادم

-بله ؟

-دفتر آقای بهراد ؟

-بله بفرمایید

-آقای بهراد الان توی دفترشون هستن ؟

-نخیر ایشون برای جلسه ای تشریف بردن سالن کنفرانس

-کی جلسشون تموم میشه

-میتونم بپرسم کارتون چیه ؟

-من یکی از دوستان جناب بهراد هستم حمید قزلباش ... کار کوچیکی با جناب بهراد داشتم که حضوری باید بینمشون

-ایشون تو جلسه هستن شما اگه حدود دوساعت دیگه اینجا باشید میتونید ملاقاتشون کنید

-OK من دوساعت دیگه اونجام

-بله خدانگهدار

گوشی رو گذاشتمو به چهره سعید که نگام میکرد نگاه کردم

-جناب بهراد مهمان دارن فک میکنم از دوستانشون بودن

-اسمشون چی بود ؟

-حمید قزلباش

-اره یکی از دوستان نزدیک اقا هستن اگه چیزی برای پذیرایی لازمه که نداریم به مش رجب زنگ بزنید بگید بگیرن

-نه همه چی هست

دیگه سوالی نکردم نباید زیاد باهاش حرف میزدم که پرو شه (خاک تو سرت نازنین به قول شهری (شهرزاد) تو پرو نشی

اون خودشو کنترل میکنه)

گوشیمو در اوردمو یه اس به شهرزاد دادم (البته زیر زیرکی چون اگه سعید میدید باز بهم میگفت بی مسئولیت)

-سلام دوستم چطوری کجایی؟(شکلک زبون) مثل همیشه جواب نداد منم بایی حوصلگی گوشو پرت کردم تو کیفم مشخص شد کجاست کلوان ...

شهرزاد با من خیلی فرق میکرد اون خانواده خیلی بزرگی داشتو هر اخر هفته شمال بود گاهی بهش حسودیم میشد که اینقد پر شور و نشاطه با به یاد آوردن روز قبل کنکور یه لبخند شیرین رو لبام نشست اون روز شهرزاد برخلاف همه بچه هایی که روز قبل کنکور تو خونن وسی میکنن از استرسی که دارن کم کنن خیلی ریلکس ساعت ۹ شب از شمال برگشته بود

داشتم به گذشته فک میکردم که یهو صدای اس ام اس گوشیم بلند شد زیر چشمی به سعید نگاه کردم که هنوز به روزنامه های دو دستش نگاه میکرد با هیجان گوشیمو در اوردمو اس ام اس رو باز کردن بادیدن یه پیام تبلیغاتی تمام هیجانم با خاک یکسان شد باید بگردم دنبال یه دوست جدید این شهرزاد تمام هیجانات منو سر کوب میکنه دیگه عقده ای شدم یه بار زود جواب بده

سرمو دوباره کردم تو مانیتورو شروع کردم به مرتب کردن یه سری فایلها و بایگانی یه سری مدارک حدود یک ساعت ونیم گذشته بود که باباز شدن در دفتر به خودم اومدم سعید بود که همراه اقا وارد دفتر شده بودن (این کی رفت بیرون که من نفهمیدم) اقا به طرف میز من اومد از جام بلند شدمو به پوشه توی دستش نگاه کردم

-سلام اقا

-سلام خانوم امیری

برای چند ثانیه به صورتش واون خط روی گوش نگاه کردم مطمئن بودم با چند جلسه لیزر درمانی خوب میشه ولی نمیدونم چرا ادم به این ثروتمندی زورش میاد این خط رو از صورتش محو کنه

با اومدن پرونده جلوم پرونده رو گرفتمو نگاهمو سمت پرونده چرخوندم

-خانوم امیری این پرونده رو توی سیستم شرکت بایگانی کنید و لای پوشه های مربوط به شرکت مهر بذاریدش

-چشم

بدون هیچ حرف دیگه ای از جلوم رد شدو به طرف اتاقش رفت یهو یاد قرارش افتادم ولی دیگه داخل اتاق شده بود از پشت میز بیرون رفته سریع بدون در زدن وارد اتاق شدم وقتی فهمیدم درو عین گاو باز کردم در نزدم که دیگه تقریباً وسط اتاق بودم

اقا با تعجب بهم نگاه میکرد چند قدم جلوتر اومدو گفت

-اتفاقی افتاده ؟

-اتفاق؟ نه نهیعنی راستش بیخشید که در نزد ولی یهو یادم افتاد که دوستتون قراره بیان

-اشکالی نداره ولی فک میکنم تلفنو برای این جور کارا گذاشتن

(خاک تو سرم شد خاک که نه سنگ ۱۰ تنی تو سرم شد با این باهوشیم ودرصد ای کیوم)یه لبخند زدم سرمو انداختم
پایین

-درست میگی بیخشید فراموش کردم

-امیدوارم تو بقیه کارا اینقدر فراموش کار نباشید چون بیشتر پرونده های مهم شرکت دست شماست !!!

-نه نه اصلا...قول میدم دیگه تکرار نشه

-بسیار خوب حالا کدوم دوستم بود

سرمو بالا بردمو دیدم که به طرف میزش رفتو پشتش نشست

-گفتن که جناب حمید قزلباش هستن قراره بیان باهاتون کار دارن

-فک نمیکنم زیاد کار مهمی بوده باشه ولی خیلی ممنون که خبر دادید میتونید برید

با همون خجالتو سر به زیری از اتاق خارج شدم (سنگ ۲۰ تنی تو سرت نازنین دقیقا باید این کارا رو تو هفته آخری که
ازمایشی هستی بکنی)

دعوت

امید ...

روی صندلیم نشسته بودمو منتظر حمید بودم نمیدونستم چیکار میتونه باهام داشته باشه نکنه برای اسبیم اتفاقی افتاده
باشه یه خورده نگران بودم حمید بعد از رفتاری که باهاش توی تیمارستان کردم دیگه خیلی کم میومد ملاقاتمولی بازم
ترکم نکرد حالا اومدنش اونم این موقعه بعد از آخرین دیدارمون تو باشگاه برام عجیب بود

در زده شد وچند ثانیه بعد سعید وارد اتاق شد به سمت کلید چراغا رفت و روشنشون کرد خواستم اعتراض کنم که با یه
قیافه حق به جانب ایستادو باغر غر گفت

-مثل اینکه مهمون داریا واین مهمون تنهادوستیه که برات مونده

-دوست؟

-اره خوب یه دوست خوب که حتی بعد از بستری شدنت هم ولت نکرد

-ولی برام عجیبه سعید

-چی عجیبه

-بعد از رفتن بهاره من تک تک دوستامو با رفتارام از خودم رنجوندم هر دفعه که هر کدومشون اومدن از خودم دورشون کردم نداشتنم وارد اتاقم بشن تنها کسی که هیچ وقت از رفتارام خسته نشدهمین حمید بود یه جورایی از دستش عاصی شده بودم که چرا ولم نمیکنه من که خیلی بد باهاش رفتار میکردم بعد از رفتارم تو تیمارستان باهاش دیگه مطمئن بودم برنمیگرده ولی برگشت اما دیگه کمتر بهم سر میزد تا اینکه مرخص شدمو اداره شرکتو برعهده گرفتم که باعث شد رابطم باهاش کم رنگ تر شه

-اون یه دوست واقعیه امید

خودمم با این نتیجه گیری که از گذشته گرفتم یه لبخند رو لبام نشست

-راستی مگه چه اتفاقی بینتون افتاد؟

با یاد اوریش عرق سردی روی تنم نشست

-بعد از اینکه دیدمش بهش گفتم گمشه ومثله همیشه کل بخشو رو سرم گذاشتم اینقدر داد و فریاد کردم که پرستارا ازش خواهش کردن هر چه زودتر از بخش بره بیرون حتی خود حمیدم از دیدن رفتارم به وضوح جا خورده بود این رفتارم زیاد دور از انتظار نبود اون روزا وضع خوبی نداشتم دز قرصام خیلی بالا بود جوری که تقریبا همه مورد لطفم قرار گرفته بودن مامان که دیگه تقریبا بهم سر نمیزد هر بار که میومدمو حال خرابمو میدید تا یه مدت قلبش درد میگرفت اون وقتا فقط پدرم بود که پشتم بود ولی من ذره ذره اب شدنشو میدیدم با فکر کردن به گذشته تلخم و روزایی که میتونست با خوشحالی بگذره وتصو ر اینکه اون روزا توسط من تلخ شده بودن دلم گرفت

اون روزا مثل یه تیکه گوشت بودم تمام روز توی یه اتاق بودمو غذاو دارو هامو به زور میخوردم بعضی وقتا اعتصاب غذا میکردمو دکترا مجبور بودن دستامو ببندنو با سرم نیاز بدنمو به مواد غذایی برطرف کنن به زور میبردنم تو حیاط تا زه تو حیاطم که بودم فقط روی یه نیمکت مینشستمو به یه نقطه خیره میشدم

شبا خوابم نمیبرد و تمام شب اشک میریختم جوری که از صدای داد و گریه های من توی بخش کسی نمیتونست بخوابه آخرش با زور امپولای آرام بخش و هزار تا کوفت و زهر مار میخوابوندم تا مزاحم بقیه نباشم بیشتر روزا دستام به یه تخت بسته بود حتی برای اب خوردنم دستامو باز نمیکردن

-دلیلش چی بود امید ؟

-نمیدونم شاید دل تنگی

-برای کسی که رهات کرد ؟

-برای کسی که دوستش داشتم

-ولی..

جمله بعدی سعید با زنگ تلفن قطع شد

-بله

-اقای بهراد جناب قزلباش اومدن

-بفرستینش داخل

-چشم

از روی صندلیم بلند شدم دستی روی صورتم کشیدم که اگه چشمم خیس بودن پاکشون کنم ولی انگار خاطرات اون سه ماه برام کمتر درد اور شده بودن که اشکی از چشمم پایین نیومده بود ولی بعضی شدیدی رو تو قلبم حس میکردم حمید وارد اتاقم شد جلو تر رفتمو دستشو به گرمی فشردم سعید بعد از احوال پرسى معمولی از اتاق خارج شد ومنو حمید رو تنها گذاشت وچند لحظه بعد خانوم امیری با دو تا فنجان قهوه وارد شد وبعد از گذاشتنش رو میز مارو تنها گذاشت تا اون موقعه منو حمید جز احوال پرسى چیز دیگه ای نگفته بودیم وبهم نگاه میکردیم حس کردم من باید شروع کنم

-خوب دوست عزیزم چیزی شده که اومدی سراغ دوست قدیمیت ؟ اسبم که خوبه ؟

-من هر وقت میام تو حال اونو میپرسی اصلا میدونی سه هفته اس بهش سر نزدی ؟

-واقعا معذرت میخوام کارام خیلی سنگین شدن بهش که میرسید ؟

-ما جراتشو نداریم به اون کمتر از گل بگیم

-خیلی ممنون

چند لحظه سکوت بینمون بود میدونستم چیزی میخواد بگه

-نمیخوای اونی رو که میخوای بگی رو به زبون بیاری؟

یه لبخند زد و به چشم نگاه کرد

-تو همیشه از صوت ادما حالتاشونو میفهمیدی هنوزم تغییر نکردی

-خوب دیگه حالا بگو

-بچه ها تو جشن سه روز قبل سراغتو میگرفتن

-واقعا متاسفم که نتونستم پیام راستشو بخوای چند روز دیگه عازم ایتالیا

....-

-برای یه نمایشگاه میرم

-اشکالی نداره راستش برای یه چیز دیگه اومدم ولی باید تلاش کنی دفعه بعد بیای

-چیزی شده؟ داری نگرانم میکنی؟

به چشم خیره شد و در حالی که حس میکردم یه چیزی تو دلشه به چشای زلالش که حالا قطرات اشکو توشون میدیدم خیره شدم

-امید بد بخت شدم

با این حرف من که روی مبل رو به روش نشسته بودم به طرفش خم شدمو با دلهره بهش که حالا سرشو بین دستاش گرفته بود خیره شدم سعی کردم چیزی بگم دهنم از استرس قفل شده بود

-چی شده حمید؟

لرزش صدام حتی خودمم میترسوند

-یهو سرشو گرفت بالا و با چهره ای که هیچ شباهتی به چشای اشکی چند لحظه قبلش نداشت گفت

-دارم قاطی مرغا میشم

چند ثانیه بهش خیره بودمو داشتم حرفشو تحلیل میکردم که یهو فهمیدم داره اذیتم میکنه از جام بلند شدم ولی قبل از اینکه بتونم زیر دستام خفش کنم از روی مبل بلند شدمو به طرف میزم فرار کرد

-واقعا که حمید خیلی نامردی

ولی حمید توی این دنیا نبود فقط داشت میخندید خودمو جمع وجور کردم دوباره به سمتش دویدم خوشبختانه سعید چراغا رو روشن کرده بود وگر نه تا حالا صد بار افتاده بودمو دچارضایعه نخاعی شده بودم

حمیدهم همزمان با من به طرف دیگه اتاق دوید درحالی که بانفس نفس میگفت

-خره سه روز دیگه عروسیمه

-کیو بد بخت کردی ؟

یه خنده بلند کردو دوباره دوید

-مینادختر عمومه ...میای؟

جلوی در ایستادو کتشو از روی میل برداشت هنوزم نفس نفس میزد یه کارت ازش در آوردو به سمتم گرفت

بهش رسیدمو لبخند زدم

-شب پروازمه ولی قبل از پروازم میام میبینمت توی لباس دومادی چه کلی شدی !!!

از ته دلم براش خوشحال بودم

دستشو به سمتم گرفت ولی من در اغوش گرفتمش

-تبریک میگم حمید خوشبخت شی تو دوست خوبی برای من بودی ولی من قدر تو ندونستم

ازم جدا شد حس کردم بغض کرده

-من منتظر عروسی تو بودم

چشای قهوه ایش پراز اشک شده بود سعی کردم حرفو عوض کنم

-پیر شدیا با یکم دویدن نفست میگیره الانم تلافی شوخیتو در نیامرم بمونه بجاش جلوی خانومت از معاویت میگم

بفهمه با چه ادم خواری میخواد بره زیر یه سقف

خندید ویه چشمک زد

-تترس اونم مثل خودم ادم خواره

با خنده وشوخی از حمید جدا شدم وبدرقه اش کردم

جلوی دیوار شیشه ای محبوبم ایستادمو به حرفش فک کردم برام کلمه عروسی خیلی غم انگیز بود به کارتشون که روی میزم گذاشته بودمش نگاه کردم

یه قطره اشک از روی گونم روی کارت افتاد به سرعت پاکش کردم افکار تلخمو کنار زدم حالا فقط باید به حمید و عروسیش ویه کادو عروسی خوب فکر میکردم

عروسی

امید ...

جلوی اینه بزرگ قدیم ایستاده بودم به چهره ام نگاه کردم امشب اولین مهمونی بود که بعد از ۷ سال میرفتم واقعا نمیدونستم باید چی بپوشم من به عنوان دوست نزدیک حمید به این مهمونی میرفتم پس نمیتونستم یه بلوز مشکی واور کت بلند مشکیمو بپوشم چون امشب که مراسم ختم نبود که مشکی بپوشم با تصور اینکه باید بعد از چند وقت لباسی غیر از مشکی بپوشم یه حس خاصی بهم دست داد یه جور ترس یه جور نگرانی از تغییر ...هرچند حتی اگر میخواستم بلوز با رنگ دیگه ای بپوشم باید میخریدم چون فک نمیکنم لباسی بارنگی جز مشکی داشته باشم از فک کردن به امشب و تغییری که قرار بود تولباس پوشیدنم بدم نگران بودم روی تختم نشستمو به خودم تو اینه نگاه کردم واقعا توی لباس پوشیدن به کمک نیاز داشتم گوشه کنار تختمو برداشتمو به سعید که طبقه پایین منتظرم بود زنگ زدم وازش خواستم بیاد اتاقم بعد از اینکه گوشه رو روی میز گذاشتم از کاری که کرده بودم خندم گرفت مثل بچه هایی شده بودم که برای لباس پوشیدن نیاز به یه بزرگتر داشتن همونطور داشتم خودمو سرزنش میکردم که در اتاقم زده شد وبعد از اینکه اجازه ورود دادم سعید درو باز کردو داخل شد تعجب رو تو صورتش میتونستم ببینم چون تنها یه ساعت به شروع مراسم مونده بود ومن آماده نبودم وباتوجه به اینکه امشب پرواز هم داشتم واقعا نشستم روی تخت خیلی بیخیالی به حساب میومد وحرص در ار بود

-تو هنوز آماده نیستی؟

-میدونی میدونی سعید واقعا نمیدونم چی بپوشم آخه من من ...

-اره میدونم ۷ ساله مهمونی نرفتی

-درسته

-خیال که نداری بالون اور کت بلند ویکی از اون بلوزای مشکی شیک وگرونت به عروسی تنها دوستت بری؟

-نه ندارم

مثل بچه ای شده بودم که منتظره یکی بهش بگه چیکار کنه واون اطاعت کنه

-خوب بگو ببینم بلوز دیگه ای داری ؟

-نه

نا امیدی رو از تو چشاش خوندم سعی کردم یه چیزی بگم شاید امیدوار شه

-شاید مامان داشته باشه اخه برام بلوزای رنگی زیاد میخرید که بپوشمشون

با یادآوری اینکه مادرم همیشه توی این چند وقته سعی کرد این رنگ و بلوزای مشکی رواز تنم در بیاره ومن هربار باکلی دعوا قبول نمیکردم شرمنده شدم

سعید از اتاق رفت بیرون وقتی رفت اروم از جام بلند شدمو به سمت کمد دیواری تو اتاقم رفتمو چمدون مسافرتی کوچیکمو در اوردم ولباسامو توشون گذاشتم تقریبا ساکمو بسته بودم که در اتاقم باز شدو سعید با چند تا بسته تو دستش داخل شد ساکمو کنار دیوار گذاشتمو به طرف بسته ها رفتم ویکی یکی توشونو نگاه کردم توی اولی یه بلوز کرم بود توی بسته دوم یه شلوار کبریتی به رنگ شکلاتی وتوی کیسه اخر یه کت به رنگ شلوار بود تعجب میکردم که سعید در عرض چند دقیقه این همه خرید کرده باشه انگار نگاهمو خوند چون گفت

-شانس آوردی که مامانت توی اخرین سفرش که به دیار کفر رفته بوده برات چند دست لباس گرفته

یادم افتاد که مامان در باره سوغاتی هایی که ماه قبل برام از فرانسه آورده بود حرفایی میزد

سعید منو بالباسا تنها گذاشت منم تصمیم گرفتم دیگه واقعا شروع کنم به آماده شدن چون وقت کافی نداشتم قبلا دوش گرفته بودم شروع کردم به پوشیدن لباسام در اخر از کمدم یه کفش قهوه ای در اوردمو پوشیدم گرچه حساسیت خاصی رو مشکی بودن رنگ لباسام داشتم ولی کفشامو سعی نمیکردم حتما مشکی باشن شاید چند تا جفت کفش داشتم که رنگشون مشکی نبود ولی اصلا لباسی نداشتم که رنگشون مشکی نباشه

با تموم شدن کارم جلوی اینه قدیم وایسادمو به خودم نگاه کردم وبا عطر خوشبووم دوش گرفتم نمیخواستم توی مهمونی حمید چیزی کم داشته باشم نگاهم از روی کفشام کم کم بالا تر اومد تا به صورتم رسیدم بغض گلومو گرفت بازم این خط لعنتی همه فکرمو مشغول کرد انگشت اشارمو روش کشیدم زیر لب زمزمه کردم

-از شرت خلاص میشم

گوشیمو به همراه چمدونم برداشتمو به سمت راه پله ها رفتم وقتی داشتم از پله ها پایین میرفتم سمیه خانومو دیدم که کنار مادرم ایستاده وهمراه با اشکایی که سعی نمیکرد پنهانشون کنه برام اسپند دود میکرد نگاهمو از چشمای خیس

سمیه خانوم گرفتمو به مادرم نگاه کردم که با تحسین بهم خیره شده بود حالا میتونستم خطایی که توی این سالها روی پیششونیش و صورتش افتاده بود رو بینم این خطا ۷ سال قبل رو صورتش نبودن شرمنده سرمو پایین انداختمو به سمیه خانوم نگاه کردم

-سمیه خانوم دستت درد نکنه حالا گریه نکن دیگه

-آخه مادر بعد از ۷ سال دارم میبینم دیگه سیاه نمیپوشی میترسم چشم بخوری

یه لبخند بهش زدمو چند تا پله باقی مونده رو طی کردم تا رسیدم پایین سعید جلو اومدو چمدونو ازم گرفتو بهم اشاره کرد بیرون منتظرمه

دوباره به مامان خیره شدم بعد از اینکه فهمیده بود پنج شنبه ها کجا میرم دیگه بهاره رو نفرین نمیکرد خوشحال بودم که ازم دلیل مرگشو نپرسید و نگفت چطوری از مرگش خبر دار شدم

نگاه غمگینمو به مامان دوختم هیچ حرفی بینمون زده نمیشد فقط باچشام داشتم ازش عذر خواهی میکردم با چشام داشتم برای همه این سالهایی که کنارم بود ولی من کنارش نبودم عذر خواهی میکردم لبخند تلخی زد

-دیرت میشه برو...بهت خوش بگذره

...

-برو دیگه پرواز هم داری زود کاراتو بکنو برگرد ایران

...

-باید به زور بندازمت بیرون؟

یه لبخند تلخ زدم میدونستم یه کم دیگه بمونم گریم میگیره به همین خاطر بایه خدافظ کوچیک از هردوشون فاصله گرفتم داشتم به در ورودی میرسیدم که برگشتمو بلند تر گفتم

-مامان وقتی برگردم امید ۷ سال قبلم

مامان چیزی نگفت فقط لبخندشو همراه با اشکی که میریخت رو دیدم

دیگه منتظر نمودمو خارج شدم باید عجله میکردم امشب شب عروسی بهترین دوستم بود

امید

توی ماشین نشسته بودمو توی شیشه انعکاس خودمو نگاه میکردم واقعا رنگ قهوه ای تغییر بزرگی برام بود انگار اینم بخشی از تغییرایی بود که قرار گذاشته بودم توی خودم بدمو عروسی حمید برام بهانه شد تا زودتر لباسای مشکیمو که برای عزای عشقم یاعزای غرور شکستم میپوشیدمشون رو در بیارم سعی کردم امشب به این چیزا فک نکنم یه لبخند زدمو چشممو بستم

-اقا رسیدیم

لای چشممو باز کردم به جایی که ایستاده بودیم نگاه کردم یه باغ بود که درای بزرگش باز بودن از اینجا که چیزی دیده نمیشد ولی زیبایی باغ از همین جلوی درکاملا مشخص بود به نظرم من اینجا اومده بودم ولی یادم نیست کی بود از ماشین پیاده شدم و ایستادم تا سعید ماشینو پارک کنه

کنار سعید اروم قدم برمیداشتم به ساعتی انداختم ساعت ۷ بود ومن ساعت ۱۱ پرواز داشتم پس هنوز وقت داشتم که به یه مهمونی برسم هر چی که بیشتر میرفتیم درختا زیبا تر میشدن بیشتر درختای کنار راه بید مجنون بودن که قامت خمیدشون منو یاد خودم مینداخت یه لبخند تلخ زدمو بقیه راهو سریعتر گذروندم تا رسیدم به محوطه ای که خالی از درخت بود ومیزای سفید کنار هم گذاشته شده بودن به بالای مجلس نگاه کردم که یه سری از جونا باهم میرقصیدن ولی هرچقد سعی کردم حمید رو ببینم نشد حتما هنوز نیومده بودن همراه باسعید از کنار میزا رد شدیم تقریبا همشون پر بودن تا اینکه بین میزای دیگه نزدیک به کسایی که میرقصیدن یه جایی رو پیدا کردیم و دونفری نشستیم

-جشن قشنگیه

به سعید که با یه لبخند همه جا رو از نظر میگذروند نگاه کردم

-های چش چرونی کنی به خانوم منشی میگما

با گفتن این حرفم سرشو با سرعت به سمتم چرخوندو درحالی که سعی میکرد دهنشو که از تعجب باز مونده بود رو ببند و اب دهنشو قورت بده گفت

-چی...چی...گفتی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم در حالی که سعی میکردم نخندم یه سیب برداشتمو شروع کردم به پوست کندن

-فک نکن نفهمیدم که چرا باهش اینقدر مهربون شدی وامروز بعد از اینکه بهش گفتم استخدام شده ودوره آزمایش تموم شده چرا اینقدر خوشحال شدی

سعید همون طور که سعی میکرد یه دلیل منطقی پیدا کنه واز این کار عاجز شده بود با من گفت

-چقدر این باغ خوشگله به نظرت چرا اینا با اینکه زمستونه عروسیشونو تو باغ انداختن ؟

به تلاش بیهوده ای که میکرد تا احساسشو پنهان کنه تو دلم کلی خندیدم

-اول اینکه منو نیچون دوم اینکه این باغ خوده حمیده الان که فک میکنم میبینم اینجا رو یه بار دیده بودم ولی توش نیومده بودم در ضمن درسته زمستونه ولی خوب میبینی که هوا کاملاً بهاریه انگار نه انگار که دو سه هفته قبل برف باریده بوداخرش ماسر از کار این ابرا در نیاوردیم

-نیچوندم امید

-میدونی چی باعث میشه بعضی وقتا بخندم سعید؟

-چی ؟

-اینکه دو دقیقه اقام سه ثانیه بعد امید

-من متناسب با زمان صدات میکنم یه بار رئیسمی باید بهت بگم اقا یه بار مثل دوتا دوست داریم حرف میزنیم بهت میگم امید

-خوب حالا اینا مهم نیس بگو بینم تصمیمت درباره نازنین چیه ؟

بهش نگاه کردم که چپ چپ بهم نگاه میکرد

-باشه باشه اقا غیرتی نشو تصمیمت درباره خانوم امیری چیه ؟

سرشو پایین انداختو در حالی که با رو میزی بازی میکرد گفت

-میدونی هنوز بهش چیزی نگفتم ولی فک کنم باید کم کم بهش بگم تصمیم دارم یه نامزدی بگیرم وچند وقت نامزد بمونیم بعدش که پولامون جور شد یه عروسی بگیرم

-اوه اوه پیاده شو باهم بریم اقا دختره نه میدونه نه خبر داره اقا برای خودش برنامه هم چیده

سرشو پایین انداخت میدونستم داره فک میکنه ترجیح دادم دیگه حرفی درباره این قضیه نزنم چون میدونستم خودش یه راه خوب برای گفتنش به نازنین پیدا میکنه از اینکه سعید داشت سروسامون میگرفت خوشحال بودم همه اینا منو خوشحال میکرد دوباره به ساعت نگاه کردم ساعت ۷,۳۰ بود چند دقیقه بعد صدای کف زدنا وجیغ کشیدنا منو به خودم آورد انگار عروس وداماد داشتن میومدن منو سعید هم از جامون بلند شدیمو منتظر اومدنشون شدیم میتونستم حمیدو ببینم که دست تو دست عرووش داره سر میزا میره و خوش آمد گویی میکنه کم کم به منو سعید رسیدن حمید توی

اون كت وشلوار مشكى وبلوز سفید واقعا شیک به نظر میرسید کم کم به ما نزدیک میشدن تا اینکه بالاخره سر میز ماهم اومدن حمید وقتی جلوم ایستاد دست مینارو ول کردو منو در اغوش گرفت

-خوشحالم که اومدی

-مگه قرار بود نیام... میخوای برم ؟

ازم جدا شد

-نه نه فقط خیلی خوشحال شدم

-منم همینطور خوشبخت شین

توی چشمای هم خیره بودیم که صدای مینابلند شد

-عزیزم دوستاتو بهم معرفی نمیکنی ؟

حمید به سمت مینابرگشت من برق زدن چشماشو وقتی با عشق به مینانگاه میکرد رو میشناختم واز اینکه دوستم تا این حد حس خوشبختی میکرد خوشحال بودم یه روزی نگاه منم وقتی روی بهاره سر میخورد دقیقا همینطور چشم برق تحسین میگرفت

به مینانگاه کردم دختر زیبایی بود واز چهره اش مشخص بود که مثل حمید کاملا باشعور وفهمیده است

حمید دستشو به سمت من گرفت

-دوست عزیزم امید که افتخار داده اومده

دستشو سمت سعید گرفت

-ودوست وشریک دوست عزیزم امید اقا سعید

خوشحال بودم که سعید رو بادیگاردم یا کارمندم معرفی نکرد اصلا دوست نداشتم مینافک کنه چرا بادیگارد دارم

مینابامهربونی به هر دو مون نگاه میکرد سعید دستشو دور کمر میناحلقه کردو گفت

-وایشونم همون ادم خواره ست که بهت گفتم امید جون

مینایه اخم ساختگی به حمید کردو رو به هر دو مون گفت

-خوش اومدید به خصوص شما اقا امید...هنوز نرسیده حمید دستمو ول کرد شما رو بغل گرفت مثل اینکه باید

حسودی کنم

حمید خم شدو در گوش میناچیزی گفت که باعث شد میناهمراه با لبخندی که میزد سرخ بشه

-نیاز به حسودی نیست عروس خانوم این حمید کاملاً مشخصه شما رو بیشتر دوس داره

مینا این بار سرشو پایین انداخت

سرمو با صدای دختری که مینارو صدا میکرد به طرفش چرخوندم منو سعید هردومون از چیزی که میدیدم تعجب کرده بودیم انگار خانوم امیری هم از دیدن ما تعجب کرده بود

بعد از اینکه با هممون سلام واحوال پرسى کرد کنارمون ایستاد وبه حمید ومیناتبریک گفت از حرفایی که بینشون زده میشد فهمیدم مینایکی از دوستای نزدیکشه وامشب برای عروسی اون ازم مرخصی گرفته بود حمید ومینابرای خوش آمد گویی به بقیه رفتن ومنو سعید ونازنین تنها موندیم میدونستم سعید از خوشحالی داره پر میکشه به همین خاطر ترجیح دادم تنهاشون بذارم ازشون عذر خواستمو به بهانه یه کم گشت زدن ازشون جدا شدم

نازنین ...

ارومو ساکت نشسته بودم روی میز به خودم لعنت فرستادم که چرا زودتر برای تبریک اومده بودم پیش عروس دامادو رئیس وبادیگاردشو توی یه عروسی ملاقات کرده بودم وحالا هم که روبه روی سعید نشسته بودم

سعی میکردم حواسمو بدم به کسایی که داشتن میرقصیدن اینقدر بیچاره بودم که حتی کسی رو هم نداشتم نگرانم شه پاشه بیاد دنبالم منو از شر این غول بیابونی خلاص کنه گرچه بنده خدا اصلاً چیزی نگفته بود واز اول تا اخر فقط سرشو پایین انداخته بود ولی بازم جلوش معذب بودم حس میکردم زیادی ارایش کردم تو دلم به شهرزاد فحش میدادم که چرا نمیومد دنبالم تا منو از شر این خجالت راحت کنه سرمو تا آخرین حد پایین انداخته بود که ارایش ملیح که حالا تصور میکردم خیلی زیاده رو نبینه یا اصلاً کمتر ببینه سنگینی نگاهشو روم حس میکردم ولی از ترس اینکه چیزی بهم بگه وتیکه ای بندازه که شب عروسی بهترین دوستم کوفتم بشه سرمو بالا نمیاوردم به خصوص که امروزم اقا بهم گفته بود که دیگه آزمایشی نیستمو از امروز به بعد میتونم به عنوان منشی دائمی کارکنم خوشحالیم صد برابر شده بودو اصلاً مایل نبودم با بحث کردن با یه ادم زبون دراز شیمو خراب کنم

با تصور قیافه ای که برای خودم درست کرده بودم خجالت زده شدم

یه لباس قرمز که استیناش سه ربع بودو یقشم که باز بود رو با شال قرمز پوشونده بودم وبلندیش تا یکم پایین تر از باسنم بود ویه ساپورت ضخیم پوشیده بودم (خوب شد اون ساپورت ضخیمه رو پوشیدمو به حرف شهرزاد گوش نکردم وگر نه الان باید پاهامو زیر میز قایم میکردم) شال روی شونه هامو مرتب کردم سعی کردم خودمو به بیخیالی بزنم

هنوز به کسایی که میرقصیدن خیره شده بودم که یه نفر یه سینی آورد و جلوم گرفت فک کردم شربته ویکی برداشتمو تشکر کردم وقتی داشتم میذاشتمش روی میز چهره متعجب سعید رو دیدم که بهم نگاه میکردهمون پسر سینی رو سمت سعید گرفت که سعید برندااشت توجهی نکردمو دوباره به جمعیت خیره شدم

-نمیدونستم مشروب میخورید؟

از حرفی که زده بود تعجب کردم چشمم که قد گردو شده بود رو به سمتش چرخوندمو گفتم

-چی؟ مشروب؟ من مشروب نمیخورم !!!

-یعنی میخواйд بگید نمیدونستید این گیلاسه توش مشروبه ؟

-نگاهی به شربته توی گیلاسه کردم از روی میز برداشتمشو در حالی که چندشم میشد همه رو تو زمین خالی کردم

....-

-نمیدونستم مشروبه

-ادم هر چیزی رو تو این جشن نمیخوره توی خیلی از جشن مشروب مثل شربت تعارف میشه

سرمو پایین انداختمو مثل بچه ای که کار بدی کرده باشه گفتم

-بیخشید مرسی که بهم گفتید

-خواهش

وهردو به جمعیت کسانی که میرقصیدن نگاه کردیم چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که سعید از جاش بلند شد خوشحال شدم که داره تنهام میذاره چون واقعا معذب بودم ولی انگار خیال دیگه ای داشت چون اومدو جلوم وایساد و دستشو سمتم گرفت

-افتخار یه دور رقص رو بهم میدید ؟

از تعجب و خجالت صورتم گر گرفتو سرخ شدم اولین بارم نبود با یه پسر میرقصیدم ولی نسبت به سعید یه حس دیگه داشتم

از جام بلند شدمو دست های یخ کردشو گرفتم من داغه داغ بودمو اون سرد سرد ...

بین بقیه کسایی که میرقصیدن خودمونو نکون میدادیم که سعید خم شد و کنار گوشم گفت

-امشب خیلی از چشم ها دنبال شماست

نمیدونستم تعریف بود یا تیکه فقط با این حرف بیشتر سرخ شدم خدارو شکر میکردم که توی پیست رقص چراغا خاموش بودو سعید صورت منو نمیدید

-نمیدونم تعریف بود یا تیکه ولی من به حساب تعریف میذارمش شما هم خیلی خوش تیپ شدید

سرمو بردم بالا وبه چشماش که حالا فقط ده سانت ازم فاصله داشت نگاه کردم چشماش برق خاصی داشت

-نازنین میخوام باهات حرف بزوم

ازاینکه اسممو بدون هیچ پیشوندو پسوندی صدا میزد یه جوری شدم ولی مطمئن بودم که ناراحت نبودم

-میشنوم

-از...از....

حرفشو قطع کرد وبه نفس عمیق کشیدو ادامه داد

-میشه بشینیم اینجوری تمرکز ندارم

قبول کردم و همراه باهاش به طرف میزمون رفتیم کنار هم نشستیم بودیم صندلیشو یکم بهم نزدیک کرد وبهم خیره شد

-از روزی که اومدی تو شرکت واونجوری ازمون ترسیدی دلم به لرزه افتاد همیشه فک میکردم ادم وقتی عاشق میشه

میفهمه ولی من نفهمیدم ونمیفهمم که از کی عاشقت شدم ولی خوب میدونم این یه ماهه در تمام مدت حواسم بهت

بود به اخلاق ورفتارت وخوب میدونم که عشق من عشق در یک نگاه نبود من یه ماهه میشناسمت اوایل به تمام

کارایی که میکردی حساس بودمو دلم نمیخواست به خودم اعتراف کنم که دوستت دارم به همین خاطر مدام به تو

سخت میگرفتم ولی اشتباه میکردم هر بار که به تو سخت میگرفتم دل خودم میگرفتم من میخواستم از عشق فرار کنم

ولی یادم رفته بود که فرار از عشق غیر ممکنه بلکه هر چقدر بخوای ازش دوری کنی ریسمان عشق تو رو بیشتر دچار

میکنه تو رو به چیزی دچار مکنه که ازش میترسی ولی وقتی رسم عاشقی رو یاد میگیری میبینی عشق ترسناک نیست

عشق خیلی قشنگه

اونروز وقتی خواستم دوباره بهت سخت بگیرمو به خودم ثابت کنم که برام مهم نیستی تیرم به سنگ خورد وقتی گریه

کردی دلم تیکه تیکه شد له شدم زیر اوار عشق وفهمیدم که من احمق بودم که میخواستم اذیتت کنم به همین خاطر

دیگه دست از ازارت برداشتمو به خودم قبولوندم که دوستت دارم که وقتی نمیبینمت انگار که یه تیکه از وجودم گم

شده

حالا اینجا نشستمو ازت میخوام به پیشنهاد ازدواج من سعید ۳۱ ساله که ازت ۱۰ سال بزرگتره گوش بدیو تصمیم بگیری که عاشقم بشی و عشق منو به خودت قبول کنی یا ولم کنیو بذاری تو اتیش عشقم اتیش بگیرم هر تصمیمی بگیری برای من مورد احترامه

به سعیدی نگاه میکردم که واقعا منو متعجب کرده بود اب دهنمو قورت دادمو به چشای زلالش خیره شدم نمیتونستم به خودم دروغ بگم منم بهش بی میل نبودم دوستش داشتم اینو خوب میدونستم که اگه اون نباشه کار توی شرکت برام خیلی بی معنا میشه

سرمو پایین انداختمو به حرفاش گوش کردم واقعا از ته دلش حرف میزد اینو از چشمای زلالش فهمیده بودم

من من ...

سعید ساکت شده بود و به من خیره بود خواستم همونجا بهش بله بگمو زندگیمو در کنار کسی باشم که دوستش دارمو دوسم داره ولی با فک اینکه مامانو نادیا تنها میشن دلم گرفت نمیخواستم نادیا مثل خودم کار کنه و نتونه به دانشگاه بره دلم از تنهایی خودمو مادرو خواهرم گرفت چشم رنگ شادی چند لحظه پیش رو نداشت من باید کار میکردم و به مامان اجازه نمیدادم تنهایی بار زندگی رو به دوش بکشه من تا وقتی مادرو خواهرم کنارم بودن حق ازدواج نداشتم حالا که یه کار خوب پیدا کرده بودمو میتونستیم زندگیمونو با یه رفاه نسبی بگذرونیم نباید تنهاشون میداشتم نه نباید تنها میومندن میدونستم سعید شرایطمو درک میکنه پس تصمیم گرفتم صادقانه بهش جوابمو بدمو منتظرش نذارم

راستش خانواده من مشکلاتی دارن که من باید کنارشون باشم و حالا شرایط ازدواج رو ندارم من نمیتونم به پیشنهاد شما فکر کنم

سعید با عجله بین حرفام پرید

میدونم همه رو میدونم فک کردی من به این سادگیا از کسی خواستگاری میکنم؟ من تو پاک بودنو با صداقت بودنت به یقین رسیدم که بهت پیشنهاد ازدواج میدم حالا هم ازت جواب نمیخواوم فقط ازت میخوام باهم مشکلاتمونو حل کنیم خوب میدونم تو پدر نداری مثل من

ما میتونیم باهم باشیم اینطوری همه مشکلات جلو ما کوچیک میشن میدونم نگران خواهر و مادرتی که تنها باشن باور کن این دغدغه منم هست که دو خواهر و مادرم تنها بمونن ولی منو تو که نباید با فدا کردن خودمون کنارشون باشیم ما میتونیم با هم کنارشون باشیم هر دو کار میکنیم و زندگیمونو میسازیم خواهی من میشن خواهی تو و خواهر تو میشه خواهر من و هر دو برای یه زندگی شاد کنار خواهر و مادرامون تلاش میکنیم و نمیداریم مشکلات باعث بشن توی خانواده هامون غمی باشه دونفری بهتر میشه از پس زندگی براومد

به حرفاش از ته قلبم اعتقاد داشتم نمیتونستم باید چی بگم فقط پوست لیمو میکندمو با انگشتم بازی میکردم

-من دوهفته میرم ایتالیا وقتی برگردم ازت جواب میخوام ومطمئن باش جوابت هر چی که باشه من بهت احترام میدارم
بهش نگاه کردم که منتظر بود ببینه من چی میگم راستش حرفاش واقعا راست بود منم از اینکه تنهایی بار زندگیو به
دوش بکشم خسته بودم اون دقیقا مشکلات منو داشت پس درک وضعیتم براش خیلی راحت بود توی این چند ثانیه
هم عقلم هم قلبم به یه نتیجه رسیدن اونم اینکه به پیشنهادش فک کنم
-باشه

یه لبخند زدو دستشو رو دستم که روی میز بود گذاشت احساس کردم که داغ شدم ولی دستمو عقب نکشیدم از حالا
جواب قلبمو به سعید میدونستم

امید

داشتم توی باغ قدم میزدمو لابه لای درختا میچرخیدم که صدای اب منو سمت حوضی که اونجا بود کشوند اروم اروم
به سمت حوض بزرگ وسط درختا رفتم وکنارش نشستم دستمو تو اب فرو کردم واقعا این باغ قشنگ بود

-امشب شبه قشنگیه این جا هم خیلی قشنگه

سرمو سمت صدای اشنایی که خطاب به من حرف میزد چرخوندم با دیدن کسی که اصلا انتظارشو نداشتم فهمیدم که
امشب قراره کوفتم بشه نگاهی به ساعت کردم ساعت ۸ بود خدا خدا میکردم قبل از اینکه با اون لبخند مسخرش بهم
نزدیک بشه یکی صداس کنه واز من دورش کنه اصلا نمیدونستم سلاله امشب دعوته وگر نه به این جشن نمیومدم
دستم از اب بیرون اوردمو از کنار حوض بلند شدم

حالا دیگه بهم نزدیک شده بود درست رو به روم ایستاد از وقاحت این دختر حاله بهم میخورد واقعا ادمی به پررویی
این ادم ندیده بودم بعد از اون کاری که باهام کرد واقعا حقشه الان یه دست کتک توپ مهمونش کنم انگشتم از زور
فشاری که به مشتم میاوردم درد گرفته بود ولی متاسفانه حق نداشتم به این دختر چیزی بگم

لبخندش حالا بیشتر شده بود دستشو سمتم دراز کردو گفت

-سلام امید جان !!!

از کلمه ای که پشت اسمم گذاشته بود حاله بهم خورد جوابشو با یه لحن خیلی سرد جواب دادم

-سلام

با یه نگاه سرد دیگه که به دستش کردم خودش خوب فهمید که خیال ندارم دستای مخرب زندگیمو به گرمی فشار بدم به همین خاطر با یه خنده دیگه دستشو پایین انداخت

-اول نشناختم ولی حالا که دیدم دست ندادی مطمئن شدم امید ۷ سال قبلی؟

-کاملا معلوم بود منو شناختی

توجهی به تیکم نکرد و قیحانه جلوتر اومد یه قدم عقب رفتمو سعی کردم به قیافه ای که برای خودش درست کرده بود نگاه نکنم

-امید واقعا دلم برات تنگ شده بود خوشحال شدم که دیدمت شنیدم مدیر موفق شدی بهت تبریک میگم

-چطور؟ اونم میخوای ازم بگیری؟

جلوتر اومد اینبار عقب نرفتم و به چشاش که خیلی غلیظ ارایششون کرده بود نگاه کردم درست مثل همیشه عاشق زیاده روی بود لباس دکلته کوتاهی پوشیده بود که فک کنم کل پارچه لباسش یه مترم نبود موهاشو خیلی عجیب درست کرده بود با اون تیپ مشکلی واقعا شبیه یه جن شده بود خدارو شکر میکردم که سلاله توی تاریکی باغ جلوم در نیومد و گر نه باید جنازمو میبردن ایتالیا

-من چیزی رو ازت نگرفتم امید جان

به چشم خیره شده بود فاصله صورتش با صورتم خیلی کم شده بود حتما کفش پاشنه ۱۵ سانتی پوشیده بود که تونسته بود هم قدم بشه با این فکر یه پوزخند گوشه لبم نشست

از پوزخند من انگار ناراحت شد چون یه قدم عقب رفت

-هنوزم تصور میکنی که من بهاره رو ازت گرفتم؟

-غیر از این فکر نمیکنم

چشاش پر از اشک شد ولی اصلا از اینکه حرفمو کاملا واضح بهش گفته بودم ناراحت نبودم

گوشه یقه کتمو گرفت و بهم نزدیک تر شد حالا دیگه کاملا میتونستم بدنشو که بهم چسبونده بود حس کنم نمیخواستم عقب بکشمو با این کار ضعف نشون بدم به همین خاطر با اونکه از نزدیکی اون به خودم احساس مضمّن کننده ای داشتیم ولی عقب نرفتم و به چشای به اشک نشستش خیره شدم

-من دوست داشتم و دارم امید این دلیل نمیشه که فقط یه کم دوسم داشته باشی و بهم توجه کنی؟ در تمام این سالها من فقط به تو فک میکردمو تو به کسی که طردت کرده

-وبهانه طرد شدنم تو بودی سلاله

یه قطره اشک از چشاش رو گونش راه گرفت و تا چونش پایین اومد دلم براش سوخت ولی نباید جلوش کم میاوردم

-امید بهاره مرده ...

-میدونم

-امید فراموشش کن باور کن میتونم خوشبختت کنم لعنتی !!!

-چطور با دو بهم زنی ؟

-امید من فقط یه بهانه بودم که بهاره باهاش ولت کنه و من بشم گناه کار

زیر لب زمزمه کرد

-اون رفت ولی زندگی منو تو رو خراب کرد

از حرفش واقعا عصبانی شدم

-خفه شو احمق چقدر بهت گفتم دور و برم نباش چقد بهت گفتم دوست ندارم چقد گفتم اگر بهاره بفهمه ولم میکنه
اگر بهاره بفهمه فاتحه رابطه من خوندست ولی توی احمق یه کاری کردی که اون منو ول کنه اونم با دامی که درست
کردی و بهاره که یه بهانه میخواست تا ترکم کنه تو این بهانه رو بهش دادی تا بهم بگه خائن و طردم کنه

از کنارش دور شدم

-سالاله من بخشیدمت پس برو برو ...بخشیدمت چون باعث شدی بفهمم عشقم منتظر بهانه بود که ولم کنه که بودن
با من براش اجبار بوده نه علاقه

سالاله هنوزم کنار حوض ایستاده بودو اشک میریخت

کنار یه درخت ایستادمو بهش تکیه دادم

وقتی سلاله که دختر یکی دوستای بابا بود پرده از علاقه ۵ سالش بهم برداشت خیلی تعجب کرده بودم اون موقعه منو
بهاره رابطه خوبی باهم نداشتیم بهاره مدام بهانه میگرفتو اشکال تراشی میکرد و مدام قهر میکرد تقریبا اخرای رابطه منو
بود

روز جشن تولدش سلاله منو به اتاق خوابش بردو ادعا کرد میخواد باهام دردو دل کنه باهام درباره خودشو علاقه منی بهم
واینکه میترسه رابطه منو با بهاره جدی شه گفت

بین حرفاش کم کم بغض کردو اروم اروم گریه کرد و خودشو تو بغلم انداختو گریش شدت گرفت خیلی واضح جا خوردم چون منو سالاله از بچگی باهم بزرگ شده بودیم من سالاله رو مثل خواهرم دوست داشتم اون لحظه که سالاله تو بغلم گریه میکرد هیچ حسی به جز خواهری که با برادرش دردو دل میکنه نداشتم به همین خاطر منم بغل گرفتمشو سعی کردم ارومش کنمو بهش توضیح بدم که من به بهاره علاقه دارم ولی انگار دیر شده بود چون خواهرش سحر تو همون حالت از من عکس گرفته بود این یه دام بود برای من ومنه احمق زمانی متوجه شدم که سالاله هفته بعد اون عکسو به بهاره نشون دادو ادعا کرد که من ازش خواستم باهم باشیم ولی با اون همه بهاره بازم از خودم نپرسید واین بهانه خوبی شد تا بهار ولم کنه

با یادآوری اون خاطرات داغ دلم تازه شد حدثم درست بود امشب واین مهمونی کوفتم شده بود

امید

از اون محوطه دور شدم دیگه دلم نمیخواست باسالاله رو به رو شم واقعا بخشیده بودمش ولی نمیدونم چرا هر بار که میبینمش انگار داغ دلم تازه میشه ونمکی میشه رو زخم دلم وارد محوطه ای شدم که همه نشسته بودن از بین میزارد میشدم که حس کردم کسی صدام میزنه برگشتمو به اون چهره اشنا نگاه کردم که کنار یه سری دختر وپسر دیگه نشسته بود همشون با تعجب بهم خیره شده بودن انگار داشتن به چیز خیلی عجیبی نگاه میکردن به صورت تک تکشون نگاه کردم چهره هاشون اشنا بود ولی نگاهاشون متعجب

—امید خودتی ؟

به چهره پسری که از جاش بلند شده بودو به سمتم میومد نگاه کردم چقدر شبیه علیرضا بود بهترین دوستم شاگرد شروشیطون کلاس اگه یادم باشه حمید میگفت بانازیلا ازدواج کرده به صندلی کنارش نگاه کردم یه خانوم باردار اونجا نشسته بود که خیلی به نازیلا شباهت داشت ولی خیلی بزرگتر شده بود همشون به اندازه ۷ سال بزرگ شده بودن

یه لبخند به علیرضا زدمو به سمت میز دسته جمعی دوستام رفتم

—اره خودمم

علیرضا خیلی تعجب کرده بود دستشو جلو آوردو باهام دست داد بعد از اینکه باهاشون تجدید دیدار کردم دعوتشون به اینکه کنارشون باشم رو قبول کردمو کنار سورا نشستم

سورنا مدام از کارو فروش بازار حرف میزد به نگاه به ساعت انداختم ۹،۱۵ بود دیگه کم کم باید میرفتم از اینکه همشونو دیده بودم خوشحال بودم به خصوص که همشون تغییر کرده بودن زندگی خودشونو داشتن توی همین چند دقیقه خیلی چیزا ازشون فهمیده بودم

-خوب بچه ها همه ساکت شید مثل اینکه ما چند ساله امید رو ندیدیم وازش خبر نداشتیم بهتر نیست ازش پرسیم چیکار میکنه والان چرا اومده بعد از ۷ سال واین مدت کجا بوده ؟

تا اون لحظه داشتیم به حرفای بقیه و حرفای خسته کننده سورنا گوش میدادم ولی بعد از سوال ساسان همه نگاه ها به سمت من چرخید هرچند تا چند دقیقه قبل هم نگاه های خیره رو رو خودم حس میکردم ولی حالا به طور نامحسوس همه نگاه ها به سمت من بود برام عجیب بود که چرا ساسان همچین سوال مسخره ای رو پرسید اینجا همه میدونستن من این مدت چیکار میکردم ولی چون هنوز اداب معاشرت یادم بود سعی کردم خونسرد باشم

-خوب خوب چرا حالا من ؟

خود ساسان جواب داد

-آخه تو تنها کسی هستی که تا حالا تو هیچ کدوم از مهمونیا نبودیدو ازت خبر نداشتیم ما همه از زندگی هم خبرداریمو با هم رابطه داریم ولی شما به ۷ سالی هست که ماها رو قابل نمیدونی

یه لبخند دیگه زدم

-من مدیر عامل شرکت کامپیوتری بهراد هستم

علیرضا با تعجب گفت

-پس تو صاحب شرکت بزرگ بهراد کامپیوتر هستی ؟ واقعا بهت تبریک میگم اون شرکت تو کل ایران حرف اولو تو تولید محصولات کامپیوتری و نرم افزار ها میزنه

-درسته

همه بهم تبریک گفتن که سورنا حرفاشونو قطع کرد

-البته این تنها موفقیت بهراد کوچک نیست امید مدیر بخش اداری کارخونه های زنجیره ای فرش بافی ذرین هم هست

با این حرف همه بهم خیره شدن واقعا از این طرز نگاه بدم میومد از اینکه بهم به چشم یه ادم خر پول نگاه کنن واقعا متنفر بودم ودوباره سیل تبریکات بود که بهم گفته میشد

-امید زن چی زن گرفتی ؟

با این حرف همه ساکت شدن به گوشه میز نگاه کردم و به سینا که این سوال پرسیده بود خیره شدم همه منتظر جوابم بودن

-نه

جوابم خیلی کوتاه و سرد بود سینا حق داشت چیزی ندونه از بچه ها شنیدم که پارسال از المان برگشته

-پس بهاره چی شد امید؟

دوباره به سینا نگاه کردم همه کسانی که دور تا دور میز نشسته بودن ساکت شده بودن انگار واقعا از هیچ چیز خبر نداشت سرمو پایین انداختم نمیدونستم چی بگم حالا که تک تک موفقیت هامو میدونستن اگه میفهمیدن بهاره ترکم کرده چه فکری میکردن؟ واقعا خیلی درد ناک بود من در تمام مراحل زندگی موفق بودم ولی بهاره نقطه ضعف بزرگ زندگی بود خواستم حرفی بزنم که علیرضا سریع بحثو عوض کرد

-ای بابا سینا تو خسته نشدی بس که بچه رو سوال پیچ کردی؟ پاشو برو انرژیتو با قر دادن خالی کن اینقدرم سوال نپرس

سینا که یه چیزایی از سکوت جمع فهمیده بود از جاش بلند شدو از میز دور شد بعد از رفتن سینا منم با عذر خواهی ازشون جدا شدمو بهشون قول دادم توی مهمونی بعدی حتما باشم

ساعت ۹،۴۵ بودو من باید میرفتم خودمو به میز رسوندمو دیدم که نازنین با صورت سرخ شده از خجالت رو به روی سعید نشسته و سعید هم خجل تر از اون سرشو انداخته پایین بعید میدونستم سعید حرفی زده باشه با فک کردن به اینکه شاید اصلا چیزی از علاقتش بهش نگفته باشه و من این همه مدت الکی تو باغ چرخیدم زیر لب بی عرضه ای نثارش کردم و سرعت قدم هامو بیشتر کردم

-سعید باید بریم که به پرواز برسیم

هردوشون از جاشون پریدن انگار خلوتشونو خیلی بد بهم زده بودم

یه چیزایی از خدافظیشون فهمیدم چون نازنین موقع خدافظی با سعید توچشاش خیره شدو یه خدافظ اروم گفت سعید هم که حسابی شیش میزد جواب نگاهشو با یه نگاه پر از عشق داد دیگه مطمئن شده بودم سعید یه چیزایی به نازنین گفته که باچشاشون دل میدن وقلوه میگیرن

اروم ازشون دور شدم میدونستم سعید خیلی زود دنبالم میاد پس یه خدافظ زیر لبی به نازنین گفتمو به طرف حمید ومینارفتم با دیدن من چشمای حمید خندون شد و به طبیعت از چشماش لبهاشم خندید

-باید ببخشی حمید جان ولی باید برم میدونی که ساعت ۱۱ پرواز دارم

-درکت میکنم تا حالا شم که موندی باید ازت ممنون باشم راستی بچه ها رودیدی؟

-اره دیدمشون مرسی که باعث شدی باهاشون تجدید دیدار کنم

تو چشم خیره شد حس کردم چیزی میخواد بگه

-چیزی هست که میخوای بگی؟

-امید من هیچ وقت نمیتونم چیزی رو ازت پنهان کنم

یه لبخند رو لبام نشست ومنتظر نگاهش کردم

-باشه باشه تسلیم میگم ...

...-

-راستش نمیخواستم سلاله رو

فهمیده بودم نقشه حمیده برای اینکه با گذشته کنار بیامو علاقه سلاله رو بپذیرم و میدونستم که این کارو برای اینکه یه زندگی دیگه رو شروع کنم انجام داده به همین خاطر از دستش ناراحت نبودم

-حرفش من زن...میدونستم نقشه توه

-تو همیشه منو شگفت زده میکنی راستش خیلی اصرار کرد منم فک کردم شاید اگه ببینیش نظرت درباره اش عوض بشه

یه لبخند به صورتش پاشیدمو دستمو بردم جلو تاباهاش دست بدم

-میدونم این کارا رو به خاطر خودم میکنی

باهام دست داد و تو چشم خیره شد میتونستم عمق دردی رو که با دیدن من حس میکرد رو بفهمم سمت مینارفتم و در حالی که هنوز دست حمید تو دستام بود بهشون تبریک گفتم و کادوی عروسیشونو که یه بلیت رفت و برگشت به کیش بود با اقامت ۷ روزه توی یه هتل رو بهشون دادم این کادو پیشنهاد سعید بود که هردوشون کلی خوشحال شدنو ازم تشکر کردن

هنوز ده قدمی از جایگاه عروس داماد دور نشده بودم که حضور سعید رو پشت سرم احساس کردم

-ببخشید

جوابی ندادم چون خودم میدونستم چقدر دوری سخته واز اون سختتر خداحافظیه...هر چیزی رو هم که نمیتونستم درک کنم درد دوری رو خوب درک میکردم من ۷سال قبل معشوقه ام رو از دست دادمو از اون موقعه تا حالا دارم این دردو میکشم

شانس اوردم که هواپیما ۲۰ دقیقه تاخیر داشت وگرنه نمیتونستم به پرواز برسم داشتیم کارت پروازمو میگرفتم که گوشیم زنگ خورد با اکراه از جیبم در اوردمشو به شماره ناشناسی که روی صفحه افتاده بود نگاه کردم میخواستم ردش کنم که فک کردم شاید تلفن مهمی باشه ووصلش کردم

-بله؟

-سلام ببخشید جناب امید بهراد؟

-بله بفرمایید

-حق شناس هستم از طرف برنامه برترین ها مزاحمتون میشم مایه برنامه هستیم که از بهترین مدیرای کشور دعوت میکنیم تا به برنامه مون بیانو رموز موفقیتشونو بگن والگویی باشن برای جونای دیگه

-درستهکمکی از من برمیاد؟

-راستش من به همراه یه سری دیگه از دوستان تصمیم گرفتیم یکی از برنامه هامونو به شما اختصاص بدیم چون ظاهر شما مدیر عامل شرکت بهراد هستید

-بله ولی متاسفانه من برای سفر دو هفته ای عازم ایتالیا هستم

-بله درک میکنم پس میشه بعد از سفرتون مهمان یکی از برنامه های ما باشید

زیاد مشتاق نبودم شرکت کنم ولی وقتی اینقدر اصرار داشت حتی حاضر شد دوهفته دیگه مهمونشون باشم دیگه نمیتونستم بهش نه بگم

-بله فقط اگه میشه با منشیم هماهنگ کنید چون میترسم قرارتون رو فراموش کنم

-بله بله حتما من با دفترتون تماس میگیرمو هماهنگ میکنم دیگه مزاحمتون نمیشم به امید دیدار

-خدانگهدار

اینم یه دردسر دیگه.....

توی هواپیما داشتیم به امشب فکر کردم به سوال سینا وبه جوابی که میخواستم بدم

-۷ سال قبل ترکم کرد

واقعا از علیرضا ممنون بودم که نگذاشت این جواب عذاب اور روبدم

خواب

امید

سه ماه بعد ...

پلکامو سعی کردم باز کنم ولی خیلی بی جون تر از این بودم که بتونم خودمو تکون بدم صدای گنگی رو اطرافم میشنیدم خوب که دقت کردم صدای پدرمو از بین صداها شناختم پس کنارم بود صدا رفته رفته قوی تر میشدن نمیدونم به من نزدیک تر میشدن یا اینکه قدرت شنوایی من رفته رفته بیشتر میشد از بین حرفاشون یه چیزایی رو تشخیص دادم

-نوار قلبیش چیزای خوبی رو نشون نمیده فشار زیادی رو تحمل کرده واین اصلا براش خوب نیس اون فقط یه هفتس که از کما بیرون اومده وبا سابقه ای که قبلا داشته مطمئنم این ناراحتی شدید حالشو بدتر میکنه

-بله منم نگران همینم دکتر پسرم تازه داشت به زندگی برمیگشت که این اتفاق افتاد

-درسته من پیشنهاد میکنم مشاورش رو خبر کنید تا برای مشاوره وحرف زدن پیشش بیاد

-حتما ولی من نگرانم که دوباره اسیب ببینه شما که میدونید پسرم ۴ بار خودکشی کرده میتروسم این اتفاق براش خیلی سنگین باشه

-درسته حتما سفارش میکنم به طور ویژه مراقبش باشن

-اون خیلی به

دیگه صبر نکردم که حرفاشون تموم شه چون دیگه قدرت اینو نداشتم گوش بدم وبه خواب عمیقی فرورفتم

با حس درد شدیدی تو سرم به هوش اومدم به محض باز کردن چشم نور شدیدی پلکامو وادار به بسته شدن کرد خواستم دستمو جلوی چشم بگیرمو از شدت نور کم کنم که متوجه شدم دستام رو نمیتونم تکون بدم نگرانی به دلم هجوم آورد چشممو اروم باز کردم سرمو به اطراف چرخوندم حالا میفهمیدم کجام به دستام نگاه کردم که با بانداژ به میله های تخت بسته شده بودن

با به یاد آوردن اتفاقی که افتاد قلبم گرفت، اشکی از گوشه چشم روی صورتم غلتید اروم اروم اشک میرخیمو به خاطرانی که باهاش داشتم فک میکردم شدت اشکام با دردی که توی قفسه سینه ام حس میکردم شدت گرفت اینقدر که دیگه حس میکردم به نفر روی سینه ام نشسته و فشار زیادی رو قلبم میاد حس میکردم قلبم قدرت پمپاژ خونمو نداره و الاناست که بایسته

سکوت اتاق با دادی که کشیدم شکسته شد نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم به دستام نگاه کردم که به تخت بسته شده بودن، داد دوم رو با به یاد آوردن علت بیمارستان بودنم کشیدم نمیدونم شایدم تو تیماستانم هیچی نمیدونم فقط یادمه توی فرودگاه کنار تابوتش بیهوش شدم به دنبال دومین دادم پرستاری وارد اتاق شد وهراسان کنارم اومد

-چی شده چرا داد میزنی؟

-من کجام اینجا کجاست؟ چرا دستام بستس؟

-توی صورتش یه غم بزرگ نشست اینو از چشاش که ناراحت بهم خیره شد فهمیدم ولی خیلی زود تغییر حالت داد

-چیزی نیست تو توی بیمارستانی

-بیمارستان یا تیمارستان؟ چرا دستام بستس بازش کن!!!

جمله اخرمو باداد گفتم نمیدونم چرا همش دوس داشتم فریاد بکشم

-پرستار بی توجه به من سرم رو چک کرد ودر حالی که سعی میکرد اروم باشه گفت

-توی بیمارستانی و خوب میدونی که توی بیمارستان افراد دیگه میخوان آرامش داشته باشن یعنی چیزی که تو با

دادکشیدنات بهمش میزنی

-اصلا تو کی هستی بهت میگم بیا دستمو باز کن

ولی اون بی هیچ توجهی به سمت در رفتو درو پشت سرش بست دلم گرفت یاد فرودگاه افتادم وقتی وارد سالن شدم حالم خیلی بد بود دکترا بهم اصرار کرده بودن بمونمو استراحت کنم ولی من که چیزیم نبود فقط نمیتونستم اشک بریزم یه درد خیلی بزرگ تو قلبم حس میکردم بغض گلومو فشار میداد حس میکردم قلبم میخواد بترکه ولی نمیدونم چرا اشکام پایین نمیومد میدونستم با گریه کردن خالی میشم ولی هر کاری میکردم نمیشد وقتی به تابوتش که روبه روم بود نگاه کردم حس کردم صدام میکنه جلو رفتم و دستمو روش گذاشتم ولی یه دفعه دردی که سه ماه بود فراموشش کرده بودم توی یه لحظه دوباره برگشت قفسه سینم بازم تیر کشید از شدت درد با دستم به سینم چنگ انداختم ولی خوب نمیشد روحم داشت عذاب میکشید وقتی چهره ناراحت وچشای خیسه همه رو دیدم تازه یادم افتاد چه مصیبتی یقه منو گرفته اونجا بود که خواستم تابوتش باز شه این صحنه ها این درخواستا برام تازگی نداشت من این صحنه رو قبلا تکرار کرده بودم وقتی که بهاره رو به ایران برگردوندم ولی این درد خیلی شدید تر بود اینقدر که وقتی

بعد از یه هفته چهره دلنشینش رو تو تابوت دیدم روی تن بی جونش افتادمو بغض یه هفته ای مو شکوندم اینقدر گریه کردم زار زار زدم که دیگه مطمئن بودم همه توجهها به من جلب شده بود صدام توی صدای بلند گو هاوهواییما ها گم نشد بلکه حس میکردم همه به احترام این جسد بی جون سکوت کردن نمیدونم ولی حس میکردم هیچ صدایی نیست فقط منم که دارم زار میزنم

سرمو بلند کردم به اون چهره آرامش بخش خیره شدم اشکام بی مهابا رو صورتم میغلطید دستای سردشو تو دستم گرفتم ودوباره بهش خیره شدم هنوز اون دردو تو سینم حس میکردم ولی شدید تر از درد توی قلبم نبود صدای نفس نفس زدنم هنوز تو گوشمه وقتی باباومد پیشمو دستشو رو شونم گذاشت تا جدام کنه مخالفت کردم واشکام شدت گرفت هنوزم صدای لرزونش رو میشنوم که بهم گفت اروم باش ولی من اون لحظه فک میکردم یعنی اروم بودن چطوریه؟ چطور میشه عزیز ترین رو از دست بدیو طاقت بیاری؟

خدا میکردم که این صحنه ها این تابوت این مردم این چشمای اشکی دروغ باشه خواب باشه یا چه میدونم شوخی باشه ولی نبود، نبود که من حالا توی یه اتاق ۳،۴ زندانی شدمو دستام به تخت بستس یادمه آخرین لحظه از شدت دردی که توی قلبم حس میکردم بیهوش شدم

حالا دیگه شاید خاکش کرده باشن از تصور اینکه بدون من خاکش کردن دلم بیشتر گرفت وشروع کردم به زار زدن اینقدر بلند گریه میکردم که مطمئن بودم همه بخش از گریه هام دلشون اتیش میگیره

با صدای باز شدن در چشامو باز کردم دوباره همون پرستار بود با یه لبخند اومد جلوم

-سلام خوبی؟ دیشب خوب خوابیدی؟

....-

جوابش سکوت بود بهش نگاه میکردم که همه چیزو چک میکرد

-خاکش کردن؟

از سوالم جا خورد خوب میتونستم بفهمم که نمیدونست بهم چی بگه

-لازم نیس مراعات کنی که حالم بد نشه دیگه فک نمیکنم بدتر از این بشم

-تو دوروز تو کما بودی

-اره میدونم

- پس چرا به محض بیدار شدن پاشدی اومدی ایران ؟

- باید میاوردمش خانواده اش منتظرش بودن

- خودتو به خطر انداختی

بی حوصله از اینکه ناشیانه منو از سوالم دور میکرد ، سوالمو تکرار کردم

-دفنش کردن ؟

-اره

قلبم گرفت یه قطره اشک سمج از گوشه چشم رو صورتم غلتید

-چرا گریه میکنی ؟

....-

-شنیدم تو فرودگاه یه مراسم ختم راه انداختی

....-

-یعنی دوس نداری جواب بدی ؟

....-

-خانوم ادیب تا یه ساعت دیگه دارن میان ملاقاتت میشناسیشون ؟

ادیبپس داره میاد حتما فهمیده بیمارش تا چه حد بدبخت و بد شانسه سعی کردم به آخرین ملاقاتم باهاش فک

کنم ولی مغزم قفل کرده بود و هیچ جوره جواب نمیداد پس به یه جواب سرد بسنده کردم

-اره

-چه عجب جواب دادی

....-

-خوب حالتیم که خوبه فقط سفارش شده یه مدتی تحت مراقبت باشی

-مراقبت چرا؟! میترسید خودمو بکشم؟

-تقریبا

سرمو چرخوندمو به پنجره خیره شدم

-جونى رو كه به خاطرش اونو از دست دادم

-چیزی گفتمی؟

جوابی ندادم واون بعد از یه سرى تزریقات كه به سرمم كرد از اتاق خارج شد ومن هنوز خیره به پنجره ای بودم كه از توش میتونستم اسمونو ببینم

با شنیدن باز شدن در فهمیدم كه ادیب اومده سرمو به سمتش برگردوندم

-بچه كه بودم میگفتن وقتى به نفر میمیره میره تو اسمونا به نظرت اونم اونجاست؟

-شاید....توچی دوس داری؟

چشاموبستم

-من چیزى دوس ندارم چون هرچیزی یا هرکسى رو دوس دارم از دستش میدم

-این طرز فكرت درست نیس

-پس تو اسم این رو چی میداری؟

-اسم این رو حكمت میدارم

-كى بهت گفت اینجام؟

-جناب بهراد شما الان سوژه خبرى كله رسانه ها هستيد، سو قصد به مدير عامل بهترين شركت كامپيوتري ايران

-برات جالبه؟

-میتونه جالب باشه اگه حرف بزنى؟

-اومدى كه حرف بزنى؟

-میدونى كه من اعتقاد دارم اگه كسى حرف بزنى اروم ميشه

...

-به شرطى كه سرتو بچرخونى به من نگاه كنى !!!!

-میلی ندارم با کسی حرف بزنم

-امید تو که نمیخواهی مثل یه بچه با این مسئله برخورد کنی؟ تو تازه داشتی به زندگی برمیگشتی!!!

سرمو به سمتش چرخوندم

-این زندگی اصلا چیه؟ چرا باید این همه تلخی رو بچشم؟ گناه من چیه؟

-تو گناهی نداری امید، یادته آخرین بار که اومدی پیشم روز قبل از جشن بزرگی بود که بعد از موفقیت توی اون پروژه که با پسر عمومی بهاره با هم انجامش میدادید گرفته بودید

.....-

-یادته؟

سکوت جوابش بود من هیچی یادم نبود جز اون ماشین جز اون رنگ قرمز کف خیابون جز اون سرد خونه تاریک

-بذار من بگم اون روز با یه لباس شیک و ابی اومده بودی خیلی بهت میومد واقعا جذابترت کرده بود و من از این همه تغییر متعجب بودم بعد از یک ماه دیده بودمتو تو دیگه مشکی نمیپوشیدی یادته بهم گفتی این کارو به کمک سعید کردی؟ یادته گفتی سعید بهترین دوستته؟ چی شده که حالا امید بهراد اینقدر ناامید شده؟

یه لبخند تلخ رو لبام نشست

-تو چی فک میکنی؟ به نظرت چی شده؟

سرشو پایین انداخت حلقه اشکی که تو چشم جمع شده بود دیدمو تار کرده بود

-تازه همه چیز خوب شده بود همه چی عالی بود اول اون موفقیت توی اون نمایشگاه فرش بعدشم پروژه همکاری با شرکت سراج و اخرشم کشیده شد به اون مراسم یا بهتره بگم جشنی که به افتخار موفقیت هامون و جشن نامزدی سعید و نازنین گرفتم، همه چیز عالی بود دیگه لباسای سیاه نمیپوشیدم زندگی شیرین شده بود تا تهدیدا شروع شد تا زندگی تلخ شد تا اون اتفاق تو اون کشور لعنتی افتاد کسی که برای کشتن من اومده بود سعید رو کشت

ملاقات

امید

تمام دوساعتی که با ادیب بودم توی سکوت منو حرفای همیشگی وامید بخش اون گذشت ولی حتی با اون دوساعتم
حالم بهتر نشده بود وهنوزم احساس میکردم تو خلابه سر میبرم بااون همه ادیب بعد از حرفاش منو تنها گذاشت وباز
هم من بودم که توی تنهایی وسکوت روی تخت خوابیده بودمو به پنجره نگاه میکردم که صدای باز شدن در وبعدش
پاشنه های کفش زنونه ای منواز خلا دوست داشتیم جدا کرد وروی تخت توی اتاق برمگردوند

سرمو به سمتش برگردوندم برام فرقی نمیکرد کی پیشم باشه

-سلام بهتری؟

صدای سلاله باز منو به یاد خاطراتم انداخت شبی که برای عروسی حمید رفته بودم واون دیدار نه چندان اتفاقی توی
باغ،یه لبخند تلخ رو لبام نشست بعد ها سعید برام گفت که اون شب از نازنین خواستگاری کرده ومن تازه معنی
نگاهشونو درک کرده بودم

اه سعید که چقد جات خالیه

-میدونم بد موقعه اومدم ولی میشه بهم نگاه کنی خیلی نگرانم بودم

ولی من هیچ میلی برای برطرف کردن نگرانی که داشت، نداشتم

سماجتمو تو نگاه کردن به پنجره که دید تخت ودور زدو جلوی پنجره واسمون دوس داشتیم ایستاد نا خوداگاه یه اخم
رو صورتم نشست

-امید خواهش میکنم دیگه خودتو اذیت نکن اون ۷ سال کافی نبود؟

ولی اون نمیدونست که درد این ۷ سال، پیش دردی که توی این ۷ روز کشیدم چیزی نبوده

-امید تو دو روز تو کما بودی وخداتورو دوباره به ما برگردوند خواهش میکنم ناشکری نکن ودوباره سرپا شو

سکوتمو که دید ومیل عجیبی که برای حفظش داشتم ازجلوی پنجره کنار رفت وبعد از برداشتن کیفش از روی صندلی
کنارم به طرف در رفت ولی من خوب میتونستم صدای هق هقشو بشنوم وقتی که از اتاق خارج میشد برگشت ویه نگاه
بهم کرد ولی قبل از اینکه از اتاق خارج بشه تنها خواسته ای که ازش داشتمو به زبون اوردم

-میبریم سرخاکش؟

صدای قدم هاش دیگه نمیومد سرمو به طرفش چرخوندم وبه چهره ی خیس از اشک کسی نگاه کردم که میدونستم
دوسم داره

با صدای سلاله که گفت رسیدیم چشامو باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم از ماشین پیاده شدم فضای خیلی سنگینی بود احساس خفگان میکردم از بین گرد و خاک و مزار های با سنگ و بی سنگ گذشتیم

-چرا اینجا دفنش کردن؟

-خانواده اش خواستن، میلی نداشتن کمک مالی قبول کنن

یه لبخند تلخ رو لبام نشست، من به جای پسر اونا باید زیر این خاک بودم توی این قبرستون یا نه شاید این قبرستون برای اسم بهراد کوچیک بود و بابا برام یه قبر زیر سایه یه درخت تو بهشت زهرا میگرفت اصلا شاید این اسمم بود که باعث مرگ سعید شد شاید اگه من امید بهراد نبودم دیگه کسی سعی نمیکرد منو بکشه اونوقت سعیدم برای نجات جون یه ادم تباہ شده فداکاری نمیکرد

چشام از اشکی که توشون حلقه زده بود تار میدید ولی خوب میتونستم صدای کسایی رو بشنوم که گریه میکردنو زار میزدن

-امید رسیدیم!!!!!! اینجااست ...

به اطرافم نگاه کردم ولی نه به زمین، دوس نداشتم سعید زیر خاک باشه دوس داشتم سعید جلوم باشه و با همون لبخنداش بهم آرامش بده، اشکای توی چشام رو پاک کردم و دوباره به اطراف نگاه کردم ولی نبود، نبود

-امید همینجااست پایینو ببین

از یادآوری تلخی که سلاله بهم کرد عصبی شدم بهم ریختم و اشکام روی صورتم غلتید ولی حقیقت این بود، حقیقت همیشه شنیدم حقیقت تلخه ولی این حقیقت برای من از زهر بدتر بود خیلی بیشتر از تلخی اون ۷ سال بود و بدیش این بود که نمیتونستم خودمو از شر زندگی که سعید نجاتش داده بود خلاص کنم

روزمین نشستم نمیدونم نشستم یا افتادم فقط یادمه دیگه زانو هام تحمل سنگینی افکاری که تو مغزم بود رو نداشت

-تنهام بذار

لحتم اینقدر سرد بود که مطمئن بودم میذاره میره

دستامو به خاک سرد روی مزار کشیدم هنوز سنگ قبر نداشت

چشای اشکیمو به تابلورویه روم دوختم رنگش سیاه بود به سیاهی سرنوشتیم، خاک زیر دستمو تو مشت گرفتم دیگه اختیار ریختن اشکامو نداشتیم، مشت خاک توی دستام رو فشار میدادمو گریه میکردم داد میکشیدم زار میزدم، نمیدونم ولی خوب یادمه خیلی درد داشتم دردم جسمی نبود روحم بود که عذاب میکشید قلبم درد گرفته بود ولی بغضم خالی نشده بود اینقد داد کشیده بودمو سعیدرو صدا کرده بودم که مطمئن بودم صدام گرفته ولی برام مهم نبود یه بغض خفه

ای روی گلوم چنگ انداخته بود انگار یه مار بزرگ رو قلبم چنبه زده بودو میخواست خفم کنه میخواست جلوی تپش قلبمو بگیره

-پاشو سعید... پاشو تر و خدا پاشو... مگه تو بادیگاردم بودی که نجاتم دادی؟ به خدا نبودى سعید به خدا بادیگاردم نبودى... سعید... سعید... آتیشم زدی سعید... یعنی نجات یه ادم شکست خورده اینقد واجب بود که خودتو به کشتن دادی؟ من لیاقتشو ندارم سعید لیاقت ندارم به جای تو زندگی کنم لیاقت ندارم جای کسی باشم که همه عمرش با کمک به دیگران گذشته و مایه افتخار خواهر و مادرش بوده، عوضش من چی هستم سعید؟ من یه ادم شکست خوردم یه ادم مرده، تو که میدونستی اگه نباشی منم نیستم تو که میدونستی بهترین دوستمى رفیقمى همراه منى، پس چرا منو نجات دادیو خودتو به کشتن دادی؟

صدای هق هقم توی قبرستون پیچیده بود

نامرد.....

دردی که تو صدام بود حالمو بدتر میکرد اینقد حالم بد بود که حتی نمیتونستم دستامو تکون بدم

-چرا اینقد هوامو داشتی که حالا که نیستی تو نبودنت بسوزم و اینقد نبودنتو احساس کنم، سعید چرا؟ چرا سعید؟ حالا کی از این به بعد وقتی میخوام تو خاطرات تلخم غرق بشم بهم میگه اقا وبه این دنیا برم میگرددونه حالا کی بهم قرصامو سر وقت میده؟؟؟؟ سعید اگه حالم بد شه کی بهم قرص بده؟ کی پیراهنمو خیس کنه؟ سعید بیا جاهامونو عوض کنیم... سعید جان من بدون تو نمیتونم ادامه بدم نمیتونم

-چرا نفهمیدی سعید که نمیتونم؟ چرا خود سر جونمو نجات دادی؟

چشامو بستم و زانو هامو بغل کردم کنار مزارش نشستم دیگه نایی برای داد و گریه نداشتم چشامو باز کردم به اسمش که روی تابلو سیاه نوشته شده بود خیره شدم، زمزمه وار تکرار کردم

-جواب مادرت و نازنینو چی بدم؟

با اصرار های من برخلاف نظر دکتر و خواسته سلاله، تصمیم گرفتم بقیه مدتی که باید تحت مراقب باشم رو تو خونه بمونم به همین خاطر بعد از برگشتن از سر خاک سعید به بیمارستان رفتم و بدون اطلاع دادن به مامان و بابا به اصرار سلاله منو به خونه رسوند جلوی در که ایستاد با یه خدافظی خشک و تشکر ازش جدا شدم یه جورایی تو این دنیا نبودم که لااقل تعارف کنم بیاد تو، از ماشین که پیاده شدم دونفر رو دیدم که جلوی خونه ما ایستادن انگار خیال داشتن زنگ مارو بزنی که چشمشون به من افتاد یکشیشون بهم نزدیک شد ولی بدون توجه بهش نا ایستادمو زنگ خونه رو فشار دادم

-آقای بهراد؟ امید بهراد؟

توجهی نکردم در جواب سمیه خانوم که از ایفون گفت کیه به جواب امیدم بسنده کردم

در بلافاصله برام باز شد وارد حیاط شدمو درو باز گذاشتم قبل از اینکه خیلی دور بشم یه کم بلند تر که بشنون گفتم

-حرفاتونو تو خونه میشنوم بفرمایید

واز در دور شدم چند قدمی دور نشده بودم که صدای بسته شدن درو شنیدم وبعدش صدای قدم هایی بود که میومد پس اومده بودن داخل ، باز هم به راهم ادامه دادم و وارد خونه شدم و در اونجا رو هم باز گذاشتم وقتی از راهرو وارد سالن اصلی شدم مامانو سمیه خانومو دیدم که مات من بودن ، دلم براشون تنگ شده بود ولی نمیتونستم ببینم همه هستن غیر از سعید از اینکه تو خونه بودمو تنها قدم برمیداشتم دلم گرفت سعید همیشه باهام بود هر جا که میرفتم کنارم بود انگار که سایه من باشه چشمم رو از نگاه کردن به مامانو سمیه خانوم گرفتمو اروم زمزمه کردم

-مهمون داریم

میدونستم اون دو تا غریبه یه ربطایی به قضیه سعید دارن به همین خاطر میخواستم هر چه زودتر حرفاشونو گوش بدم توی پذیرایی ایستادمو منتظر شدم که بیان وقتی وارد پذیرایی شدن از سمیه خانوم خواستم براشون شربت بیاره و خودم هم همراهشون نشستم که مامان وارد پذیرایی شد و کنار من نشست از اینکه کنارم بود خوشحال بودم ولی افسوس که به همنشینی با سعید بیشتر عادت داشتم

بهشون خیره شدم و با طمانینه گفتم

-بیخشید که جلوی در به حرفاتون گوش ندادم

-خواهش میکنم حالتونو درک میکنم قبل از همه بهتون تسلیت میگم

سرمو پایین انداختمو یه نفس عمیق کشیدم ودوباره بهشون نگاه کردم

-ازپلیس بین المللی به ما اطلاع دادن چی شده واز ما خواستن برای حل کردن این پرونده از شما سوالاتی کنیم مثل اینکه اونجا بعد از بهوش اومدنتون سریعا همه چیزو آماده کردید تا جسد رو به ایران بیارید واینکه نتونستن که ازتون سوالاتی رو بپرسن

-درسته دوس نداشتم جنازش توی سرد خونه تاریک و سرد اونجا باشه

-درکتون میکنیم سرخاک بودید ؟

-بله واقعا خیلی سخته ...

نفس عمیقی کشیدمو ادامه دادم

-ردی یا سرنخی پیدا کردید؟

-ماشینی که به شما زده دزدی بوده

نامیدانه به مردی که قدی کوتاهتر از من داشت وموهای سرش کم پشت بود وصورت خیلی جدی داشت نگاه کردم

-پس پیدا کردنشون سخت تر میشه

انگار عمق ناامیدی رو در من احساس کردبه همین خاطر بحثو عوض کرد

-شما به کسی مشکوک نیستید ؟

از سوالای به نتیجه ای که میپرسیدن خسته شدم چه فرقی میکرد وقتی اونا نمیتونستن پیداش کنن، حلقه اشکی تو

چشام جمع شد وباعث شد دیدم تار بشه

- من دشمن زیاد داشتم این اواخر تهدید میشدم ولی متاسفانه دوستم به جای من کشته شد

-دوست؟فک میکردم ایشون بادیگارد شما بودن

سعی کردم خودمو جمع وجور کنم یه نفس عمیق دیگه کشیدمو دستمو روی سینم که یه کم درد میکرد گذاشتم

-سعید از ۳ سال قبل با من بود وبهترین دوستم به شمار میومد هر وقت بهش نیاز داشتم باهام بود

با زدن این حرف دوباره به یادش افتادم وبی توجه به اونا نگاهم سمت مبلی که سعید همیشه برای نشستن انتخاب

میکرد سر خورد برای یه لحظه حس کردم روش نشسته وبهم خیره شده، دید تارم بیشتر شدو تلاش من برای حفظ

اشکام برای تنهایی ناموفق موندواولین قطره از اشکم راهشو تا چونم گرفت همزمان با حس نگاهی که سمت من بود

قفسه سینم دوباره تیر کشید وباعث شد اشکام شدت بگیرن

-اقای بهراد حالتون خوبه ؟

نگاهمو از اون مبلی،سمت دومردی که روی مبلی کناری نشسته بودن سر دادم

-چیزی گفتید ؟

-حالتون خوبه ؟

یه لبخند تلخ زدم یه نگاه به اون مبلی کردم اروم گفتم

-بله ..بفرمایید

- گفتم که شما فهمیدید کی تهدیدتون میکرده ؟

-نه ولی احتمالا از طرف یکی از شرکتای رقیب بوده

-شما با کسی دشمنی نداشتید مطمئنید که یکی از شرکتای کامپیوتری رقیب این کارو کرده ؟

-میتونید تحقیق کنید

-حتما تحقیقات لازم انجام میشه ولی فعلا لازمه همه اتفاقاتی رو که در طول سفر افتاده هر جا که رفتید هر جا که قرار داد بستید با ذکر اسم اشخاص برای ما بنویسید برای این کار لازمه حتما یه سری به ما بزیند چون فک نمیکنم حالتون الان مساعد باشه که همشونو برامون بگید

انتظار

نازنین ...

اروم اروم قدم برمیداشتم میدونستم بیشتر وزنم روی سعیده افتاده واونم با همه ناراحتیش سعی داره منو اروم کنه ولی چاره ای نداشتم توی این چند روزه که اصلا نمیدونم چقد گذشته که خبر مرگشو بهمون دادن پاهای بی جون من دیگه توان ایستادن ندارن هر بار که وایمیسم احساس ضعف میکنم میفتم مثل بچه ای شدم که تازه داره راه میره وبرای راه رفتن به مادرو پدرش نیاز داره هنوزم باور نمیکنم سعید مرده هنوزم تو بهت اتفاقیم که افتاده هنوزم برای سعیدم اشک نریختم هنوزم این بعض سر باز نکرده این چند وقته خیلی سر خاک اومدم ولی هر بار که میام یا حالم بد میشه یا ضعف میکنم حالا هم که دارم دوباره به طرف مزارش میرم باورم نمیشه ،دیشب سعیده و سارا کلی باهام حرف زدن عمق ناراحتی که تو چشاشون هست رو درک میکنم میدونم خیلی درد میکشن ولی با اون همه بازم مراقب منم ومدام باهام صحبت میکنن از لحظه ای که خبر مرگشو بهم دادن یه قطره اشکم نریختم احساس میکنم قلبم وایساده و زندگی برام بی معنا شده نمیدونم چند روز گذشته اصلا نمیدونم روز کی میشه شب کی میگذره ولی خوب میدونم که دلم برای سعید خیلی تنگ شده

سر خاکش که رسیدیم سعیده کمک کرد بشینم وخودش وسارا هم کنارم نشستن نگاهی به همه کسانی که کنارم بودن کردم سعیده مدام دستشو رو سنگ میکشیدو اشک میریخت سارا هم دست کمی از اون نداشت صورت خیس همه حقیقت تلخی بود که بهم دهن کجی میکرد نگاهی به صورت مادرسعید کردم که خیلی بی حال تر بود این چند روز که شبا از خواب میپریدمو جیغ میکشیدم وسعید رو صدا میکردم همیشه اولین کسی که منو در اغوش میگرفتو باهام زجه میزد مادر سعید بود بهش خیره شده بودمو به گریه هاش نگاه میکردم ارزو میکردم بتونم منم گریه کنم ولی انگار چشمای من کوپری شده بودن که هیچ ابی نداشتن سعید عزیز ترین کسم بود از دست دادنش برام خیلی سخت بود اما

نمیدونم چرا هر چقد سعی میکنم گریه کنم نمیشه انگار این بغض خیال خالی شدن نداره و هر روز سنگین تر میشه جوری که حتی از سنگینیش شبا نمیتونم بخوابم و تا صبح بیدار میمونم فقط خاطره این سه ماهه دوره میکنم

سه ماهی که توش پر از خنده و شادی بود پر از عاشقانه های منو سعید، پر از شیرینی هایی که تلخی این چند روزه روشون اثر نداره گاهی بیخودی لبخند میزنم همه رو ناراحت میکنم کم کم نگاه نگران همه رو که بهم با ترحم نگاه میکنن میبینم ولی برام مهم نیس اون لحظه ها اینقدر شیرین بودن که حتی با به یاد اوریشونم لبخند رو لبام میشینه ولی بعد از این لبخند خاطره تلخ توی فرودگاه یادم میوفته و حقیقت درد ناکه نبودنش برام تداعی میشه و این باعث میشه بغضم سنگین تر شه و تا مرز خفگی برم

نگاه خیره من که هنوز رو مادر سعید بود باعث شد سرشو بالا بگیره و با چشای اشکی و خیسش بهم نگاه کنه با دیدن من گریش شدت گرفت

-نازنینم گریه کن عزیزم گریه کن نذار این درد غم باد بشه رو دلت گریه کن نذار عقده بشه گوشه دلت گریه کن نازنینم گریه کن مادر گریه کن

به چهره خیسش خیره شدم گریه میکرد خیلی دلم میخواست گریه کنم خیلی دلم میخواست این بغض سرباز کنه تا یه هفته دو هفته سه هفته نمیدونم شاید تا اخر عمر برای عشق از دست رفتم گریه کنم ولی نمیشد این بغض سر باز نمیکرد به مامان نگاه کردم که همچنان اشک میریخت و زار میزد

-مامان نمیتونم...سعیده نمیتونم...سارا نمیتونم.....نمیتونم نمیتونم...

سرمو به سمت اسمون گرفتم

-خدایا نمیتونم برای کسی اشک بریزم که دوش دارم خدایا نمیتونم چطوری باور کنم رفته...چطوری باور کنم نیست...چطوری باور کنم...این...این...خدایا این سنگ..این خاک....خدایا این

عاجزانه به سنگ اشاره کردم دوباره به اسمون خیره شدم

-خدایا...خدا...زیر این خاک سعید منه...زیر این سنگ سعید منه....

دیگه طاقتمو از دست دادم

با مشت به سینم میزدمو داد میکشیدم میخواستم این بغض باز شه ولی هنوزم عمق دردم رو باور نداشتم شاید به همین خاطر بود که اشکام پایین نمیومد بغض داشت خفم میکرد با مشتایی که به سینم میزد سعی داشتم خودمو از خفگی که بغض سنگینم باعثش بود نجات بدم ولی نمیشد و ضربات من درد ناک تر میشد

دستای سعیده وسارا رو میدیدم که برای نگه داشتن دستام تلاش میکردن ولی اون لحظه اینقدر درد داشتم که درد سینم که باعثش ضربات مشتوم بود رو حس نمیکردم

-نازنین نکن تورو خدا نکن نازنین..نازنین سعید داره میبینت اونوقت ناراحت میشه دوس داری سعید ناراحت شه...اون دوس نداره تو اسیب ببینی..دوس نداره خودتو بزنی..تورو خدا اروم باش

صدای درد ناک سارا بود که با عجز بهم خیره شده بودو بهم التماس میکرد

از ضربه زدن به سینم خسته شدمو دستامو رو سنگ کشیدم

-خسته شدم...خسته شدم از تنهایی...میفهمی...تنهایی.....

عاجزانه ادامه دادم

چرا رفتی....مگه نگفتی مشکلاتو با هم حل میکنیم.....مگه نگفتی کنارم میمونی...مگه نگفتی اگه باهم باشیم مشکلات اسون میشن....پس چرا تنهام گذاشتی...از خداشکایتی ندارم سعید تو منو تنها گذاشتی تو منو ول کردی...بین حالمو...بین چه شکلی شدم امروز..امروز....چند روزه نیستی سعید؟...چند روزه؟...نمیدونم...من هیچی نمیدونم

دستمو رو اسم سعید که روی سنگ سیاه با خط سفید نوشته شده بود کشیدم

-این زندگی رو نمیخوام...بی تو نمیخوامش سعید

وسنگ قبر سیاه رو دوباره و هزار باره از نظر گذروندم

-سعید سعادت

-فرزند علی سعادت

-متولد ۱۳۶۰/۵/۲۷

خاطرات

نازنین

روی تخت نشسته بودمو به عکس دونفره خودم با سعید نگاه میکردم این عکس بهم آرامش میداد حس میکردم مثل نازنینه توی عکس که سعید بغلش گرفته منم تو بغل سعید خودمم، هنوزم وقتی به این عکس نگاه میکنم حس گرمای

ارامش بخش اغوشش برام تکرار میشه دستمو روی عکس محبوبم کشیدم وبا نوک انگشت اشارم صورت خوشحال سعید توی عکس رو ناز کردم به نازنین خوشحال نگاه کردم لبخندی که رو لباش بود حس حسادت عجیبی توی دلم انداخت از ته دل ارزو کردم جای نازنین توی عکس بودمو تو بغل معشوقه ام گذر زمان رو فراموش میکردم

صدای در زدن منو از فکرایبی که میکردم بیرون کشید وبه اتاق تاریکم برگردوند

-نازنین درو باز کن برات نهار اوردم

صدای نادیا بود که بغض کرده منو صدا میزد تا درو براش باز کنم از غمی که تو صداتش بود بی اختیار منم بغض کردم نگاهی به سینی دست نخورده روی زمین انداختم این چند وقته اصلا غذای درست و حسابی نخورده بودم تقصیر من نبود هربار که از گرسنگی دل درد میگیرمو میخوام یه قاشق غذا بخورم بغض توی گلویم جلومو میگیره ومن تنها همون قاشق رو با زحمت قورت میدم ومیل چند دقیقه قبلم برای غذا از بین میره، از جام بلند شدم وبه طرف در رفتم بی رمقی وبی حالی رو تو تمام بدنم حس میکردم

کلید رو تو قفل چرخوندمو درو باز کردم نادیا با دیدن من به وضوح جا خورد وچشاش پر از اشک شد لباش میلرزید میدونستم چیزی نمیتونه بگه کنار رفتم وبه سینی روی زمین اشاره کردم بی حال گفتم

-نادیا اونم ببر نمیخورم

نادیا با دیدن سینی که دیشب آورده بود وحالا دست نخورده میدیدش چشاش پر از اشک شد

-خواهری چرا چیزی نمیخوری میخوای خودتو به کشتن بدی ؟

-نادیا

-جانم عزیزم ،نازنین بیا بخور تورو خدا

بی حوصله به سینی تو دستش نگاه کردم به طرف تختم رفت وروش نشست با دیدن عکسی که روی تخت بود قطره های اشکش رو صورتش غلتیدن فورا پاکشون کرد وبه سمتم اومد دستمو گرفت وبرد روی تخت نشوند قاب عکس رو از روی تخت برداشت وخواست روی میز بذارتش که نداشتمو ازش گرفتمو تو بغلم گرفتمش نادیا لحظه ای مات من موند ولی بلافاصله بشقاب قیمه رو برداشتو رو پاهاش گذاشت وبه قاشق رو جلوی دهنم گرفت سرمو بالا گرفتمو به چشاش که قرمز شده بودن نگاه کردم

-نمیتونم نادیا از گلویم پایین نمیره

صد چشماش شکستو قطرات اشکش رو صورتش غلتیدن

-به خاطر من بخور نازنین خواهری حالت بد میشه ها ،اونوقت ...اونوقت سعید ناراحت میشه وعذاب میکشه

صداش وقتی میگفت سعید خیلی میلرزید

نمیتونستم دست خواهر کوچیکمو که امیدوارانه بهم خیره شده بود تا بهم غذا بده رد کنم دهنمو باز کردم نادیا با یه لبخند شیرین در حالی که رد اشکاش هنوز رو صورتش بود قاشقو گذاشت تو دهنم، اروم جویدمشو وقتی میخواستم قورتش بدم عاجزانه به لیوان اب خیره شدم نادیا لیوان اب رو بهم داد که اون بغض رو با اب خنکی که میخوردم اروم کنم، تقریباً نصف بشقاب رو با فک میکنم یه پارچ اب خورده بودم که دیگه حس کردم نمیتونم وقاشق بعدی رو که نادیا به طرفم گرفته بود رو نخوردم نادیا یه لبخند زدو گفت

– برای اولین بار خوب بود

به چشم نگاه کردو اروم گفت

– میدونم خیلی برات سخته که بدون اون زندگی کنی ولی مابهت احتیاج داریم سعی کن حتی اگه قرار باشه با یه بشکه اب غذا بخوری بازم غذاتو بخور

به خواهرم نگاه کردم که چقد بزرگ شده بود وسی میگرد منو به زندگی عادیم برگردونه به نظرم خیلی عاقل تر شده بود

نگاهم رنگ قدر شناسانه ای گرفتم با محبت بغلش کردم اونم با همه احساسی که بهم داشت بغلم کرد وسی کرد ارومم کنه

بعد از اینکه نادیا از اتاقم خارج شد به قاب عکسم خیره شدم

بعد از برگشت سعید از سفر به ایتالیا وموفقیت وسودی که اون سفر برایشون داشت من جواب بله رو به سعید دادم تو اون دو هفته که نبود خوب به حرفاش فک کردم حس واقعیمو پیدا کردم فهمیدم منم سعیدو دوس دارم

روزی که اقا گفت میخواد به مناسبت موفقیت های شرکت یه جشن بگیره وتوش نامزدی مارو اعلام کنه خیلی خوشحال بودم جشن ما یه جشن خیلی قشنگ بود که توی خونه ی پدری بهراد برگزار شد با مهمونایی که تعدادشون خیلی زیاد بود من هیچ وقت فک نمیکردم جشن نامزدیم اینقدر بزرگ باشه سعید میگفت بهراد برای این جشن خیلی زحمت کشیده بود

وقتی سعید اومد دنبالم تا منو از ارایشگاه به خونه بهراد ببره برق نگاهشو وقتی منو دید به وضوح دیدم اومد جلو وبا یه غرور خاصی گفت

– خانوم شما قراره همسر من بشی؟ تاج سرم بشی؟ فک نکنم شما باشی خانومه من که اینقد خوشگل نبودم

وقتی در جواب این حرفش بهش یه اخم کردم ویه لبخند زدم خندیدو صورتشو جلو آوردو گفت

-خانوم بیا بیخیال شوهر شما وهمسر من بشیم و دو تایی در ریم

یه مشت به بازوش زدمو گفتم

-نخیر من اقای خودمو میخوام

-نه میبینم که شما همون تاج سرماییی فقط فک کنم خانوم ارایشگر شما رو با قلم جادویی خوشگلتون کرده باشه

با اونکه ارایشگر منو خیلی ملیح ارایش کرده بود ولی سعید این حرفا رو میزد تا منو عصبی کنه و بهم بخنده همیشه میگفت وقتی عصبانی میشی یا وقتی حسودی میکنی خیلی خوشگل تر میشی وخواستنی تر

یه لبخند تلخ زدمو دوباره به یاد اون روز افتادم من هر لحظه اون روز رو با تموم وجودم به یاد دادم، توی اتلیه خانوم عکاس انواع اقسام حالتا رو روم امتحان کرد و منو سعید به هر سازش رقصیدیم

به عکس تو دستم نگاه کردم سعید روی یه مبل قرمز نشسته بودو منم روی پاش جابخوش کرده بودم و تو چشای کسی که حالا نیست خیره شده بودم

سر این عکس خیلی اعصابم بهم ریخت، دختره پررو برگشته میگه همدیگه و ببوسید من عکستونو بگیرم

وقتی این حرفو زد امپر من زد بالا، دختره پررو انتظار داشت سعید منو جلو اون ببوسه به سعید نگاه کردم که همچینم بدش نمیومد وهمچنان به حرص خوردن من نگاه میکرد اروم گفتم

-خوشم نیماذ جلو کسی منو ببوسی

شیطون خندید وگفت

-ای باباخانوم من از وقتی از ارایشگاه اوردمت منتظرم فرصت پیش بیاد بخورمت حالا که پیش اومده نمیذاری؟

برق تو چشاشو که دیدم فهمیدم به این راحتیا بیخیال نمیشه زیادی شیطون شده بود

لحنمو عاجزانه کردم عین گربه شرک بهش خیره شدم

-سعید

-ای جان بازم شرک شدی که بگو عزیزم

یه لبخند زدمو گفتم

-بهش بگو بیخیال این صحنه شه

تو چشام خیره شدو اروم گفتم

-باشه باشه جز این مگه میتونم چیزیم بگم این عکاسه هم از پسه تو برنمیاد ولی من میدونمو تو اگه بعدانم بخوای اینجوری لوس شی منو به کشتن بدی

عکاس وقتی دید من زیر بار نمیرم بهمون گفت به چشای هم خیره بشیم منم که از خدام بود تو چشای مشکوی و براق سعید خیره شم قبول کردم به اون دو تا تیله مشکوی که حالا همه دنیای من شده بودن خیره شدم اینقد که وقتی خانوم عکاس گفت تموم شد به خودم لعنت میفرستادم که نداشتم منو ببوسه....

سرمو تو بالش فرو کردم سعی کردم گریه کنم زار بزنم داد بکشم اما هر چقد تلاش کردم جز غمی که تو دلم بود بیشتر میشد به هیچ چیز دیگه نمیرسیدم صدای در اومد بی رمق تر از اون بودم که بیرسم کیه ومنتظر شدم کسی که پشت دره خودش خودشو معرفی کنه صدای ارومی از پشت در به گوشم رسید

-نازنین جان مادر بیا درو باز کن باهات کار دارم

صدای آرامش بخش مادرم رمقی شد برای پاهای بی جونم تا پاشمو درو باز کنم، جلوی در ایستادمو منتظر بهش خیره شدم اومد جلو و جسم نحیفمو که حالا ضعیفتر شده بود تو بغل گرفت صدای هق هقشو میشنیدم ولی بازم اشکام سرازیر نمیشد چشمم طلسم شده بود با هیچ غم واندوهی اشکای تلخم پایین نیومد

-عزیزدلم..نازنینم فدای توبشم اینقدر خودتو ازار نده بیست روز گذشته وتو اینطور تلخی میکنی حتی یه ذره هم از اندوهت کم نشده...گریه کن مادر..گریه کن خالی شی داری خودتو نابود میکنی ببین چقد لاغر شدی چقد ضعیف شدی اینقدر که حالت هر روز داره بدتر میشه...اون خدایامرز رفته وبا غذا نخوردن تو وموندنت تو این اتاق تاریک بر نمیگرده

از بغلش بیرون اومدم وبهش نگاه کردم خیلی شکسته شده بود انگار این مدت خیلی ازارش داده بود ولی تقصیر من نبود من...من...غصه نبودن کسی رو میخوردم که قرار بود غم هامو باهش تقسیم کنم مشکلاتمو باهش حل کنم وزندگیمو باهش شریک شم...من تو اندوه از دست دادن کسی هستم که دیگه نیست واز نبودنش غمی تو دلم نشسته که سنگینیش ازارم میده و شده بغضی توگلوب واین بغض سر باز نمیکنه تا بلکه ذره ای از داغ دلم از زخم روی قلبم بهبود پیدا کنه

دستمو گرفتمو برد رو تخت نشوند وخودشم کنارم نشست

-وقتی بابات توی اون تصادف فوت شد منم شدیم یه ادم تنها،یه زن تنها بی پشت وپناه چیکار میتونست بکنه جز بزرگ کردن تو تا بچش اونم بی پدر وقتی پدرتون مرد منم مثل الان تو غذا نخوردم به هیچی میل نداشتم وقتی شما دوتا رو میدیدم وفک میکردم که باید تنهایی بزرگتون کنم اونم بی پدروپشت پناه تازه میفهمیدم سنگینی زندگی یعنی چی ولی اون موقعه من شما دوتا رو داشتم تو ونادیا دو تا فرشته که یادگار پدرتون بودید،باباتون عاشق شما دوتا بودید این شد که من ناراحتی غصه خوردنو کنار گذاشتمو شروع کردم به بزرگ کردن شما دو تا هیچ گله ای ندارم خدارو

شکر شرمنده پدرتونم نشدم اینقدر خوبو متین شدید که من به وجودتون افتخار میکنم حالا هم از اینکه اون موقعه شما ها رو داشتم خدارو شکر میکنم

دستمو گرفتمو با سر انگشتاش دستمو نوازش کرد به چشاش نگاه کردم که امیدوارانه بهم خیره شده بود

- میدونم تو سعیدو دوس داشتی عاشقش بودی ودوس داشتی زندگیتو باهاش شریک شی ولی قضای روزگار این بود که سعید نباشه خواست خدا بوده وما نمیتونیم بگیم چرا ،چون اون همه چی رو میدونه وبه همه چیز آگاهه ،درسته که تو دیگه سعیدو نداری و جسم کسی که عاشقش بودی زیر خاکه ولی روحش پیشته ،کنارته وداره به ذره ذره اب شدنت نگاه میکنه فک میکنی خوشحال میشه آگه ببینه تو اینجوری داری اب میشی وهر روز بیشتر از روز قبل افسرده تر میشی ؟

سرمو پایین انداختم نمیدونستم چی باید بگم حرفاش راست بود ولی هیچ تاثیری رو غمی که تو دلم نبود نداشت من برای عزیز ترین کسم اشک نریخته بودمو این منو ازار میداد چشمای خشک شده از اشکم از ناراحتی شدید درد میگرفت ولی خیس نمیشد

-دختر گلم ..عزیزدلم من ازت انتظار دارم به خاطر منو نادیا خودتو هر چه زودتر پیدا کنیو به زندگی عادت ادامه بدی ۲۰ روز گذشته ولی از ناراحتی تو حتی یک ذره هم کم نشده

سرمو بین دستام گرفتم وزبونم تو دهنم چرخید برای گفتن حرفی که ازارم میداد

-باید کم میشد ؟باید فراموشش کنم اره ؟حرف شما همینه ؟فراموشش کنم ؟کیو مامان ؟همسرمو فراموش کنم ؟تو منو نادیا رو داشتی وبه خاطر ما غم وغصه رو ریختی دور ولی من کیو دارم ؟کیو دارم که دردمو بهش بگم ...بهش بگم اونی که زیر خاکه برای من تموم نشده

-اون موقعه که من غصه میخوردم تو ونادیا برام شدید دلیل کنار گذاشتن اندوهم حالا هم ازت انتظار دارم به خاطر منو نادیا همه درداتو بریزی دور ،

بهم نگاه کرد و با آرامش بیشتری ادامه داد

-عزیز دلم کی گفته فراموشش کنی ؟مگه ما باباتو فراموش کردیم ؟مگه نمیریم سر خاکش ؟ولی برای رفتنش دیگه بیتابی نمیکنیم چون بابات به خواسته کسی رفته که حتی از رگ گردن به ما نزدیک تره وباباتو بیشتر از ما دوس داره ،سعید آگه سه ماه همسرت بوده آگه سه ماه نامزدت بوده واز ته قلب دوسش داشتی ولی خدا ۳۲ سال مراقبش بوده وباهش بوده مطمئنا اون صلاح سعید رو میدونسته

سرمو رو پاهای مامان گذاشتمو به حرفاش فک کردم اونم در حالی که داشت موهای نامرتبمو مرتب میکرد برام حرف میزد نمیدونم کی خوابم برد ولی اون شب اولین شبی بود که بعد از مرگ سعید راحت خوابیده بودم

۴۰ روز

نازنین...

به چهره های همه کسانی که نشسته بودن نگاه کردم احساس میکردم هیچ کدومشون ناراحت نیستن حتی خانواده سعید هم اون غم و اندوه روز اول رو نداشتن مادرش خیلی اروم اشک میریخت و خواهراشم مشغول پذیرایی از مهمونا بودن و هرزچند گاهی چشمای سرخ شده از اشکشونو با دستمال سفیدی که تو دستشون بود پاک میکردن، به چشمای خیسشون غبطه خوردم حتی این مراسم نتونست اشکای خشک شده منو جاری کنه به چهره تک تک افراد خیره شدم، هر کدوم که سنگینی نگاهمو حس میکردن با یه نگاه ترحم امیز بهم نگاه میکردن حتی بعضیا شون وقتی به من نگاه میکردن شدت اشکاشون بیشتر میشد و من همچنان غرق در افکار خودم بودم چند دقیقه نگذشته بود که دیگه حس کردم واقعا از نگاه های ترحم امیزشون خسته شدم به همین خاطر از جام بلند شدمو سمت در رفتم صدای گرفته نادیا رو شنیدم که صدام زد ایستادمو منتظر موندم که بهم برسه

-کجا میری؟

-میرم هوا بخورم

-از نگاهاشون خسته شدی؟

-....

سکوتمو که دید فهمید که حدش درسته و اونم ساکت موند

به طرف باغچه وسط حیاط رفتمو به درخت وسط حیاط که حالا شکوفه زده بود خیره شدم سعید گفته بود این درختو خودش کاشته و مراقبش بوده با دیدن شکوفه ها حس خوبی بهم دست داد که نگاه توام با ترحم بقیه رو از یادم برد آخرین روزا سعید همش نگران بود که چرا درخت محبوبش سبز نمیشه و بعد از یه زمستون سرد فصل جدیدی رو شروع نمیکنه با دیدن شکوفه ها خیالم راحت شد که درختی که برام یه یادگاری بود حالا دیگه سرمای زمستون و غربتشو فراموش کرده و یه زندگی تازه رو شروع کرده

جلو تر رفتمو دستمو روی تنه سردش گذاشتم از حس سردی تنش یاد تن بی جون و سرد سعید افتادم که فارغ از همه مشکلات توی تابوتش آرامش پیدا کرده بودجلوتر رفتمو هر دو دستمو رو تنش گذاشتم واروم دستمو به حالت نوازش گونه رو تنش حرکت دادم

-دل تو هم برات تنگ شده ؟

دستم رو برگ کوچیکی که رو تنش سبز شده بود کشیدم

-چقد دیر.....

-سعید ندیدشون

سرمو به تنه درخت چسبوندم سردی تنه درختو حتی اینطوری هم حس میکردم برای چند لحظه یاد فرودگاه افتادم یاد لحظه هایی که برام هزار سال میگذشت شب تا صبح بیدار مونده بودمو مدام دعا میکردم اونى که فردا تو تابوت میارنش سعید نباشه در حالی که صدای زجه زندای مادر وخواهراشو که به یقین رسیده بودن رو میشنیدم ولی دعا میکردم که اون مرد سعید نباشه تا اون لحظه حتی یه قطره اشکم نریخته بودم چون اطمینان داشتم اون مرد سعید من نیست به همه میگفتم حالا میبینید که اون سعید نیست ولی نگاه نگران همه رو حس میکردم اما نمیخواستم باور کنم سعید مرده نمیخواستم باور کنم کسی که عاشقش بودم ودوستش داشتم تنهام گذاشته به همین خاطر هر بار که اشکای مامانو میدیدم میرفتم جلو میگفتم چرا گریه میکنی فردا میبینی که اون سعید نیست سعید که نمیتونه بمیره مگه چند سالشه

اما یادم رفته بود که مرگ سن وسال حالیش نیست یادم رفته بود مرگ خیلی سنگ دلانه قربانی هاشو انتخاب میکنه یادم رفته بود پدر من ۳۵ ساله بود که مرد ،همش یادم رفته بود یا شایدم خودمو زده بودم به ندونستن ولی وقتی تابوت باز شد وچهره دوس داشتنی سعید مشخص ،مرده ای شدم که حال خودشو نمیدنست فقط ایستادمو به گریه زاری های مادرو خواهراش نگاه کردم ولی بعد از چند دقیقه که کنار بردنشون جلو رفتمو در حالی که چشمم به طور عجیبی میسوخت به مرد جونی نگاه کردم که با آرامش غیر قابل تصویری خوابیده بود هنوزم نمیتونم باور کنم چرا سعید موقع خواب ابدیش اینقدر آرامش داشت نمیتونستم دلیل آرامشش رو بفهمم

دستمو جلو بردمو دستای مهربونش رو گرفتم ولی از سردی که تو تنش بود وحشت کردم ، اون موقع بود که فهمیدم کسی که به وجودش نیاز داشتم کسی که نفسم به نفسش بند بود تنهام گذاشته ورفته اون موقع بود که همه چیزایی که تو گذشته میدونستم یادم افتاد ،یادم افتاد پدرم تو ۳۵ سالگی مرد یادم افتاد یه مرده تنش سرد میشه یادم افتاد مرگ خیلی بی رحمه با یاد اوری همه اینها بغض تو گلوم سنگین تر میشد وسوزش چشمم بیشتر تنها کلمه ای که تو اون لحظه ها تونستم به جسدش بگم این بود که چطور تونستی تنهام بذاری ...

بر گشتمو به همه نگاه کردم چشمای همه خیس بود کسی متوجه حال من نبود همه مات جسد بی جونی بودن که شوهرم بود میل عجیبی داشتم کنار تابوت با سعید بخوابمو باهاش دفن بشم میدونستم بعد از اون زندگی من که سه ماه رنگ شادی گرفته بود سیاه میشه به همین خاطر دوس داشتم سیاهی زندگیمو با سیاهی وتاریکی زیر خاک عوض کنم ،ولی افسوس مرگ قابل انتخاب نبودو من مجبور بودم بمونم دلم به حال خودم سوخت که قرار بود با نبودن سعید ادامه بدم اون لحظه حتی تصورشم برام عذاب اور بودالبته درد ناک...

دستای سعید هنوز تو دستم بود و من بی رمق جلوی تابوتش ایستاده بودم که حس کردم دستای کسی سعی داره منو از سعید دور کنه نمیدونم شاید اون دستا دستای سرنوشت بودن شایدم دستای زندگی بودن که پیوند منو با مرگ کم رنگ و کم رنگ تر میکردن اینقدر که دیگه سردی دستای سعیدو حس نکردم تو بغل مادرم از هوش رفتم ولی آخرین لحظه ها بسته شدن در تابوتو سیاهی که سعید کم کم داشت توش غرق میشد رو میدیدم ولی کاری از دستم بر نمیومد

سرمو از تنه سرد درخت محبوب سعید جدا کردم و اروم زمزمه کردم

—میبینی چقد تنهام...میبینی چقد راحت گذاشتو رفت هم تورو هم منو ...

خیسی که رو صورتم حس کردم باور نکردم دستای بی جونمو رو صورتم کشیدمو از بغضی که شکسته شده بود نفس راحتی کشیدم تو اون لحظه ها اصلا حواسم نبود که چشام بدون هیچ درد و سوزشی خیس میشدنو اشکام که ۴۰ روز حبس شده بودن بی اختیار فرو میریختن، شاید به خاطر یاد اوری خاطراتی بود که برام واقعا درد ناک بود یا شاید برای باوری بود که تو قلبم به وجود اومده بود، باور به اینکه سعید دیگه برنمیگرده که از حس دوباره سردی دستای سعید بهم القا شده بود، فقط میدونم دوس نداشتم اشکامو پاک کنم میخواستم به اندازه این ۴۰ روز اشک بریزم

تکرار

امید

چشامو باز کردم و بی حال از روی تخت بلند شدمو به سمت دستشویی رفتم جلوی روشویی وایسادمو از اینه به خودم نگاه کردم قرمزی چشام منو یاد دیشبو اشکایی که از سر دل تنگی برای سعید میریختم انداخت به چهره خودم نگاه کردم تقریبا ۴۰ روز بود سر کار نرفته بودم یا شاید بهتره بگم ۴۰ روز بود از خونه و اتاقم خارج نشده بودم، این اتاق تنها جایی بود که باعث میشد احساس آرامش کنم، صورتمو با اب سرد شستمو از اتاقم خارج شدم با وارد شدن به سالن سیل خاطراتی که توی این خونه با سعید داشتم بهم هجوم آورد

حضور سعیدو تو گوشه کنار حس میکردم برام عجیب نبود چرا این حسو دارم چون سعید همیشه توی این خونه بودو من همیشه بودنشو حس میکردم و حالا هم با تمام وجود حس میکردم که بازم کنارمه و مثل همیشه به یادمه وازم مراقبت میکنه مثل وقتایی که با نگرانی بهم خیره میشدو اشکاشو که از نگرانی برای من تو چشاش جمع میشد ازم پنهان میکرد

—صبح بخیر پسر

نفس عمیقی کشیدمو جواب سمیه خانومو دادم

-بیا صبحانه بخور مادر

میل عجیبی داشتم با کسی حرف بزنم دلم گرفت همیشه سعید کنارم بودو بدون اینکه اعتراضی بکنه صبورانه به حرفام گوش میکردو نظرشو بهم میگفت نفس عمیق دیگه ای کشیدمو بازدمم رو به صورت اه بیرون دادم

-حالت خوبه مادر؟

به چهره نگرانش نگاه کردم

-چیزی نیست

-چشات ...

از اشاره ای که به چشمم کرد ناراحت شدمو سرمو پایین انداختم انگار فهمید که دوس ندارم درباره گریه های شبانه ام چیزی بگه چون دیگه حرفشو ادامه ندادو با ناراحتی بهم خیره شد وبعد انگار که چیزی رو به یاد آورده باشه گفت

-اقا گفتن برید شرکت

بی حوصله تر از اون بودم که بتونم برم شرکت

-برای چی؟

-گفتن خیلی وقته کارا عقب افتاده وایشونم به خاطر اینکه خیلی وقته از کارای شرکت خبر نداشتن اداره شرکت برایشون ساخته وازتون خواستن امروز با ماشینی که براتون میفرستن بیاید

از اصرار های بی اندازه بابا خسته شده بودم نمیدونم چرا سعی میکرد منو با کار اروم کنه درسته ۳ سال قبل با کار به زندگی نه چندان عادیم برگشتم ولی غم از دست دادن سعید کسی که همیشه حتی تو شرکت کنارم بود برام خیلی سخت بود وبر گشت دوباره به شرکت خیلی سخت تر، دیگه کسی نبود که کنارم باشه هر بار که حالم بد میشد سعید بهم کمک میکرد هر بار وقت قرصامو سعید یادآوری میکرد حالا دیگه سعیدی نیست که کنارم باشه

فک کردم که تا اخر که نمیتونم اینطوری بمونم سعید هیچ وقت اجازه نمیداد کاری بکنم که بقیه فک کنن ضعیفم، حق با اون بود من ضعیف بودم ...ولی دیگه کسی نبود بهم یاد اوری کنه ضعف تو باعث افسردگیت میشه

-ماشین کی میاد دنبالم؟

-نیم ساعت دیگه

وارد اشپز خونه شدمو روی صندلی نشستم به میز نگاه کردم که پر بود

-سمیه خانوم لطفا مثل همیشه

سمیه خانوم با ناراحتی سینی رو برداشتو صبحونه تلخ هر روزمو جلوم گذاشت بعد از خوردن چیزایی که هیچ مزه ای ازشون حس نمیکردم از صندلی بلند شدمو بدون هیچ حرفی از اشپز خونه بیرون رفتم توی راه پله با مادرم مواجه شدم که نگران نگاهم میکرد از این نگاه مصخره دیگه حالم بهم میخورد مثل گدایی شده بودم که همه فک میکردن با دلسوزی وترحم و نگرانی برام وضعم خوب میشه ولی اینطور نبود، من از کسی نگرانی ومحبت گدایی نمیکردم بدون اینکه توجهی به نگاهش داشته باشم از کنارش گذشتمو خودمو تو اتاقم انداختم

لباسامو عوض کردم جلوی اینه ایستادم و آخرین نگاهو به خودم کردم درست مثل تمام این ۷ سال مشکی پوشیده بودم از تلاشی که سعید برای عوض کردن رنگ لباسام کردو با رفتنش بیهوده موند ناراحت تر شدم به خودم نگاه کردم که با یه پیراهنو کت مشکی حالا رسمی تر به نظر میرسیدم به چهره ام و گونه سمت چپم نگاه کردم که دیگه هیچ اثری از خط روش نبود

لبخند تلخی رو لبام نشست، از دست دادن بهاره با خطی که رو صورتم جا گذاشت به اندازه از دست دادن سعید برام درد ناک نبود ولی این بار زخمی که سعید رو قلبم گذاشت مثل زخمی نبود که با چند جلسه لیزر درمانی از بین بره و دیگه مشخص نباشه این زخم قابل درمان نبود این زخم عمیق بود

قوطی قرصامو از روی میز براشتمو یکی از قرصامو خوردم، سعید همیشه این قرصا رو بهم میداد بدون اینکه بفهمم زمانش کیه... ولی این مدت که سعید نیست اجبارا ساعتاشو یاد گرفتمو سعی میکنم سر موقعه بخورم چون میدونم دیگه سعیدی نیست به دادم برسه و از دردی که میکشتم نجاتم بده

توی سالن رو به روی مبل تک نفره ای که سعید برای نشستن انتخاب میکرد نشستم نفس عمیقی کشیدم میدونستم امروز چهلم سعیده ولی نمیدونستم با چه رویی با خانوادش رو به رو شم خیلی دوس داشتم بازم برم سر خاکش ولی از ترس رویا رویی با نازنین نمیتونستم یا شایدم خجالت بود که بهم اجازه این کارو نمیداد

-آقا، علیرضا اومدن دنبالتون ...

علیرضاچقد غریبه ...اصلا اون میتونه سعید باشه ؟

به فکر خنده داری که داشتم یه پوزخند زدمو با اندوه به فکرم گفتم

هیچ کس سعید نمیشه

سمیه خانوم حرفشو تکرار کرد فک کنم الان داره با خودش میگه اینم هر چند وقت یه بار میزنه به سرش

از جام بلند شدمو بدون خدافظی خواستم از در خارج شم که صدای مامان متوقفم کرد

-میدونی امروز چهلم سعیده ؟

بغض کردم

اره

میری؟

نمیدونم

بهتره بری هر چی نباشه اون به خاطر تو ...

حرفشو قطع کردم از یادآوری تلخ این ماجرا منم تلخ میشدم بلند تر از همیشه گفتم

میدونم ... به خاطر من کشته شد

امید ...

دیگه صبر نکردم حرفاش تموم شه واز خونه زدم بیرون علیرضا مثل همیشه جلوی در ماشین ایستاده بود

سلام اقا

سرمو به علامت سلام براش تکون دادم به ماشین مشکی رنگم خیره شدم صندلی جلویی این ماشین قسمت هر کسی که میشه خدا اون فرد رو ازم میگیره ،علیرضا اومد تا درو برام باز کنه ،این کاروسعید همیشه میکرد

خودم باز میکنم

علیرضا از اینکه نداشتم این کارو بکنه به وضوح جا خورد ولی چند لحظه بعد انگار که به یاد آورده باشه این کارو کی میکرده چشاش پر از اشک شدو تو ماشین نشست منم به دنبالش سوار شدمو منتظر به خیابون نگاه کردم

اقا

لحن اقا گفتنش بی شباهت به سعید نبود ولحن منم مثل لحن خودش بغض دار کرد

بله؟

امروز چلمه سعیده

اره

نمیرید؟

سعید برام خیلی عزیز بود ولی میتروسم از واکنش خانوادش من باید جای سعید میمردم

-نگید این حرفو اقا سعید شما رو خیلی دوس داشت

یاد لبخندای مهربون سعید افتادم واروم زمزمه کردم

-منم دوشش داشتم

نازنین ...

از شدت اشکایی که میریختم حتی یه ذره هم کم نشده بود متوجه بودم که همه نگران نگاهم میکردن ولی نمیتونستم اشکامو کنترل کنم شایدم نمیخواستمعکس سعیدو تو دستم گرفته بودمو به یاد خاطراتی که باهاش داشتم اشک میریختم وزار میزدم سعیده کنارم نشستو یه لیوان اب جلوم گرفت وسی کرد به خوردم بده ولی هیچ میلی برای خوردن ابی که باعث بهتر شدن حالم میشد نکردم ،سعیده لیوان ابو کنار گذاشتو در حالی که سعی میکرد صداش نلرزه بغلم کردو از اینکه اگه گریه کنم سعید ناراحت میشه باهام حرف زد ولی من تنها کسی بودم که هیچ کنترلی رو اشکام نداشتم بغض ۴۰ روزم اینقدر سنگین بود که دیگه طاقت نگه داشتشو نداشتم

صدای مامانو میشنیدم که نادیا رو برای تنها گذاشتن من تو حیاط مواخذه میکرد وبهش یاد اوری میکرد که من حال خوبی ندارم

سارا اروم با اشکاش همراهیم میکردو اصلا سعی نمیکرد جلومو بگیره از اینکه راحتم گذاشته بود خوشحال بودم مادر سعید هم که اصلا تو این دنیا نبودو تو خاطراتی که با سعید داشت غرق شده بود از اینکه چند دقیقه قبل متهمشون کرده بودم که به یاد سعید نیستن شرم زده شدم وبا هق هق به عکس تو دستم گفتم

-میبینی بالاخره برات گریه کردم بالاخره باور کردم نیستی بالاخره فهمیدم ...

یه قطره اشک رو صورت سعید توی عکس افتادو اروم پایین اومد

-میتروسم سعید میتروسم از سردی خاک میتروسم از نبودنت از تنهایی میتروسم

حقیقتو میگفتم ،حالا که دیگه باور کرده بودم سعید نیستو باید به نبودش عادت کنم زندگی کردن برام سخت میشد ،میتروسم سعیدو فراموش کنم از یاد بیرمش میتروسم نتونم بهش وفادار بمونم میتروسم بعد از یه سال از سعید فقط برام عکساش بمونه ،من اینو نمیخواستم ...

با صدایی که شنیدم تمام تنم داغ کرد سرمو بالا بردمو به تصویر تاری خیره شدم که تلاش میکردم بدونم کیه که همه به احترامش از جاشون بلند شدن ،چشام که خالی از اشک شد به صورت ناراحت رئیسیم رسیدم که ناراحت به همه ما

نگاه میکرد از دیدنش جا خوردم مغزم از کار افتاد و قلبم برای چند لحظه به کل بدنم دستور داد از جام بلند شدمو درست رو به روش ایستادم از اینکه سعید برای این ادم خودشو به کشتن داده بود حرصم گرفت یه جورایی ازش متنفر بودم یاشایدم بهش حسودیم میشد که سعید به خاطر اون از زندگیش گذشته و آخرین لحظات عمرش رو با اون بوده نه با من، از فکری که داشتم قلبم یخ زد و مغزم با همه این فکرا یه اسم برای رئیس گذاشت

-قاتل ...

بی اختیار به زبون اوردمش، خوب میدونستم مرگ سعید به خاطر این پسر نبوده و اون تو مرگ سعید دخالتی نداشته ولی تو اون شرایط من فقط دنبال یه گناهکار میگشتم که اسم قاتلو روش بذارم و عقده های چهل روزمو رو اون خالی کنم با به زبون آوردن این کلمه نگاه همه رو من مات موند، بی توجه به همشون سعی کردم رو حرفی که حتی خودمم باورش نداشتم پافشاری کنم

-تو قاتلی... تو کشتیش... حالا هم اومدی دق کردن منو خانوادشو ببینی تو یه عقده ای هستی که حتی چشم نداشستی شادی منو سعیدو ببینی به همین خاطر کشتیش تو میخواستی منم مثل خودت عقده ای کنی تو یه شکست خورده ای که همه به خاطر پولت بهت احترام میذارن... سعید به خاطر پول تو کشته شد... ازت بدم میاد ازت متنفرم برو بیرون... گمشو بیرون و دیگه اینجا نیا... تو نمیتونستی شادی مارو ببینی

همه این حرفا رو زدم ولی خودمم به هیچ کدومشون باور نداشتمو میدونستم حرفای احمقانه من بوی قدر شناسی رو میده ولی ادامه میدادم خوب میتونستم حلقه اشکی رو که تو چشاش جمع شده بود رو ببینم ولی بی رحمانه برای شکوندن قلبش تلاش میکردم میخواستم از خونه بندازنش بیرون وقتی دیدم مات جلوم ایستاده و حتی حرفی برای تبرئه کردن خودش از اتهامام نمیزنه به گستاخیم ادامه دادمو از علیرضا که کنارش بود خواستم بندازتش بیرون

-علیرضا تورو خدا بندازش بیرون

علیرضا مات به من نگاه میکردو هیچ کاری نمیکرد حالا دیگه اختیار کارامو از دست داده بودمو بی رحمانه به همه میگفتم بندازنش بیرون

امید که حال بدمو دید بی هیچ حرفی از خونه زد بیرون، اونجا بود که تازه فهمیدم نادیا وسعیده وسارا برای نگه داشتن من چقد تلاش میکردن

بی حال روی زمین نشستمو خسته از این همه دادو فریاد و گریه سرمو تو دستام گرفتمو شروع کردم به زار زدن خوب میدونستم که کارم درست نبود ولی برای خالی کردن خودم نیاز داشتم داد بزنم دلم برای امید سوخت ممنونش بودم که بهم هیچی نگفتو ایستاد تا خودمو خالی کنم

نگاهی به عکس سعید که رو زمین بود کردم حس کردم چشام بدجوری میسوزه میتونستم ناراحتی که از حرفام به امید داشتمو حس کنم

شب جشن

امید

نگاهی از شیشه به تصویر خونمون کردم این خونه حالا با اونکه بهار شده بود مثل خونه ی ارواح به نظر میرسید خیلی سرد و پر از غم، چشم رنگی از غم به خودش گرفت یاد شب جشن افتادم یاد شبی که نامزدی سعید و نازنین رو اعلام کردم، هیچ وقت اونقدر خوشحالی رو تو صورت سعید ندیده بودم به نظرم سعید واقعا نازنینو دوس داشت میتونستم حدت بزخم نازنین الان چه حس و حالی داره، براش خیلی ناراحت بودم برق نگاه های اونم نشون میداد سعیدو خیلی دوس داره واز انتخابش راضیه از اینکه سعید خوشحال بود خوشحال بودم

میتونستم چشمای اشکی مادرمو وقتی به این فک میکرد که قرار بود جشن نامزدی منم اینطور بزرگ و زیبا برگزار بشه ببینم ولی اینا برام مهم نبود مهم این بود که سعید به معشوقش رسیده بود

اون شب همه خوشحال بودن از موفقیت هایی که توی این یه ماهه به دست آورده بودن حرف میزدن همه کنار هم شام خوردیمو با لذت به حرفا و خاطرات هم گوش کردیم وقتی شادی بقیه رو میدیدم احساس شادی میکردم انگار که پشت دیوار شیشه ای محبوبم ایستاده بودمو به لبخندای بقیه خیره شده بودم،

سنگینی نگاه سعید رو که رو خودم حس کردم بهش نگاه کردم ویه لبخند بهش زدم قدر شناسانه بهم نگاه کردو اشک تو چشاش جمع شد از جام بلند شدمو به سمتش رفتم قبل از اینکه بهش برسم از جاش بلند شدو همراهم تا حیاط پشتی خونه باهام اومد هر دو تو سکوت بودیمو منتظر که دیگری حرفشو شروع کنه حس کردم نمیتونه چطور شروع کنه به همین خاطر من پیش دستم کردم سکوت چند لحظه ای رو شکوندم

-چرا چشات پر از اشک شد؟

ایستادو بهم خیره شد دو قدمی که ازش جلو افتاده بودمو برگشتمو بهش نگاه کردم

-حمید همیشه میگفت از چشای همه حرفاشونو میفهمی

-خوب درست میگه ولی این مورد برای تو صدق نمیکنه من در مواجهه با تو ضعیف ترین ادم دنیا میشم

لبخند زدو بغلم کرد، هیچ وقت طعم داشتن برادر رو حس نکرده بودم ولی اون لحظه حس کردم سعید برام برادر بزرگتریه که همیشه مراقبمه، منم بغلش کردم و اروم زدم تو پشتش

-بسه اینقدر لوس نباش

بی توجه به حرفم گفت

-امید امشب خیلی شب خوبی بود ومن اینو مدیون تو ومحبتت

ازش جداشدمو با یه اخم ساختگی گفتم

-این چه حرفیه دیونه من مدیون راهنمایی های دوستی هستم که سه سال همراهم بوده واخلاق گند منو تحمل کرده
امشبم هر کاری کردم جبران ذره ای از این سه سال نمیشه

-من وظیفمو انجام دادم

-نه اینو نگو تو خیلی بیشتر از وظیفتو انجام دادی وداشتن یه زندگی خوب با نازنین حقه توه ،برات خوشحالم سعید

چشاش پر از اشک شد میدونستم داره به چی فک میکنه به همون چیزی که تمام روز مادرم بهش فک میکرد

-امید عروسی تو باید تو این خونه ...

حرفشو قطع کردم

-عشق من برای معشوقم کافی نبود نمیدونم شایدم تقصیر من بود ولی اون حالا دیگه نیست ،کسی رو به من ترجیح
داد که دوستش داشت ،من نمیتونم بگم چرا دوستش داشت ،عشق اجباری نیست سعید ...

...

-ناراحت نباش وگریه نکن نازنین ناراحت میشه تو باید براش تکیه گاه باشی نه یه مرد که عین یه پسر کوچولو شب
نامزدیشم گریه میکنه

لبخندزد ،وتلاش منو برای عوض کردن جو بیهوده نداشت

از یادآوری لبخنداش یه لبخند به تلخی تمام روزای دل تنگیم براش ، رو لبام نشست

سرمو از شیشه جداکردمو به خیابون پر از ترافیک شرکت خیره شدم انگار خیلی وقت بود که از اون شبو اون خونه گرم
از شادی دور شده بودم

علیرضا جلوی شرکت ایستادو منتظر موند از ماشین پیاده شم

چند قدم قبل از اینکه به شرکت برسم دختر لاغرو نحیفی رو دیدم که با مش رجب حرف میزد جلو تر رفتمو جلوشون
ایستادم انگار هردوشون تازه متوجه من شدن چون با تعجب بهم خیره شدن به چهره دختر نگاه کردم از چیزی که
میدیدم وحشت کردم دختر لاغرو ضعیفی که با مش رجب حرف میزدو ازش میخواست با من حرف بزنه نازنین بود

حرفای دیروزش یادم افتاد ولی بی میل به یاداوریشون همه رو فراموش کردم و بهش خیره شدم میدونستم حال خوبی نداشتو دنبال یه گناهکار میگشت

دیروز وقتی برای چهلم سعید رفته بودم متوجه چهره رنگ پریدش نشدم، چشای همیشه براق و میشیش کم رنگ تر شده بود و دور چشاش قرمز بود رنگ صورتش که همیشه سفید بود این بار رنگ پریده شده بود و خیلی لاغر شده بود از دیدن نازنین توی این وضع خیلی تعجب کرده بودم، بهش حق میدادم از دست دادن سعید حتی برای منم خیلی سخت بودچه برسه به نازنین که سعیدو جور دیگه ای دوست داشت سرمو پایین انداختم نمیتونستم به کسی نگاه کنم که من باعث این حالش بودم

نازنین ...

سرمو پایین انداختم حالا میفهمیدم چقدر حرفام بد بوده اینقدر که حالا نمیتونستم بهش نگاه کنم باورم نمیشد که اونم به اندازه من ناراحت باشه فک میکردم سعیدو فراموش کرده ولی با حضورش تو مراسم چهلم سعید ویی جواب گذاشتن همه حرفای احمقانم بهم ثابت کرد که سعیدو فراموش نکرده و نادیده و ناشنیده گرفتن حرفامو گذاشته به پای احترام به دوستی که ۳ سال باهاش بوده

از فکر اینکه دیروز چقدر دلش رو شکوندم دلم گرفت واشک تو چشم جمع شد دیگه نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم واز اینکه اینجا اومده بودم پشیمون بودم کیف دستیمو محکم تو دستم گرفتمو با خجالت چند قدمی جلو رفتم میتونستم ناراحتی رو تو صورتش ببینم بهش خیره شدم سرشو بالا آورد و من دوباره به اون چشمای سیاه که روز اول منو از ترس زهر ترک کرد خیره شدم حالا دیگه اون چشما پر از اشک شده بودنو رنگ شرمندگی گرفته بودن از اینکه اونو اینطور شرمزده میدیدم به خودم لعنت فرستادم حقش نبود بعد از اون همه خوبی که بهمون کرده بود تو مراسم ختم سعید اونطور باهاش حرف بزنم ولی چیکار میتونستم بکنم جز عذر خواهی از حرفایی که حتی به غلط بودنشون خودمم اطمینان داشتم

محو اون چشما بودمو قدرت حرف زدنو از دست داده بودم نمیتونستم بهش چی بگم سرمو پایین انداختم وزمزمه وار تکرار کردم

-حرفام اشتباه بود میدونم تو کشته شدن سعید شما هیچ تقصیری نداشتید اما اون موقع من فقط دنبال یه گناهکار میگشتم تا بتونم عقده ی ۴۰ روزمو خالی کنم واقعا ازتون معذرت میخوام میدونم با حرفای دیروز من تن سعید تو خاک لرزیده چون شما رو خیلی دوس داشت به همین خاطر ازتون میخوام منو به خاطر حرفای اشتباهم ببخشید با نگاه متعجب و شرمزده اش بهم نگاه کردو در حالی که معلوم بود اصلا انتظار این حرفا رو نداشته گفت

-من ... من درکتون میکنم شما داغ دیدید داغ کسی که هم برای من هم برای شما خیلی عزیز بود و ازتون بابت اون حرفا که همچینم اشتباه بودن دلخور نیستم ، امیدوارم شما منو ببخشید که سعید به خاطر پول من به خاطر جون من

دیگه ادامه نداد و سرشو پایین انداخت

-سعید به خاطر وظیفش جونشو از دست داد به خاطر کاری که فک میکرد درسته ، رفتن سعید به خواست خدا بود سکوت تنها چیزی بود که بینمون حکم فرما بود

-خدانگهدار

از کنارش گذشتمو سعی کردم خاطره هایی که توی این شرکت با سعید داشتمو با خودم ببرم صدای اروم خدافظی شو وقتی با بغض همراه بود شنیدم ولی بی توجه بهش راهو ادامه دادم زندگی جدید من شروع شده بود

شروعی دوباره

امید

در اتاق زده شددر حالی که قاب عکس روی میزمو برمیداشتم که تصویری از خودمو مامانو بابا بود اجازه ورود دادم میدونستم بهنام

در باز شدو قامت بهنام پیدا شد اومد تو ودر حالی که میخندید گفت

-خوب میبینم که کاری شدی بی زحمت بعد از تمیز کردن اینجا یه سرم به دفتر من بزن اونجا رم یه دستمال بکش وسایلاشو جمع کن

لبخند زدمو گفتم

-چشم حتما دیگه چی ؟ میخوای پیام کمک کنم دکمه لباساتم ببندی ؟

-نه دیگه قربون دستت اینا کافیه فعلا

به پرویی این بشر فک کردم تو دلهم به بیخیالش نثارش کردم وبه جمع کردن اتاقم مشغول شدم کارم که تموم شد قوطی که توش وسایل شخصیم بود رو برداشتمو نگاهی به دفتر نسبتا بزرگم کردم جای جای این دفتر پر از خاطرات

سعید بود دوس نداشتم اینجا رو ترک کنم ولی مجبور بودم یه مدت اینجا رو بذارم برم ، شرکت بهراد قرار بود بزرگتر بشه وبا شرکت سراج یه شرکت بشه هنوز اسمشو انتخاب نکرده بودیم ولی مطمئن بودم من به این دفتر برم میگردم ...

این ساختمان باقی میموند فقط چند طبقه ای بهش اضافه میشد چون قرار بود کارای بیشتری بگیریم مسلما فضای بیشتری هم نیاز داشتیم از شراکت با بهنام پشیمون نبودم بهنام پسر خوبی بودو ناراحتیشو ازم کنار گذاشته بود خوشحال بودم بهنام دیگه به گذشته فک نمیکرد چون منم دیگه با گذشته کاری نداشتمو امید گذشته نبودم

از مرگ سعید یه سالی میگذشتو من هرروز بیشتر درگیر زندگی جدیدم میشدم ، شش ماه قبل تصمیم گرفتم از مامانو بابا جداشمو اون خونه پر از خاطره رو ترک کنم هر چند زیادم ازشون دور نیستم و فاصلم تا خونه پدریم فقط یه خیابونه ولی همین فاصله هم بهم کمک کرده خیلی چیزا رو که ناراحتم میکرد مثل اتاقم رو کنار بذارم

با صدای بهنام به خودم اومدم

-پس چی شدی زود باش بیا دیگه همه رفتن از شرکت فقط اقا از دفترش دل نمیکنه

به خودم اومدمو قوطی تو دستامو محکم تر گرفتم ، به سمت در رفتم همین که خواستم از در خارج بشم تلفن زنگ زد

-بیا اینقدر دیر میای که تلفن زنگ میزنه جواب نده بیا بریم

خندیدم ، این روزا با بهونه وبی بهونه زیاد میخندیدم

-شاید کار واجب داشته باشن

-چه کار واجبی بیا بریم بابا تو هم حوصله داریا

-شاید سفارش کار باشه

-نه که الانم میتونی قبول کنی

به غرغراش توجه نکردمو جعبه رو روی میز گذاشتم و جواب دادم

-بفرمایید

-سلام امید خودتی ؟

صدای مامانو تشخیص دادم

-سلام اره خودمم چطور کارم داشتید ؟

-گوشیتو چرا جواب نمیدی ؟

نگاهی به قوطی روی میز کردم و گوشیمو دیدم که بینشون بود

-فهمیدم زنگ زدین

-پاشو بیا فرودگاه

باشنیدن اسم فرودگاه ناخود آگاه لبخند رو لبام خشک شد من خاطرات خوبی از فرودگاه وفضاش نداشتم پس طبیعی بود که حتی با شنیدن اسمش قلبم سریع تر از همیشه بتپه ، با گلوی خشک شده گفتم

-چی شده ؟

-مگه قراره چیزی بشه ؟پاشو بیا فرودگاه سلاله داره میره

-داره میره ؟

-اره چند وقتی بود کاراشو درست میکرد تا بره شایدم دیگه برنگرده دوس داره بیینتت

با شنیدن خبر رفتنش ناراحت شدم واقعا انتظار نداشتم بره حداقل دوس داشتم چند وقت قبل از رفتنش بهم خبر بده

حدث میزدم چون این اواخرکه درگیر کارای شرکتو ساختمون بودم و به خاطر جدا کردن خونم از مامان بابا نتونستن این خبرو زودتر بهم بدن

-میای ؟

-اره پروازش کیه ؟

-یه ساعت دیگه

-خدافظ

منتظر نمودم جوابمو بده و قطع کردم جعبه رو برداشتم و به طرف در رفتم دوس نداشتم بدون عذر خواهی ازش بره ، حالا که فک میکنم میبینم رفتار خوبی باهاش نداشتمو واقعا باید ازش عذر خواهی کنم ...

خدافظ

امید

به چهره پر از اشکش نگاه کردم که خیره به مادرش خیس تر میشد مادرشم دست کمی از سلاله نداشت مدام بغلش میکرد و ازش میخواست نره، نمیدونم چرا سلاله میخواست بره شاید برای دور شدن از کسایی یا چیزایی که اذیتش میکردن یا شایدم به خاطر کار یا اصلا برای زندگی یا حتی تفریح هر چی که بود من از رفتنش خوشحال نبودم گرچه باعث شده بود حقیقت تلخ زندگی بهم دهن کجی کنه و مشخص بشه کسی که من دوسش داشتم دوسم نداشته ولی از ته قلب هیچ کینه ای ازش نداشتم چطور میتونستم از دختری که مثل خواهر نداشتم میدونستمش کینه به دل بگیرم، چطور میتونستم فک کنم اون زندگیمو بهم زده در حالی که بهم ریختگی زندگی من به خاطر اون نبوده، نه نمیتونستم ازش کینه داشته باشم

تو فکر بودمو همچنان به خدا حافظیش با بقیه نگاه میکردم که بهنام با سقلمه منو از تو فکر در آورد

- کجایی سه ساعته دارم صدات میکنم ؟

- چیه ؟

- میگم این دختره کیه ؟

- دختر دوست بابام

- پس تو چرا یه جور دیگه بهش نگاه میکنی ؟ چیزی بینتون بوده ؟

با یه چشم غره بهش فهموندم که چیزی بینمون نبوده و اونم چند ثانیه ساکت موند ولی فقط چند ثانیه چون بعدش زمزمه وار کنار گوشم گفت

- میگم امید اسمش سلاله ست ؟

-اره

- کی برمیگرده ؟

- چه میدونم شاید هیچ وقت

- یعنی چی که هیچ وقت ؟

- عجب من چه بدونم شاید اصلا برنگرده دیگه بمونه تو اتریش دیگه برنگرده همونجا زندگی کنه

- اوهوم حیفه که ...

- چی میگی بهنام این سوالا برا چیه ؟

-هیچی کنجاو شدم، گفتمی هیچی بینتون نیست دیگه نه ؟

-نه

-اوهوم

به چهره اش نگاه کردم تو چشاش خیره شدم با تحسین به سلاله نگاه میکرد من معنای این نگاهو خوب میفهمیدم
خداحافظی با همه که تموم شد به من رسید مثل همیشه تو چشام خیره شد،یه لبخند زد که کاملاً مشخص بود از ته
قلب نبوده ویه لبخند زورکی بوده سرشو برای چند ثانیه پایین انداخت انگار خاطرات گذشته رو دوره میکرد،دوس
نداشتم رفتاری که باهاش کردم به یاد بیاره به همین خاطر اولین جمله رو من گفتم

-چرا میری؟

سرشو بالا گرفت انگار موفق شده بودم چون این بار یه لبخند ملیح زد

-دارم میرم اتریش تا یه مدت از اینجا دور باشم

-کی برمیگردی؟

-برای تو که فرقی نمیکنه از شریه مزاحم خلاص میشی ودیگه باعث وبانی خراب شدن زندگیتو نمیبینی

-برای این داری میری؟

-شاید

دلگرفت یعنی به خاطر حرفای من میخواست از ایران بره ودیگه برنگرده به خاطر گذشته ای که فک میکرد باعث
خراب شدنش اونه؟برای اروم کردنش وفراموش کردن این بهانه براش لب باز کردم به گفتن حقایقی که شاید
دونستنش باعث موندنش یا برگشتنش تو ایران بود

-سلاله اگه به خاطر این داری میری،نرو

-چرا؟مگه مزاحم نیستم؟

-سلاله ۸ سال قبل تو فقط یه بهانه بودی برای بهاره ای که میخواست بره میخواست طردم کنه،تو باعث خراب شدن
زندگیم نبودی هیچ وقت نبودی من متاسفم که هر بار که دیدمت تورو گناهکار میدونستم متاسفم که فک میکردم تو
باعث رفتنش شدی متاسفم برای همه رفتارای بدم متاسفم،سلاله ببخش منو

چشمای سلاله اون چشمای قهوه ایش حالا پر از اشک شده بود وبه حرفایی گوش میکرد که حقیقت داشتو اون ازشون
بیخبر بود به چشماش که نگاه کردم خجالت زده سرمو پایین انداختمو ادامه دادم

-توی این ۸ سال هیچ وقت، هیچ وقت مقصر ندونستم ساله هیچ وقت مقصر نبودى مقصر رفتن بهاره تونبودى شاید خودم بودم شاید خودش بود نمیدونم ولی گذشته تموم شده ولی اینو خوب میدونم که حالا تو نباید برى

ساکت شدمو منتظر که جوابشو بشنوم امیدوار بودم که نره

لبخند زدوبهم نگاه کرد

-امید

-باور کن هیچ وقت ازت کینه ای به دل نداشتم وهمیشه مثل یه خواهر دوست داشتم

نگاه پر از محبتش نشون میداد از حرفام جون گرفته منم با مهربونى بهش خیره شدمو منتظر که ادامه بده

ولی اون بی هیچ حرفی ازم جدا شد چند قدمی دور نشده بود که برگشتو با لبخند گفت

-داداشی سعی میکنم برای جشن افتتاح شرکت خودمو برسونم

خوشحال از اینکه برمیگرده نفس عمیقی کشیدمو بهش نگاه کردم اینقدر که دیگه از جلوی چشمام محو شد

خوشحال بودم که منم یه خاطره خوب ازاین فرودگاه پیدا کردم ،برگشتمو با چهره اخمو بهنام رو به رو شدم بی توجه

بهش راهمو ادامه دادم میدونستم چه احساسی داره پس صبر کردم خودش حرف بزنه

-اینقد فک زدی باهاش که اصلا نذاشتی من یه کلمه با دختره حرف بزنم

خندیدم ومنتظر موندم ادامه بده

-خاک توسر من که یه همچین رفیقی دارم تا دید من از دختره خوشم اومده مخ دختره رو زد

....-

-نامرد لااقل میداشتی یه خودی نشون بدم

....-

-یه حرفی نرنی یه وقت دارم احساس میکنم میخوای لال از دنیا برى

...-

-امید؟ امید؟

-هوم؟

-نگفت کی برمیگرده ؟

به مرد سی و پنج ساله ای نگاه کردم که عین بچه ها سوال میپرسیدو منتظر جواب بود نفس عمیقی کشیدمو از ته قلب از خدا خواستم همونطور که مهر ساله تو دل بهنام افتاده ساله هم از بهنام خوشش بیاد

-برای جشن افتتاح شرکت میاد

-جون بهنام ؟

-نچ نچ نچ خجالت بکش بهنام ۲۰ ساله که نیست داری پیر میشی همسنای تو نوه دارن اینقد ذوق نمیکنن

-خوب حالا که نوه ندارم باید به همین چیزا دل خوش کنم دیگه چاره چیه

لبخند زدمو به دعایی که داشتم میکردم زیر لب یه الهی امین گفتم

امید...

سرمو به شیشه ماشین چسبوندمو تو فکر فرو رفتم به فردا فک میکردم به روزی که قرار بود شرکت جدید افتتاح بشه شرکت جدیدی که برای راه افتادنش خیلی زحمت کشیدیم هوا سرد شده بود ومن مثل همه این ۸ سال سرما وسوز هوا رو کمتر حس میکردم با فک کردن به اتفاقات سال قبل یه قطره اشک از گوشه چشمم رو صورتم غلتید هنوز هم جای خالی سعیدو حس میکردم نگاهی به ساعت مچیم کردم که تو جشن تولدسال قبلم از طرف سعیدو نازنین بهم هدیه شده بود به عقربه های کوچیکش که اروم تو ساعت میچرخیدن خیره شدم چرخیدن این عقربه ها حسی مثل تباهی رو برام القا میکرد انگار که همه عمر من بیهوده گذشته باشه با یاد اوری سالهایی که با حسرت برام گذشت یه قطره اشک دیگه رو صورتم راهشو تا گونه ام گرفت

از توی جیبم قوطی قرصامو در اوردمو یکی شو تو دهنم گذاشتم این روزا به تجویز دکتر دز قرصام وتعدادشون کمتر شده بود درد قفسه سینم کمتر سراغم میومد ادیب میگفت به خاطر مصرف سر ساعت قرصاته ولی به نظر خودم به خاطر آرامش روحیم بود

-امید حالت خوبه ؟

صدای بهنام منو به یاد سعید انداخت به یاد وقتایی که برای در آوردن من از فکر تلاش میکرد بی میل به جواب دادن تو سکوت خودم باقی موندم

-امید؟

سرمو از شیشه جدا کردم و قطره اشکی که روصورتتم بود رو پاک کردم و جواب بهنامو دادم

-بله؟

-حالت خوبه؟

-اره

-از کدوم خیابون برم تا برسم به کوچشون من اینجا رو نمیشناسم

به خیابون خیس و پر از برف نگاه کردم شیشه رو پایین دادم که بلکه هوای بیرون حالمو بهتر کنه سعی کردم اسم کوچه ای که بارها سعید رو سر کوچه اش میدیدم به یاد بیارم عجیب بود وقتی یاد سعید میوفتادم تنها چیز مهم برام سعید بود نه چیز دیگه حالا میفهمم چقدر بودن سعید برام نعمت بوده

توی این مدت برای سر زدن به خانواده اش و کمک کردن بهشون هر چند وقت یک بار میرفتم پیششونو حال مادر پیرشو میپرسیدم گرچه از گرفتن هرگونه کمک از من خود داری میکردن ولی من نمیتونستم تنهاشون بذارم وقتی دیدم کمک مالی منو قبول نمیکنن برای خواهراش تو شرکت دوستانم کار پیدا کردم و غیر مستقیم بهشون کمک میکردم ولی باز حس میکردم در حقشون کوتاهی میکنم هر بار که دستای لرزون مادرشو و چشمای ناراحت خواهراشو میدیدم از شرمندگی اب میشدم ولی اونا مهربانانه منو به خونشون راه میدادند بهم اجازه میدادن توی خونه ای که سعید توش به دنیا اومده بودو بزرگ شده بود آرامش بگیرم ،مادر سعید برام مثل مادر خودم شده بود وبرام با بقیه خانوما فرق داشت

-هفتم شرقی

وقتی با راهنمایی های من بهنام جلوی در نگه داشت به در سبز رنگی نگاه کردم که به طور عجیبی برام آشنا بود

جلوی در پیاده شدم ومنتظر بهنام موندم وقتی کنارم ایستاد زنگو زدمو منتظر به در نگاه کردم صدای دختری اومد که گفت

-کیه

اب ادهنمو قورت دادمو گفتم

-بهراد هستم

در باز شدو من با قدم های لرزونم پا تو حیاطی گذاشتم که حالا پر از برف بود به درخت وسط حیاط نگاه کردم مادرش میگفت این درختو خود سعید کاشته یه لبخند رو لبام نشست حس آرامشی که اینجا حس میکردم حتی تو دفتر

محبوبم نداشتم، به در گوشه حیاط نگاه کردم که مادر سعید جلوش ایستاده بودو با لبخند بهم نگاه میکرد قدم هامو تند کردم و رفتم جلو

-سلام مادر

-سلام پسرای گلم خوبید عزیزای دلم؟ خوش اومدید بفرمایید

بهنام هم به تبعیت از من سلام کردو لبخند زد، به خونگرمی خورشید خانوم لبخند زدمو در حالی که کفشامو در میاوردم گفتم

-ممنون مادر جان شما خوبید حالتون بهتره؟

-ممنون پسرم بیایید داخل سرده سرما میخورید

داخل خونه شدیمو یه گوشه رو زمین نشستیم به خونه کوچیک ولی تمیز خورشید خانوم نگاه کردم به دیوارایی که رنگ فیلی بهشون زده شده بود خونه گرم بود خیالم راحت شد که شبای زمستون سردشون نمیشه یه کم بعد سعیده وسارا هم وارد پذیرایی شدنو کنار مادرشون نشستن

-همه چی خوبه مادرم؟ چیزی که کم و کسر ندارید؟

-نه عزیزم خدا خیرت بده همه چی هست

به سعیده وسارا نگاه کردم و ادامه دادم

-مادر رو بردید دکتر هفته قبل؟

-بله گفتن فشار خونش بالاست و یه سری دارو نوشتن که بهش میدیدم خوب میشن

وقتی از راحتیشون مطمئن شدم با خیال راحت، حرفی که به خاطرش رفته بودمو گفتم

-مادر جان فردا قراره شرکت جدیدی افتتاح کنم که دوس دارم تو جشن افتتاحش شما باشید

خورشید خانوم نگاهی به من کردو چشاش پر از اشک شد از خیسی چشمای این پیر زن خیلی دلم میگرفت نگران بهش نگاه کردم و گفتم

-مادر جان چیزی شد؟ من چیز بدی گفتم؟ ببخشید به خدا قصدی نداشتم

چشماشو با گوشه چادرش پاک کردم و اروم گفتم

-نه پسر من دارم فک میکنم تو همیشه به ماسر میزنیو مثل خانواده خودت به ما میرسی ما هم باری شدیم رو شونه تو شرمندتم ...

نذاشتم حرفشو ادامه بده

-تو رو خدا این حرفو نزنید مگه منو به پسری قبول ندارید؟ منم مثل پسرتونم ،سعید در حق من لطف بزرگی کرد من بیشتر از اینا به شما وپسرتون مدیونم ،چطور میتونم با این کارای کوچیک جبران کنم تو رو خدا دیگه این حرفا رو نزنید من هر کاری برای شما میکنم از روی وظیفه ست شما مادرمینید ودختراتون خواهرای منن ،یه پسر وظیفه به خانواده اش برسه

حرفام که تموم شد برق خوشحالی رو تو چشماش دیدم چشماشو پاک کردو گفت

-اره پسر من تو مثل سعید خودمی

-خوب پس دیگه اشکاتونو نبینما من هر وقت میبینم شما اشک میریزید ناراحت میشم تورو خدا دیگه گریه نکنید

مثل بچه ای شده بودم که برای انجام نشدن کاری التماس میکنه

داشتم به چشمای مهربون خورشید خانوم نگاه میکردمو دلیل میاوردم که نباید گریه کنه که متوجه ورود یه نفر دیگه به اتاق شدم سرمو بالا بردمو به نازنین که یه سینی چای تو دستش بود نگاه کردم مات چهره ی بی تفاوتش شدم از دیدنش اینجا خیلی تعجب کردم فک میکردم دیگه اینجا سر نمیزنه ولی انگار اشتباه کرده بودم ،بعد از مرگ سعیدو اون دیدار اخر تو ورودی ساختمون شرکت دیگه ندیدمش حتی تسویه شم وقتی گرفت پیش من نیومد خودش خواسته بود دیگه شرکت نیاد نمیدونم چرا ولی فک میکنم به خاطر خاطراتی که اونجا داشت دیگه نخواست تو دفتر من باشه ،منم برای اینکه اذیت نشه با استعفاش موافقت کردم دیگه ندیدمش

بهش نگاه کردم که تقریبا همون نازنین بود البته کمی لاغر تر ،دلگم گرفت از یاد خاطراتی که تلخ وشیرین برام تکرار میشدن سعید وتمام خاطراتش مثل فیلمی که برام نمایش داده میشد از جلو چشم میگذشت واین من بودم که از یادآوری اون خاطرات یه نفس عمیق کشیدم وتو اینه ماشین دوباره به نازنین نگاه کردم روز اول وقتی دیدمش منو یاد بهاره انداخت انقد معصومانه وبا تعجب بهم خیره میشد که خودمم احساس میکردم چیز غیر عادی در من میبینه هر بار که منو میدید چند دقیقه خیره میموند وسعید با قضاوت تموم اونو بیشتر میترسوندو عصبی میکرد میتونستم خشمو وقتی سعید بهش میگفت چرا به اقا خیره میشی رو تو چشماش بینم باورم نمیشد همون چشما یه روزی برای رفتن کسی که بهش تیکه مینداخت ومیترسوندش وعصییش میکرد پر از اشک میشن واز دوریش اینقدر افسرده وتنها میشه رفتن سعید خیلی درد ناک بود میتونستم احساس نازنینو درک کنم نازنین حال بدتری نسبت به من داشت اون معشوقشو از دست داده بود بدون اینکه ازش یه خدافظی درست حسابی کنه این سخت تر از جدایی من از بهاره بود

با یادآوری دوباره خاطراتم احساس خفگی کردموشیشه رو پایین کشیدم

-هنوزم اینطوری میشدید؟

صدای نازنین زنگی بود تا منو به این دنیا بیاره

-چیزی گفتید؟

لبخند زدو ادامه داد

-جوابمو گرفتم

در جواب لبخندی که زد مات شدم باورم نمیشد با وجود گذشتن یه سال از مرگ سعید بتونه لبخند بزنه چون من سال اول رفتن بهاره فقط یه گوشه میشستمو به یه نقطه خیره میشدم اون موقع ها بیشتر شبا گریه میکردمو از سردرد خوابم میبرد حسرت یه لبخند از سر شادی رو دل مادرم مونده بود، دلم برای خودم سوخت لبخند خشک و خالی نازنین برام عجیب بود

-این روزا چیکار میکنی؟

میخواستم بدونم چیکار میکنه چطوری زندگی میکنه کجا کار میکنه چطوری میتونه با فکر سعید لبخند بزنه اینا برای من که ۷ سال به خاطر بهاره افسرده بودم میشه گفت افسانه بود، نفس عمیقی کشید و در حالی که به بیرون خیره بود گفت

-زندگی ... کار ... کار ... زندگی

لحنش موقع گفتن این جمله خیلی سرد و ناامیدانه بود، دلم گرفت شاید اگه سعید بود نازنین اینقدر ناامیدانه از زندگیش نمیگفت

-کجا کار میکنی؟

-توی یه شرکت ساختمان سازی

-میخواوی برگردی سرکارت؟ من هنوز منشی ندارم

-نه اونجا چیزایی هست که منو ازار میده

-خاطرات سعید ازارت میده؟

-خاطرات همیشه با منن همیشه جلوی یاداوریشونو گرفت اون دفتر چیزی داره که باعث میشه من احساس کنم تنهام جای خالی سعید اونجا برام بیشتر از هر جای دیگه دهن کجی میکنه مثل حقیقت تلخ نبودنش که مدام با سنگ قبرش برام تداعی میشه

وقتی داشت از ماشین پیاده میشد پشت سرش پیاده شدم و صدایش کردم ایستادو بهم نگاه کرد

از جیب کتم کارتمو درآوردمو به طرفش گرفتم

-شاید یه روزی لازمم داشتی

چند قدم بهم نزدیک شد و دستشو برای گرفتن کارت جلو آورد به دست چپش نگاه کردم که هنوزم حلقه سعید تو دستش بود یه لحظه یه چیزی مثل یه حس حسادت به دلم چنگ انداخت بهاره هیچ وقت حلقه ای که براش گرفته بودم رو دستش نکرد میگفت منو تو نسبتی نداریم که من حلقه بندازم میگفت ممکنه باباش ببینه و هزار تا دلیل دیگه ومن چقدر ساده لوحانه فک میکردم راست میگه، وقتی صدای بهنام منو به خودم آورد که تنها تو کوچه ایستاده بودمو به دستم نگاه میکردم به جای بخیه هایی که روی دستم بود اون حلقه منو تو دستش نذاخت ولی من تا ابد این خطا رو با خودم خواهم داشت داشتم فک میکردم ایا واقعا ارزشش رو داشت؟! ارزش این رو داشت که ۷ سال از بهترین لحظات عمرمو به پای تاوان عشقی بدم که شاید یک طرفه بود و شاید غلط، من تاوان کدوم خطام رو دادم نمیدونم هنوزم نمیدونم این ۷ سال تاوان کدوم گناهم بود

نازنین ...

در باز کردمو رفتم داخل خونه، چراغا خاموش بودو مشخص بود کسی خونه نیس خوشحال بودم که مامان خونه نیست تا بهم بگه چرا بازم رفتم خونه مادر سعید، همیشه میگفت رفتن من به اونجا باعث ناراحتیشون میشه ولی من هر بار که اونجا میرم میبینم که مادرش لبخند میزنه واز دیدنم خوشحال میشه با این حال هر بار که میرم اونجا بیشتر یاد سعید میوفتمو دلم براش تنگ تر میشه توی این ۷ سال زندگیمو در تنهایی و تلخی گذروندم درسته مادرمو نادیا رو دارم ولی نبود سعید حس خلائی رو در من ایجاد میکنه که نمیتونم پرش کنم با دیدن امید امروز توی خونه خورشید خانوم دوباره یاد سعید افتادم و داغ دلم تازه تر شد و سراج که کنار امید بود دلمو بیشتر سوزوند چون همیشه سعید بود که کنار امید همه جا میرفتو مراقبش بود

وقتی از دیدن امید ناراحت شدمو خواستم برم امید تلاشمو برای فراموش کردن بادیگاردش بی نتیجه گذاشت و منو تا خونه رسوند حس کردم گذشته تلخ امید بی شباهت به من نیست یه چیزایی از کارمندا شنیده بودم ولی هر بار که از سعید میخواستم درباره امید بیشتر بگه و اینکه گذشته تلخش چطور بوده هر بار میخندیدو از زیرش در میرفت

بعد از اینکه امید خط روی صورتشو تو المان بالیزر درمانی محو کرد کارمندی شرکت میگفتن خیلی تغییر کرده و امید چند وقت قبل نیست راستم میگفتن چون دیگه مشکی نمی پوشیدو اخلاقش عوض شده بود میتونستم درک کنم چقدر از دست دادن سعید برایش درد ناک بوده سعید سه ماه نامزد من بود ولی ۳ سال بادیگارد امید بودو روزو شب در

کنارش بود طبیعی بود که امید بعد از از دست دادن سعید به خانواده اش سر بزنه ولی برای من درد ناک بود که به جای سعید، امید مراقب خانواده اش باشه

روی مبل نشسته بودمو به صفحه خاموش تلویزیون نگاه میکردم صدای درخونه منو به خودم آورد

-سلام چراتوتاریکی نشستی؟

-سلام اینطوری راحتترم

-لباس بیرون تنته، کجارتفته بودی روز جمعه؟

نمیتونستم بهش دروغ بگم از بچگی جوری بزرگم کرده بود که اصلا نمیتونم بهش دروغ بگم

-خونه خورشید خانوم

میدونستم دوباره میخواد شروع کنه به گفتن حرفای تلخی که همیشه بعد از سر زدن به اونا بهم میگه به همین خاطر از روی مبل پاشدمو به طرف اتاقم رفتم ولی قبل از اینکه وارد اتاق شم نگاهی به مامان کردم که بهم نگاه میکرد تو صورتش یه ناراحتی بزرگ دیده میشد متاسف بودم که باید به خاطر من اینقد ناراحتی رو تحمل کنه نفس عمیقی کشیدمو درو بستم

یه ماه بعد از بیرون اومدن از شرکت بهراد یه کار توی یه شرکت ساختمان سازی پیدا کردم حقوقش کمتر از حقوق شرکت بهراد بود ولی من دیگه نمیتونستم تو دفتر بهراد کار کنم فضای اونجا پر از خلا و تنهایی بود کوله پشتیمو باز کردم کارت دعوت به مراسم افتتاحیه رو چند بار با دقت نگاه کردم نمیدونستم برم یا نه ولی خیلی دوست داشتم بدونم اسم شرکت جدید چیه چون توی کارت که چیزی نوشته نشده بود کارتو روی میز گذاشتمو عکس سعیدو برداشتم

-امروز رفتم پیش مامان خیلی دلش برات تنگ شده بود میگفت دیشب اومدی به خوابشو گفتم من به فکر زندگیم باشمو تورو فراموش کنم، اره؟

نفس عمیق کشیدمو ادامه دادم

-چیکار کردم که دیگه دوسم نداری؟ نمیخواهی دیگه نامزدت باشم؟ پس من چی خواست من برات مهم نیست؟ مهم نیست که بدونی چقدر دوست داشتم؟ چقدر دوست دارم؟ سعید دارم مجازات میشم به خاطر دوست داشتنت به خاطر خواستنت، نمیتونم چرا باید امروز امیدو میدیدم که چی بهم ثابت بشه، نمیتونم دیگه هیچی نمیتونم

روی تخت دراز کشیدمو عکس سعید و تو بغل گرفتم واروم اشک ریختم

نازنین ...

کیفمو تو دستم محکم نگه داشتمو وارد سالن شدم کل سالن پر بودو جایی برای نشستن نبود حدث میزدم اینقدر شلوغ باشه داشتم به اطراف نگاه میکردم که یه مرد اومد جلو وازم خواست کارتمو بهش نشون بدم وقتی کارتمو بهش نشون دادم بهم گفت دنبالش برم منم همراهیش کردم منو برد روی یه صندلی تو ردیف اول نشوند تعجب کرده بود انتظار داشتم یه جایی اون پشت بهم جا بده ولی اینجا برام زیادی شگفت انگیز بودیخیال جای زیادی خوبم شدمو به برنامه توجه کردم چند دقیقه بعد همون مرد همراه با یه دختر دیگه اومد و صندلی کنار منو بهش نشون داد اول ترسیدم گفتم شاید جای این خانومه نشستم الانه که بیاد پرتم کنه بیرون به همین خاطر سرمو انداختم پایینو سعی کردم خودمو بزخم به کوجه علی چپ ،ولی وقتی دیدم کنارم نشست خیالم راحت شدو با خیال اسوده به ادامه برنامه نگاه کردم هنوز چند لحظه از نشستن دختره وراحت شدن خیال من نگذشته بود که صدای جیغ مانند دختر کنار دستم منو از جام پروند بهش نگاه کردم که با ذوق بهم خیره شده بود خوب که نگاه کردم دیدم سلاله ست لبخند زدمو گفتم

-وای سلاله جون تویی؟

-سلام نازی خوبی؟

-مرسی تو اینجا چیکار میکنی

-یه لبخند گشاد زدو در حالی که مانتوشو مرتب میکرد گفت

-منو دست کم گرفتی ناسلامتی امید داداشیمه ها اصلا غیر ممکنه جشن ومهمونی بگیره منو دعوت نکنه

خندیدم وبه حرکاتش نگاه کردم

با سلاله تو عروسی مینا آشنا شدیم بعد هم تو مراسم نامزدی من وسعید دعوت بود دوستیمون صمیمی تر شد چند وقت قبلم توی شرکتی که برای کار رفته بودم دیدمش یه جورایی کارم تو این شرکتو به سلاله مدیونم چون سلاله منو روز مصاحبه دید وکلی تعریفمو به مدیر کرد تا منو قبول کردن وگرنه اونجا هزار تا متقاضی بهتر از من بود که منتظر کار بودن

میشه گفت توی این یه سال سلاله تنها کسی بود از دیدنش خیلی خوشحال میشدم

-وای نازی اگه بدونی چقد دلم برا ایران تنگ شده بود به خصوص برا تو

-منم دلم برات یه ذره شده بود خوشحال شدم دیدمت ،ولی تورو زیاد مطمئن نیستم

-جدی میگم خره، تازه برات سوغاتیم اوردم دو روز قبل برگشتم میخواستم بزنگم بگم بیای بیریش

-واقعا؟ دستت درد نکنه

حرفای منو سالاله گرم گرفتی تقریباً همیشه گفت اصلاً به برنامه توجه نمی‌کردیم، داشتیم با سالاله مجری برنامه رو مسخره می‌کردیمو بهش می‌خندیدیم که صدای یه مرد مارو به خودمون آورد

-سلام خانوما

سالاله یه لحظه کپ کرد بعدش سرخ شد و بعدشم سفید کم کم داشت کبود میشد که بیخیال تغییر رنگ سالاله شدمو به پشت سرم که سالاله نگاه می‌کرد نگاه کردم و سراج و بهراد و دیدم که بالا سر ما ایستاده بودن چشم چهار تا شد از جام بلند شدمو سلام کردم

سراج که یه سلام کوچیک به من کردو رفت طرف سالاله که پشت من بود و باهاش گرم صحبت شده بهراد نگاه کردم که مثل دیروز مرتب بود و مثل همیشه شیک

-سلام خانوم امیری چقد خوب که تشریف آوردید

-ممنون از دعوتتون

-جاتون که خوبه؟ چیزی کم و کسر ندارید؟

-نه ممنون همه چی خوبه

-ولی مثل اینکه مجری زیاد به دلتون نشستسته چون شنیدم پشت سرش یه چیزایی میگفتید

از اینکه حرفامونو شنیده بود سرخ شدمو سرمو پایین انداختم زیر چشمی به سراج نگاه کردم که با سالاله گرم گرفته بود سالاله هم با لبخند جواب سوالاشو میداد امید دوباره از من یه تشکر کرددر حالی که داشت میرفت دست سراجو گرفتی بردش و به سالاله گفت

-میرمش تا مختونخوره

کنار سالاله نشستمو به رفتنشون نگاه کردم

-چقد خوشتیپ و مهربونه !!!

سرمو سمت سالاله چرخوندمو با تعجب مسیر چشماشو دنبال کردم به سراج و بهراد رسیدم نمیدونستم منظورش کدوم بود به همین دلیل پرسیدم

-کیو میگی؟

-امید

برام عجیب بود چون بهراد فقط یه سلامو تشکر و خوش اومدی معمولی بهش گفتم ولی در عوض سراج بیشتر تحویلش گرفت اما سالاله به جای سراج به بهراد میگفت خوشتیپ و مهربون

-پس سراج چی؟

-کی؟

-سراج، اون که باهات بیشتر حرف زد تازه وقتی بهت نگاه میکرد چشاش میدرخشید

-بهنامو میگی؟ واقعا؟

-اره من برق نگاه یه مردو میشناسم چشاش رنگ تحسین و محبت و شاید عشق داشت برق چشاش معمولی نبود

-بیخیال بابا منو اون فقط سلام و احوال پرسی کردیم

-من بهت گفتم دیگه میخوای باور کن یا نکن ولی برق چشاش معمولی نبود ،

یه لحظه یاد چشای سعید افتادم وقتی بهم نگاه میکرد چشمای اونم برق تحسین و محبت داشت برقی که فقط مال من بود فقط مال خودم

-میدونی نازنین من امیدو دوست داشتم خیلی زیاد شاید میشه گفتم عاشقش بودم ولی امید هیچ وقت عشق منو قبول نکرد همیشه تو حسرت بهاره موند ولی حاضر نشد محبت منو قبول کنه

بغضمو که از فکر کردن به چشمای سعید رو گلوم سنگینی میکرد قورت دادمو به سالاله نگاه کردم میتونستم بفهمم چقدر براش سخت بوده بیشتر از اینکه براش ناراحت بشم تعجب کرده بودم سالاله و امید به نظرم زوج خوبی به نظر میرسیدن ولی دلیل بی تفاوتی امید نسبت به سالاله رو نمیدونستم

-سالاله بهاره کیه؟

نفس عمیق کشیدو در حالی که به رو به روش خیره شده بود اب دهنشو قورت داد ولی من فکر میکنم اون لحظه بغضش بود که فرو میداد به سن خیره شده بود ولی مشخص بود ذهنش یه جای دیگه ست جایی که براش سخت بوده

-۹ سال قبل امید وارد دانشکده مهندسی شد تک فرزند خانواده بهراد و تک پسر و تنها وارث ارثیه پدر بزرگ ناتنیش بود

ولی با اون همه خیلی خاکی بود خیلی مهربون خوش تیپ و درس خون همه چی تموم میدونم زیادی رویایی به نظر میرسه ولی امید واقعا همه چی تموم بود زیبایی چشم گیری نداشت یه چهره معمولی ولی جذاب بود وهست، اخلاق خوبشم باعث میشد همه ازش تعریف کنن و دوستش داشته باشن ، ولی من چی با اونکه زیبا بودم و تو سن ۱۹ سالگی خواستگاری زیادی داشتم برعکس امید بودم یه دختر لوس و نر و مغرور که سعی میکردم توجه همه رو نسبت به خودم جلب کنم موفق هم بودم اینقدر کلاس و آموزشگاه رفته بودم که توی همه چیز یه سر رشته ای داشتم ولی اخلاق

خوبی نداشتم اما همه به خاطر پول و ثروت پدرم تحملم میکردن که نکنه به دختر نازدار خانواده سهرابی بر بخوره توی اون سن تنها کسی که هیچ وقت به خاطر هیچ کدوم از این ویژگی ها سمت نیومد و مثل یه برادر واقعی کنارم بود امید بود همیشه مثل خواهرش دوسم داشت و هوامو داشت تا اینکه رفت دانشگاه وقتی ترم سوم دانشگاه بود، فهمیدم با یه دختر دوسته من به خاطر امید رفته بودم توی اون دانشگاه ولی امید بی تفاوت تر از همیشه فقط با دختر ترم اولی که عاشقش شده بود حرف میزد کم کم تمام وجودمو حس حسادت گرفت وبعد از دوسال بالاخره طاقتم تموم شد، اولاً فک میکردم این یه دوستی معمولیه ولی هر روز که میگذشت این حقیقت بزرگ بیشتر بهم دهن کجی میکرد که امید با هیچ دختری رفاقت نکرده بودو این یه تهدید بزرگ بود برای من که عاشق امید بودم، دست به کار شدمو یه عکس درست کردم امیدشب تولدم فهمید دوستش دارم ودر برابر منی که اغوش اونو پناه گاهی قرار دادم برای خودم برادرانه ارومم کرد ولی من چی؟ یه عکس درست کردم و بهونه دادم دست کسی که فقط یه دلیل میخواست یه شعله میخواست برای روشن کردن آتیش بزرگ زندگی امید ومن این دلیلو بهش دادم تا امیدو ترک کنه واون خطو تو صورتش واون زخمو تو دلش بذاره

-اره بهاره رفت وامید سه روز ناپدید شد در پایان سه روز تو یه خرابه در حالی که غرق خون بود پیدا شد، هیچ کس نمیدونه اون سه شب به امید چی گذشت که اخرش برای اولین بار و نه اخرین باردست به خود کشی زد ، ولی همه میدونن بعد از اون سه روز امید دیگه امید گذشته نبود و ۷ سال عزادار عشقی موند که من باعث رفتنش شدم

-امید میگه تقصیر من نبوده وبهاره فقط یه دلیل میخواسته ولی هنوزم خودمو مقصر میدونم گرچه الان امید رو دوس دارم ولی باور دارم امید دیگه برای من نیست وتنها ارزوم خوشبختیه اونه

سرمو به سمت سلاله چرخوندم اشک تو چشماش حلقه زد بود ولی حتی با اون چشما هم به امید نگاه میکرد که روی سن سخنرانی میکرد ،چشمای سلاله رنگ دیگه ای داشت نمیدونستم چی بود ولی میتونستم بفهمم که هنوزم به امید فکر میکنه ...

امید

روی سن ایستاد بودمو به جمعیتی که منتظر بودن اسم شرکت جدیدو بگم نگاه کردم اول از همه نگاهم سمت خورشید خانوم سر خورد وبعد هم به چشمای مشتاق خواهرای سعید وبعد هم بی صبرانه به چشمای نازنین که حالا با تعجب بهم نگاه میکرد

-با افتخار اعلام میکنم اسم جدید شرکت بهراد وسراج که به طور مشترک این شرکت رو تاسیس کردند شرکت سعادت گذاشته شده ...

سالن تو سکوت فرو رفته بود میتونستم بشنوم که همه میگفتن سعادت کیه چرا سعادت لبخند تلخی زدمو ادامه دادم

-میتونم صداها تونو بشنوم که میگید چرا سعادت

-جناب سعید سعادت سال قبل برای نجات جون من ،متاسفانه کشته شدن من از صمیم قلب میگم که مدیون ایشون

ومادر مهربونشون که مثل مادر خودم دوستش دارم هستم

به خورشید خانوم نگاه کردم که چشماش پر از اشک بود بعد هم به نازنین که با لبخند رضایتشو نشون میداد از اینکه

نازنین کارمو با لبخندش تایید میکرد خوشحال بودم ،نمیدونم چرا فقط نظر نازنین ومهر تاییدش باعث میشد نتیجه

بگیرم کار خوبی کردم منم جواب لبخندشو با لبخند دادم در حالی که اصلا حواسم نبود کل سالن داشتن برام دست

میزدن چند لحظه فقط چند لحظه محو چشمای مهربون نازنین شدم وخودمو سالن وتمام مهمان هارو فراموش کردم

همون چند لحظه برام کافی بود تا احساس کنم دارم به سعید خیانت میکنم و سرمو پایین بندازم

بقیه برنامه با پذیرایی از مهمان ها ولبخندای من وتبریکای همه به منو بهنام گذشت اخر جشن ساله همراه با بهنام

رفت خونه ومن امیدوار بودم تا دعای رو خدا شنیده باشه ومن هم نازنین وخانواده سعید رو به خونه رسوندم بعد از اینکه

مادر وخواهرای سعید رو رسوندم با نازنین تنها شدمو فرصت وغنیمت شمردم تا دوباره پیشنهاد کارمو تکرار کنم

صدای اهنگ ملایمی که پخش میشد تنها صدایی بود که سکوت ماشینو میشکست ،صدای اهنگو کم کردم برای

گفتن حرفم بی طاقت تر از همیشه صدامو صاف کردم

-نازنین خانوم

سرشو که به شیشه تکیه داده بود به طرف من چرخوند

-بله

-به نظرم خوشحال شدید که اسم شرکت سعادت شد ،درسته؟

یه لبخند زد

-آقای بهراد من از این کار خوشحال شدم ولی خوشحالی من بیشتر به این خاطر بود که شما سعید رو فراموش نکردید

-من سعید رو هیچ وقت فراموش نمیکنم ،سعید فقط یه بادیگارد نبود یه دوست خیلی خوبم بود ومن این دوست رو از

دست دادم ولی قرار نیست از یاد بیرمش

-بله شما درست میگید نگرانی من بیهوده بود

-نگرانی ؟

-بله من تصور میکردم شما سعیدو فراموش میکنید

-هیچ وقت همچین فکری رو نکنید من اینقدر هم ادم بی وفایی نیستم

-بله شما درست میگوید، به هر حال ممنون

-خوب نظرتون در باره کار کردن توی شرکتی که به اسم سعیده چیه؟

سرشو پایین انداخت وچند لحظه سکوت کرد

-فک میکنم دوست داشته باشم برگردم توی اون دفتر

-خوشحال میشم از برگشتن

بقیه راه در سکوت گذشت و من سعی نکردم این سکوت آرامش بخش کنار نازنینو بشکنم

وقتی از ماشین پیاده شد و به طرف خونه شون رفت من بهش نگاه میکردم که چقدر اروم راه میرفت یاد روزی افتادم که با سعیدو نازنین برای برف بازی رفته بودیم اون روزا خیلی خوب بود هم حال من هم حال سعیدو نازنین اون روزا خیلی شیرین بودن همه چیز کم کم داشت عادی میشد و رنگ شادی میگرفت اون روز اینقدر خندیدیمو دودیدیم که دیگه نایی برای من نمونه بود ولی با اون همه دودیدن، نازنین وسعید هنوز انرژی داشتند دنبال هم میکردن در حالی که هر وقت سعید یه کم سرعت میگرفتو به نازنین میرسید نازنین جیغ های بنفش میکشیدو سعید هم برای ساکت شدنش سرعتشو کم میکرد اون روز با وجود دردی که تو سینم احساس میکردم قرصمو نخوردم تا دارو هامو کم تر کنم وشاید اصلا نخورم ولی تمام تلاشم برای قطع کردن این قرصا با رفتن سعید بیهوده شد چون دز قرصا دوباره بالا رفت و من دوباره ناراحت تر از گذشته به خوردنشون ادامه دادم

اینقدر اونجا موندم که نازنین رفت تو خونه و من تنها تو سکوت کوچی به روزای گذشته فک کردم

امید ...

لیوان قهوه تو دستم گرفتمو به افق خیره شدم اینجا توی این ایون خیلی راحت بودم علت اصلی اینکه این اپارتمان توی این طبقه رو خریدم به خاطر این بود که از ایونش بتونم هرروز طلوع وغروب خورشیدو بینم نیمه های زمستون بودوهواسرد، سردی هوا رو مثل نسیمی میدونستم که از وزشش آرامش میگرفتم به افق خیره شدمو یه کم از قهوه تلخمو چشیدم بااینکه توی این یه سال خیلی سعی کردم خودمو تغییر بدم ولی بازم عادت صبحونه همیشگیم از یادم نرفته وهنوزم قهوه تلخ رو به همه چی ترجیح میدم، توی افق به یاد چیزایی میافتادم که برام تلخ بودن ولی

یاداوریشون باعث میشد دیگه از یاد ببرمشون یه جورایی مثل تمیز کردن بخشی از حافظم بود ولی هنوز موفق نشده بودم اون سه روز رو از یاد ببرم میخواستم یه جاهایی از گذشتمو فراموش کنم میخواستم یه چیزایی رو بشورم نمیخواستم بدی ها تو ذهنم بمونن میخواستم یه زندگی جدید با خاطرات خوب داشته باشم درسته ۷ سال یه مرده متحرک بودم ولی دیگه نمیخواستم این زندگی رو ادامه بدم و لازمه این شروع دوباره پاک کردن قسمتی از حافظم بود

یادم میاد وقتی بهاره رو جلوی درشون با یه پسر دیگه دیدم وقتی پیاده شدم وقتی یقه پسر رو گرفتم وقتی بهاره بهم سیلی زد دلم لرزید وقتی سه سال قبل رفتمو جنازشو تو اون سردخونه دیدم قلبم مثل همون روز لرزید شاید بیشتر، یادمه وقتی جنازشو دیدم جا خوردم یادمه سرد خونه خیلی سرد بود اونجا تنها جایی بود که سردیشو احساس میکردم یادمه راهروهاش نور خوبی نداشت و تاریک به نظر میرسید یادمه وقتی بهم گفتن قلبو کلیه نداره اتیش گرفتم یادمه وقتی بهم گفتن تو خونس مخدر بوده یخ زدم یادمه وقتی بهم گفتن میشناسیش سرمو انداختم پاینو گفتم اره، ولی دروغ محض بود چون من اون بهاره رو نمیشناختم من اون دختر معتاد رو نمیشناختم، نمیشناختم کسی رو که شبها با یادش گریه میکردم روزا با یادش زار میزدم نمیشناختم کسی رو که به خاطرش ۴ بار خود کشی کرده بودم، تکرار کردم خودکشی.... دلم گرفت به مچ دستم نگاه کردم میخوام اینارو هم فراموش کنم، یادم میاد اولین بار توی یه خرابه بود یادمه اونروز کنارم یه معتاد اور دز کرد یادمه اون روز کنارم یه پسر ۱۵ ساله مواد مصرف کرد

یادمه اون روز توی اون خرابه شیشه های کثیف ریخته شده کف زمین از هر الماسی بیشتر میدرخشیدنو منو به کاری که حتی فکرشو نمیکردم مجبور و شاید تشویق میکردن به کاری که وقتی داشتم درباره اش حرف میزدیم میگفتیم

-زندگی یه نعمت و هدیه از طرف خداست اگه ما با خود کشی جونمون رو از دست بدیم در واقع هدیه خدا رو به بدترین شکل پس دادیم

کی فکر میکرد کسی که با جدیت تموم درباره خودکشی اینطور حرف میزد یه روزی یه جایی شاید بهتره بگم توی گوشه خرابه ای باتیکه شیشه های کثیف پنجره یه خونه مخروبه خودکشی کنه

کی فکرشو میکرد؟ هنوز به افق نگاه میکردم قهومو مزه مزه کردم اونم تلخ بود اما خاطرات تلخ تر از اونی بودن که با این لیوان قهوه تلخ مقایسه بشن خیلی تلخ تر بودن خیلی

-بازم که اینجایی

یه لحظه صدای بهنام شباهت عجیبی به صدای سعید پیدا کرد سرمو به شدت به طرف بهنام چرخوندم ومشتاقانه به تصویر تار بهنام نگاه کردم چند بار پلک زدم تا تصویر خیس بهنام واضح بشه وبتونم سعید رو یه بار دیگه از نزدیک ببینم وقتی تاری چشمم ازبین رفت ومن بهنامو دیدم که مات به من نگاه میکرد لبخند تلخی زدم و به شباهت عجیب صداهاشون فک کردم

-اره اینجام میخواستی کجا باشم؟

-هیچی همینطوری گفتم

...-

-نمیای بریم شرکت؟

-چرا میام

-راستی امید یه منشی پیدا کردم برا خودمون

-هنر کردی اونو که من پیدا کرده بودم

-جدی؟ کی من میشناسمش؟

-نازنین امیری

-نامزد سعید؟

-اره

-چطوری قبول کرد؟

-وقتی دید شرکت به اسم سعیده اومد دیگه

-خوب شد ...

-اره واقعا خوب شد نگراناش بودم باید هواشو داشته باشیم امانته سعیده

-همچین میگی امانت سعید انگار بچشه

اخم کردم و بهش نگاه کردم که داشت ریز میخندید حرفی نزد و ساکت موندم

چند لحظه ساکت موند و دوباره ادامه داد

-یه سوال بپرسم؟

-به شرطی که چرت و پرت نباشه

-امید چرا به نازنین اینقدر اهمیت میدی؟

از سوالمش جا خوردم من واقعا چرا به بودنش تو شرکت اهمیت میدادمو پیشنهاد کارمو تکرار کرده بودم منشی که قحط نبود به خصوص برای شرکت من، ولی نازنین وانتخاب دوبارش مثل بهنام منو به فکر انداخت، اسون ترین جوابی رو که میتونستم دست و پا کنمو بهش دادم

-معلومه به خاطر سعید

-مطمئنی به خاطره سعیده؟

-منظورت چیه بهنام؟ اون نامزد سعید بوده وسعید هم بهترین دوستم بود

-پس چرا باهاش ازدواج نمیکنی که بتونی همیشه مراقبش باشی؟

اینبار جدی تر وبا اخم غلیظ تر بهش نگاه کردم که خودشم از حرفی که زده بود پشیمون شدو ساکت موند،

یه لحظه به نازنین فکر کردم به اینکه بخوام باهاش ازدواج کنم ولی حتی فکرشم ازارم میداد این برای من به منزله خیانت بود دوباره به افق خیره شدم ولی فکر نازنین وحرف بهنام حتی لحظه ای منو رها نکرد احساس میکردم نازنین برام فرق داره احساس کردم اون با خانومای دیگه متفاوته وبدست آوردنش خیلی سخته نازنین همیشه برام قابل احترام بوده وهمیشه وقتی باهاش حرف میزدم یه حساب دیگه روش باز میکردم اون خیلی با من تفاوت داشت دختر شادی که مقاوم بودو سرسختانه برای زندگیش میجنگید درست برعکس من که بعد از ۸ سال تصمیم گرفتم صبور باشم وبرای زندگیم بجنگم ذهنم از یاد اوری چیزایی که داشت مرور میشد به یه نتیجه رسید وروی اسم نازنین یه خط قرمز کشید، نمیتونستم به نامزد دوستم فک کنم ...

نازنین ...

سرمو پایین انداخته بودمو به کاغذای جلوم نگاه میکردم تقریبا یه هفته ای بود که داشتم این برگه هارو مرتب میکردم همه چیز نامرتب شده بودو این به خاطر جابه جایی هایی که شده بود اتفاق افتاده بود

سرمو بالا اوردمو به ساعت نگاه کردم وبعد هم به پنجره که هوا تاریک شده بود ولی هنوز وقت کاری تموم نشده بود وباید به کارم ادامه میدادم یکم دیگه پرونده هارو مرتب کردم به صدلیم تکیه دادم تصمیم گرفتم برای رفع خستگی یه چایی برای خودم بریزم رفتم تو آشپزخونه ویه چایی ریختمو گوشیمو از تو کیفم در اوردم، تصمیم گرفتم یه خبریم از بچه ها بگیرم ...

روی مبل گوشه سالن نشستمو گوشیمو تو دستم چرخوندم یه کم از چاییمو خوردمو دفتر تلفنمو باز کردم وشماره ها رو دونه دونه از نظر گذروندم به اسم شهرزاد که رسیدم یادم افتاد رفته شمال والان در دسترس نیس حتما با نامزدش خوشه دیگه ...براش خوشحال بودم که بالاخره مرد رویاهشو پیدا کردو باهاش نامزد کرد از فکر خوشبختی شهرزاد یه لبخند از سر خوشحالی رو لبام نشست بیخیال بهم زدن آرامش شهرزاد شدمو به بقیه شماره ها نگاه کردم اسم چند تا دیگه از دوستامو از نظر گذروندمو بالاخره به اسم مینا رسیدم یاد روز عروسیشون افتادم یاد خواستگاری سعید از من واون احساس خلا بعدش یاد اون رقص دو نفری که از اولش تا اخر من مثل ادم برفی داشتم اب میشدم شب خیلی قشنگی بود یادم افتاد مینا هم بارداره وحتما یا الان خوابه یا در حال خوردن به همین خاطر بیخیال اونم شدمو چشم رو یه خورده دیگه تو لیستم گردوندم وبی حوصله گوشی رو روی میز گذاشتم بعد از رفتن سعید دیگه حوصله کسی رو نداشتم به همین خاطر از خیلی از دوستام بیخبرمو ترجیح میدم بعد از یه سال دیگه مزاحمشون نشم

به مبل تکیه دادم در حالی که چاییمو میخوردم به دفتر دوباره نگاه کردم دیگه خبری از اون دو تا اتاق که یکی کوچیک بودو دیگری خیلی بزرگ نبود ،الان دو تا اتاق هم اندازه کنار هم شده بودن اتاق بهراد هنوز همونجوری بودو فرق زیادی نکرده بود غیر از اینکه دیگه خبری از اون رنگ قهوه ای سوخته که ترکیب دفتر واتاقشو تاریک میکرد نبوداتاق سراج هم همینطور بود تقریبا اتاقاشون شبیه هم بودن غیر از دیوار شیشه ای که بهراد هنوز نگاه اش داشته بودو سراج به پنجره نسبتا بزرگ پشتش بسنده کرده بود رنگ سالن هم شبیه دفترا یه رنگ قهوه ای ملیح بود مبل هم عوض شده بودنو کلا سالن روشن تر شده بود ومثل گذشته تاریک نبود از این همه تغییرات توی تو روزای اول خیلی تعجب کرده بودم ولی کم کم به همه چی عادت کردم

این دفتر همیشه ساکت بود بیشتر وقتا بهراد تو کارخونه بودو سراج هم بین کارمندا در حال کار کردن بود بهراد هم هروقت میومد میرفت پیش سراج وکارا رو انجام میدادن تقریبا من بیشتر وقتا فقط وقتای ملاقاتو تنظیم میکردمو دیگه کاری نداشتم

،نفس عمیق کشیدمو رفتم تو فکر حتی این دفتر با تغییرات زیادی که کرده بود بازم یاد اور خاطرات سعید بود گوشه گوشه این اتاق من سعیدو میدیدم که بهم نگاه میکنه ومراقبمه دلیل اصلیه اینکه قبول کردم برگردم توی این دفتر هم به خاطر این حس بود ،مامان خیلی مخالفت کرد ولی حریف من نشد میگفت با برگشتنم به این دفتر همه تلاشم برای شروع یه زندگی دوباره بیهوده میشد ، اما انگار فراموش کرده بود خاطرات جزئی از گذشته منن و نمیتونم ازشون فرار کنم ،

یاد حرفای دیشبش افتادم که میخواست غیر مستقیم اومدن یه خواستگار دیگه رو بهم اطلاع بده میتونستم از طرز نگاهاش ونفس های بی قرارش دلیل این همه پریشونی رو بفهمم هر بار که میخواست بهم بگه برام خواستگار میاد همینطوری میشد میترسید دلم بشکنه ولی با اون همه ترس بازم زبون به گفتن حرفایی باز میکرد که غم رو دلم رو چند برابر میکرد وباعث میشد با خودم فک کنم ای کاش منم همراه با سعید می رفتم تا دیگه مجبور نمیشدم اومدن خواستگار ومجبور بودن برای انتخاب یکیشونو تحمل کنم خوب میتونستم از لابه لای حرفای دیشب مادرم بفهمم که

برای ازدواجم با مورد جدیدش خیلی امیدواره، دلم برای مادرم میسوخت گناهی نداشت میخواست خوشبخت باشم شاید درست میگفت من که بچه ای از سعید نداشتم یا حتی باهاش زیر یه سقف نرفته بودم یا اصلا زندگیمو باهاش شروع نکرده بودم که به پای عشق چند ماهم بشینم ولی اون درک نمیکرد که وابستگی و زنجیر شدن به یه نفر فقط به واسطه زیر یه سقف رفتن نیست، روح من خیلی وقت بود که به روح سعید زنجیر شده بود

گوشیمو از روی میز برداشتمو جعبه عکسای دونفرمون رو باز کردم یکی از عکسای دونفرمون رو باز کردم با یه لبخند به چهره کسی که حضورشو حالا کنارم روی مبل حس میکردم خیره شدم ، اون لحظه بودنش کنارم حس میکردم

نازنین

-به نظر ناراحت میرسید؟ دوست نداشتید ما اینجا باشیم؟

یه لبخند زدم که به نظر خودم توی اون موقعیت خیلی سرخوشانه به نظر میرسید ولی چاره ای نبود دوس نداشتم کسی رو ناراحت کنم

-نه نه ناراحت نیستم بفرمایید

اونم به طبیعت از لبخند من یه لبخند زدو نفس عمیقی کشید و ادامه داد نمیدونم داشت چی میگفت چون اصلا حواسم نبود فقط گاهی به نشانه فهمیدم یه لبخند میزدمو سعی میکردم بهش بفهمونم که از اومدنشون به اینجا ناراحت نیستم ، ولی قلبا میدونستم که از اومدنشون ناراحتمو حتی راضی نیستم اینجا بشینمو به حرفای پسر جونو گوش بدم که مادرم دوس داره جای سعیدو برام پر کنه ،

به چهره متینش نگاه کردم پسر معقولی به نظر میرسید هیکل لاغری داشت و قد بلند موهای بور و چشمای عسلی یاد حرفای مادرم افتادم ، پسر خوبیه خانواده خوبی داره چشم چرون و دختر باز نیست دستش تو جیبه خودش اهل مواد و کثافت کاریم نیست سوسولو لوسم نیست خیلی تحقیق کردم همه درباره اش خوب میگفتن من که بدیتو نمیخوام عزیزم وقتی به کسی اجازه میدم بیاد خونه یعنی از همه نظر خوب بودههنوز صدای مادرم تو گوشمه که بهم میگفت من بدتو نمیخوام ، شاید اگه هر کس دیگه ای بود به راحتی قبول میکرد باهاش نامزد کنه ولی گرفتن این تصمیم برای من خیلی سخت بود حتی حالا که کنارش نشسته بودم حس میکردم دارم به سعید خیانت میکنم

به جای قاب عکسی که روی میز کنار تختم بود نگاه کردم که جای خالیش بهم دهن کجی میکرد جای قاب عکس دونفره منو سعید بود که عصر قبل از اومدن مهمونا مامان از اتاقم برش داشت

چشمام پر از اشک شد و بغض راه گلوم رو گرفت ولی نمیتونستم حالا جاش نبود نباید گریه میکردم اگه این کارو میکردم نمیتونستم جواب مادرمو بدم به خاطر مادرم که شده باید میشستم به حرفای میلاد گوش میدادم یاد اشکای مامانم افتادم که بهم التماس میکرد سعیدو فراموش کنم زندگی جدیدی رو کنار یه مرد دیگه شروع کنم دلم برای مادرم سوخت برای گریه ها وهق هق هایی که میکرد برای چشمایی که توی این یه هفته گاه وبی گاه خیس میشدنو ازم میخواستن اومدن میلاد با خانوادشو قبول کنم تو مراسم معارفه حضور داشته باشم دلم برای مادری سوخت که خودش این دردو حس کرده بودو مجبور بود برای حفظ زندگی دخترش اونو مجبور به کاری کنه که در گذشته خودش با اصرار بقیه انجام نداده بود میگفت وضع من با تو فرق داشت من دو تا بچه داشتم نمیتونستم بدمشون زیر دست ناپدری ولی تو بچه نداری جونی وخواستگار داری چرا باید بسوزی و بسازی نمیدونم چرا اصرار میکرد کاری رو که خودش نکرده من بکنم ولی میدونم هر چی میگفت هر کاری میکرد برای خودم و به خاطر خودم بود

سرمو بلند کردم در جواب میلاد که گفت

-اگه میشه یه مدت زیر نظر خانواده ها با اخلاقا و رفتارای هم آشنا بشیم و وقتی مطمئن شدیم به درد هم میخوریم عقد کنیم

بی جواب فقط نگاهش کردم نمیدونستم چی بگم قبول میکردم؟؟؟یه لحظه یاد قاب عکسو خاطراتم افتادم ولحظه دیگه یاد مادرم وچشمایی که به خاطر خوشبختی من خیس میشدن توی زندگییم برای اولین بار فهمیدم موندن توی یه دو راهی بزرگ یعنی چی

سرمو بردم بالا وبه چشمای مشتاق مادرم خیره شدم هنوز نمیدونستم چیکار کردم من به سعید خیانت کرده بودم ،واقعا من به سعید وعشقم پشت کرده بودم از فکرای که اون لحظه به سرم میزد ناراحت بودم به چهره تک تک افرادی که کنارم بودن نگاه میکردم خوشحال به نظر میرسیدن حتی میلاد هم خوشحال بود به لبخندای گاه وبیگاهش نگاه کردم

مهربونی که توی نگاهش بود باعث میشد من از خودم بدم بیاد من واقعا چیکار کرده بودم ،به دستام نگاه کردم که حالا جای خالی حلقه سعید توش مشخص بود اونم همراه با قاب عکس سعید امروز ازم گرفته شده بود دلیل این همه بی رحمی رو نمیفهمیدم ،نفس عمیقی کشیدمو دوباره به چهره میلاد نگاه کردم که یهو سرشو بالا آوردو با من چشم تو چشم شد برای اینکه غم تو چشمامو نبینه سریع نگاهمو ازش گرفتمو رونه ی گل های قالی کردم یادم میاد روزی که سعید اومد خواستگاریم

میخواستم خاطرات اون روز رو به یاد بیارم که مهتاب خواهر میلاد با بی رحمی خیلی بیشتر جلوی پرواز کردن افکارمو به سال قبل گرفتمو منو با یه ذهن اشفته به دیدن نگاه های مشتاق میلاد تشویق کرد ومن بودم که از ترس مهر خیانت وبه اسم حجب وحیا سرمو پایین انداختم ومهتاب بود که بی خبر از ظلمش لبخند زد

دوباره به مادرم نگاه کردم اینبار خوشحال تر بود منم خوشحال بودم ولی نه از اتفاقی که داشت برام میوفتاد از چیزی که تو چشمای مادرم میدیدم خوشحال بودم از شادی توی چشماش شاد بودم

دیگه داشتم نفس کم میاوردمو این جلسه هنوز ادامه داشت سرم خیلی درد گرفته بود امیدوار بودم توی چیزی به توافق نرسندو من از این ازدواج اجباری خلاص بشم ولی متاسفانه انگار همه راضی بودن نمیدونستم داشتن چی میگفتنو چه تصمیمی برای آینده ای که توی این به سال تاریک میدیدمش میکشیدن فقط میدونستم بله ای که من توی اون اتاق به میلاد دادم جواب مثبتی بود برای همه کارا و حرفایی که الان زده میشد، من چیکار کرده بودم؟ چند لحظه تمام اتفاقات رو فراموش کردم فقط این سوال رو از خودم پرسیدم

-من چیکار کردم؟

قبل از اینکه بتونم جواب این سوال رو بدم میلادو دیدم که از جاش بلند شد، قلبم تو سینم خیلی محکم میزد نفسم بند اومده بود یه لبخند از سر خوشحالی زدم یه لحظه احساس کردم همه چی بهم خورده ومن از این ازدواج اجباری خلاص شدم ولی این فکر واین خنده با نشستن میلاد کنار من تلخ شدو به اخر خودش رسید، خواستم چیزی بگم خواستم حرفی بزنم خواستم بگم من نمیخوام، نمیخوام پسری رو که میخواد جای سعیدو بگیره نمیخوام قلبم برای کس دیگه ای بتپه ولی نگاه دوبارم وچشمای پر از اشک مادرم منو خفه کردو روی مبل کنار میلاد نشوند

ایه های عربی کنار هم چیده میشدنو منو زنجیر فرسوده شدمو به سعید پاره میکردن صدای شکستن حلقه های زنجیر با صدای ایه هایی که برای محرمیت بین منو میلاد خنده میشد همراه شده بود وقلب منو بیشتر از همیشه تو سینم زندانی میکرد سعیدو یاد وخطراتش مثل فیلمی از جلوم میگذشتنو دونه دونه از یادم میرفتن میدونستم فکر کردن به سعید وقتی با میلاد هستم یعنی خیانت ولی نمیتونستم جلوی رفتن قلبم دنبال سعیدرو بگیرم، کم کم به اخر غصه غم انگیز نامزدیم با سعید رسیده بودمو باید شکستن زنجیرو تحمل میکردم

وقتی صدای پاره شدن زنجیر تو گوشم پیچید لبای منم به گفتن حرفی باز شد وزبونم به گفتن کلمه ای چرخید که دونه اخر حلقه این زنجیرو میشکست ومنو به میلاد وصل میکرد

بعد از شکستن اون زنجیرو صدای شادی وکف زدن همه اطرافیان، گرمی دست میلاد رو رو دستم حس کردم که حلقه نشونش رو تو دستم مینداخت سعی کردم به خودم امید بدم که این حلقه ازدواج نیست این فقط یه حلقه نشونه وراحت میشه پشش داد ولی وقتی گرمای دستای میلاد رو رو دستم حس کردم حس تلخ مالکیت میلاد رو خودم رو هم پیدا کردم

شیرینی تعارف میشد وهمه با لبخند به منو میلاد نگاه میکردن بغض گلومو گرفته بود ولی نمیتونستم گریه کنم نمیتونستم چون مادرم نمیخواست، دلم برای خودم سوخت پس خودم چی؟؟؟

حرفای در گوشی ولبخدای گاه وبیگاه میلاد عصییم میکرد ولی برای حفظ ظاهر منم همراهش لبخند میزدم چون مادرم میخواست چون همه ازم انتظار داشتن فراموش کنم کسی رو که دوش داشتم...

مهمونی مسخره ای که منو از سعید جدا کرد تموم شدو من بی رمق تر از همیشه بعد از جمع کردن ظرفا وشستنشون بدون توجه به حرفای مادرم که مدام از خانواده و محسنات میلاد میگفت به اتاق تاریکم پناه بردم ودر رو روی خودم بستم، پشت در بی رمق روی زمین نشستم وزانو هامو تو بغل گرفتم یاد خورشید خانومو سعیده وسارا افتادم یاد حرفایی که پشت تلفن میزد، از خودم بدم اومد که آخرین بار برای دیدنشون حضوری نرفتمو خجالت زدگی ازشون رو بهانه ای قرار دادم برای اینکه مادری رو نبینم که یه روزی با لبخند بهم میگفت عروس گلم، یاد حرفاش که میوفتادم از ته قلب میسوختم چقدر صداش میلرزید وقتی میگفت تو جونی وباید زدگی کنی من از مادرت شنیدم پسره خیلی خوبیه وبه دردت میخوره نگران نباش سعید عاشقت بود وبه عاشق همیشه خوشبختی معشوقه اش رو میخواد نه تنهایی وگوشه گیریشو، زندگی کن نازنین به جای سعید هم زندگی کن شاد باش وسعیدو فراموش کن به یاد آوردن سعید برای تو که میخوای ازدواج کنی خوب نیست سعید رفته تو که زنده ای باید زندگی کنی

از خودم بدم میومد که بهش زنگ زدم تا ازش اجازه بگیرم برای کاری که خودمم بهش اعتقادی نداشتم

تو تاریکی اتاقم چشمم به نور ضعیفی که از گوشیم بود خورد میدونستم شهرزاده وبرای پرسیدن نتیجه بهم زنگ میزنه ولی خسته تر از اونی بودم که بخوام درباره اتفاقاتی که خودمم اصلا نفهمیدم چطور گذشت حرف بزنم

سرمو رو زانو هام گذاشتمو نفس عمیقی کشیدم اشکایی که تمام مدت مهمونی نگهشون داشتم اروم از گوشه چشمم رو صورتم میغلطیدنو راه خودشونو تا چونم پایین میگرفتن، یاد میلاد افتادم وقتی داشت میرفت یه لبخند مهربون زدو اروم گفت

-ازاینکه با هم نامزد کردیم خیلی خوشحالم، من ارزوم بود زندگیمو باهات شریک بشم

با تکرار صدای میلاد تو گوشم حس تنفر از خودم دوباره بهم دهن کجی کرد

دیگه تو اتاق تاریک وسرد من وجود سعید وگرمای تنش حس نمیشد میدونستم رفته میدونستم دیگه کنارم نیست میدونستم میخواد که به زندگی عادیم برگردم ولی نبودنش خیلی سختتر از بودنش بود خیلی سخت تر

اره من دیگه وجود سعیدو حس نمیکردم واین تقصیر خودم بود

امید ...

روی صندلی بزرگم نشستم به حلقه کوچیکی که تو دست نازنین بود فک کردم شباهتی به حلقه سعید نداشت، از فکر اینکه ممکنه نازنین سعیدو فراموش کرده باشه یه ترس واضطراب بزرگ به دلم نشست، نمیدونستم چی شده وچه اتفاقی افتاده مرخصی دیروز نازنین هم منو بیشتر میترسوند وبه فکری که چند دقیقه ای بود تو ذهنم افتاده بود صحت

میگذاشت نمیتونستم قضاوت کنم نمیتونستم وحق نداشتم تو زندگیش دخالت کنم ولی از فکری که مثل خوره به جونم افتاده بود داشتم دیونه میشدم ،

گوشی رو برداشتم تا از خودش بخوام بهم بگه چی شده ،چی شده که حلقه سعید تو دستش نیست چی شده که امروز ساکت تر از همیشه کار میکنه چی شده که امروز برای سلام کردن به من سرشو انداخته بود پایینو مثل کسی بود که از من خجالت میکشه خواستم از خودش بپرسمو مطمئن بشم که خبری نیست که مرد دیگه ای جای سعیدو تو دلش نگرفته خواستم مطمئن بشم ولی یه زنگ بزرگ منو به خودم اورد

من حق نداشتم تو زندگیش دخالت کنم حق نداشتم بگم چرا حق نداشتم بگم این کارو نکن ، اون جون بودو حق زندگی داشت ، پس گوشی رو سر جاش گذاشتمو به صندلیم تکیه دادم به روزایی فک کردم که سعید با شرور وشوق منو عمومی بچه هاش خطاب میکرد به روزایی که خوب بود به روزایی که گرم بود به روزایی که لبخند گرم سعید منو قلب یخ زدمو گرم میکرد به روزای سردی که با شادی ما گرم میشد

صندلیمو چرخودندمو به دیوار شیشه ای پشتم نگاه کردم به ارتفاعی که از زمین داشتم به سیاهی اسمون به گرفتگیش به ناراحتیش ،اسمون منو یاد سعید مینداخت اونم مثل این اسمون بزرگ بودو مهربون

چشامو بستمو سعی کردم بعد از مدتها آخرین باری که سعیدو دیدمو به یاد بیارم ، به روزی که با اصرار سعید تصمیم گرفتیم مسافتی رو پیاده روی کنیم فک کردم

اون روز وقتی با سعید داشتیم تو خیابون قدم میزدیم وقتی با هم لبخند میزدیمو از برنامه هامون برای آینده میگفتیم وقتی سعید میگفت من باید نقش عمومی بچه هاشو بازی کنم وقتی خندید وبا خودش تکرار کرد عمو امید ، من احساس میکردم دارم بر میگردم وقتی میگفت زندگی شیرینی خودشو تازه داره بهش نشون میده منم به حرفش باور داشتم ،باور داشتم زندگی بعد از ۷ سال بازم داره بهم لبخند میزنه ،باور داشتم شادی سعید شادی منه باور داشتم سعید پدر میشه ومن عمو باور داشتم غم هام داره تموم میشه همه ی شادی های زندگی رو باور داشتم وقتی تو خیابون با هم مسابقه گذاشتیم وقتی من از سعید جلو زدم وقتی صدای ماشین قرمزی که داشت با سرعت بهم نزدیک میشد منو به خودش آورد وقتی آخرین بار درد شدیدی رو تو سرم حس کردم و آخرین نگاهم به سعید بود که حالا به جای من جلوی ماشین قرمز بود وقتی بعد از دو روز تو کما بودن از رو تخت بیدار شدمو دیدم سعید به جای منی که فقط یه ضربه به سرم خورد با ماشین تصادف کرد وبه جای من رفت تو سرد خونه هیچ وقت فک نمیکردم کارم به این روز برسه به روزی که برای دختری دلم بسوزه که قرار بود مادر برادر زاده هام بشه برای دختری نگران باشم که نامزد بهترین رفیقم بود هیچ وقت فکرشو نمیکردم هیچ وقت

حالا دیگه سعید نبود ولی نازنین که زنده بود باید زندگی میکرد باید طعم شیرینی زندگی رو حس میکرد باید لبخند خدا به خودش رو حس میکرد باید با عشق اشتی میکرد باید ادامه میداد اون مثل من نبود مثل منی که زندگیمو ۷ سال تو

stop گذاشتمو تو سیاهی تونل زندگیم موندم اون قوی بودو مثل من با مشکلمش برخورد نکرد اون سر پا موند و مثل من رونه ی دیونه خونه و بیمارستان و خرابه نشد اون با من فرق داشت

نازنین ...

قاتل

سرمو از بین پوشه ها بالا بردمو بی توجه به شماره افتاده شده روی گوشیم تماس رو وصل کردم

-بله

-سلام نازنین جان خوبی

از شنیدن صدای میلاد ناخود آگاه دلم لرزید توی این دوهفته ای که باهاش نامزد شده بودم هنوزم ازش خجالت میکشیدمو ازش دوری میکردم ولی اون همه تلاشش رو برای خوشحال کردن و محبت کردن به من میکرد و با همه بد اخلاقی های من خوب تا میکرد و مهربانانه باهام حرف میزد بعضی وقتا از اینکه اینطور باهاش سرد بودم از خودم بدم میومد ولی دست خودم نبود احساس میکردم نمیشناسمش احساس میکردم جای سعیدو گرفته احساس میکردم هیچ تناسبی به هم نداریم در صورتی که اون با همه مشکلات من کنار میومدو حتی بهم اجازه داده بود کار کنم ،گاهی به اینکه مادرم میگفت پسر خوبیه ایمان میاوردم ولی هنوزم احساس میکردم ازش خیلی دورم احساس میکردم داره بازی میخوره احساس میکردم اونم مثل سعید ممکنه یه روزی ترکم کنه احساس میکردم هیچ وقت نمیتونیم با هم زندگی کنیم ولی میلاد همیشه چیز دیگه ای رو بهم ثابت میکرد توی این دوهفته هر روز چند بار باهام تماس میگرفت و صادقانه باهام حرف میزد از مشکلاتش میگفت از کار روزانه اش از همه چیز میگفت و انتظار اشت منم اونطور باشم ولی من سرد تر از همیشه فقط حرفاشو میشنیدمو برای نا امید نشدنش گاهی لبخند میزدم و بهش امید میدادم خنده داره ولی من حتی از خودشم نا امید تر بودم ناامید نسبت به زندگیم نسبت به نامزدیمون نسبت به خوشبختیم

-سلام خوبی

-خوبم عزیزم کجایی ؟

-سر کار ، تو کجایی ؟

-جلوی در شرکتون

-کجا؟

-جلوی در شرکت پاشو مرخصی بگیر بیا پایین بریم بیرون

از بی فکری میلاد یه لبخند عصبی کردم

-میلاد من کار دارم

-حالا چی میشه یه روز به خاطر من این کارتو تعطیل کنی؟

-میشه

-خانومی به میلاد نگو همیشه بیا دیگه دلم برات تنگ شده

به لحن بچگونه اش فک کردم، همیشه برای اینکه قبول کنم این لحنو انتخاب میکرد

-نه

-اره

-میلاد

-جان میلاد؟

-رئیس نمیداره

-بیخود میکنه

دیگه نمیدونستم چه بهونه ای بیارم مستاصل قبول کردم باهاش برم

-باشه منتظر بمون میام پایین

بدون اینکه منتظر بمونم ادامه حرفشو بزنه گوشی رو قطع کردم ومستاصل به صندلیم تکیه دادمو به پرونده جلوم خیره شدم دیگه نمیتونستم برش گردونم شایدم نمیخواستم، نمیخواستم چون دلم برای میلاد میسوخت اون چه گناهی داشت دلم برای خودمم میسوخت ای کاش منم مثل خیلی از دخترای دیگه میتونستم با کسی ازدواج کنم که دوستش داشتم، ته قلبم یه ندایی گفت اگه تو با کسی نیستی که دوستش داری میلاد که هست سعی کن دل اونو شاد نگه داری، برای منطقی مسخره ای که برای خودمو قلب شکسته ام میاوردم یه پوزخند زدمو از روی صندلی بلند شدم تا پیش سراج برموازش مرخصی بگیرم، خوشحال بودم بهراد نیست چون از دوهفته قبل سعی میکردم زیاد باهاش رو به رو نشم یه جورایی ازش خجالت میکشیدم وقتی میدیدمش احساس میکردم به سعیدو حلقه ای که مال اون بودو الان تو دستم نیست فک میکنه به اینکه چرا سعیدو رها کردم به اینکه حق نداشتم دوستشو فراموش کنم وخیلی چیزها که

حتی ممکنه بهراد بهشون فک نکنه ولی منو عذاب وجدان مسخرم خودمو مدام متهم میکردم فک میکردم اونم داره منو متهم میکنه

امید ...

قاتل

جلوی در دفترم که رسیدم یاد وقتی افتادم که سعید درو برام باز میکردو کنار وایمیستاد تا وارد بشم به یاد سعید یه لبخند زدمو درو با کلید خودم باز کردم وارد سالن که شدم پسر جونی رو دیدم که کنار میز نازنین ایستاده بودو در حالی که یه لبخند کوچیک رو لباس بود اروم حرف میزد وازش میخواست زودتر وسایلاشو جمع کنه چند قدم که بهشون نزدیک شدم نازنین متوجه من شدو از جاش بلند شدو سرشو پایین انداخت ویه سلام بی جون گفت منم در حالی که مشکوک به پسر نگاه میکردم جوابشو دادم راهمو سمت میزش کج کردم درست رو به روی پسر جونی که جلوی میز وایساده بود ایستادم با صلابت همیشگیم ادامه دادم

-خانوم امیری اقا کاری دارن ؟

نیم نگاهی به نازنین کردم که سرش رو انداخته بود پایین میتونستم رنگ پریدگی رو تو صورتش ببینم به پسر نگاه کردم که با یه نگاه مهربون به نازنین نگاه کردو بعد هم جدی رو به من کرد دستشو به طرف من گرفت ،دستمو جلو بردمو باهاش دست دادم

-سلام جناب بهراد،سمیعی هستم نامزد خانوم امیری ،بیخشید که من اومدم تو دفتر ولی اومدن نازنین طول کشید نگران شدم ،اخه قرار بود از اقای سراج اجازه بگیرن امروز زودتر بیان

با شنیدن حرف پسر جون یه نگاه کم جون ومعمولی بهش کردم نمیدونم چرا ولی از دیدن نامزد نازنین یه لحظه قلبم گرفت انگار اندوه گذشته بهم هجوم آورد یاد سعید افتادم اشک تو چشام حلقه زد پسر قد بلندی بود وخوش چهره وخوش تیپ میتونستم از چشماش پاکی ذاتشو بفهمم برای لبخندی که به نازنین میزد خوشحال شدم ولی پشت لبخند چند ثانیه ای من غم بزرگی بود غم فراموش شدن سعید ،سمیعی با سعید خیلی فرق داشت تنها وجه اشتراک اونا برق نگاهی بود که هر دوشون برای نازنین بودن نفس عمیقی کشیدمو با لبخند ادامه دادم

-نه اشکالی نداره ،از ملاقاتتون خوشحال شدم

رو کردم به نازنین

-خانوم امیری اگه میخواید برید، میتونید

نازنین سرشو برد بالا وبعد از نیم نگاهی که به نامزدش کرد به من نگاه کردو اروم گفت

-ممنون

-خواهش میکنم

دوباره با سمیعی دست دادمو به طرف اتاقم رفتم، نمیتونستم باور کنم زندگی اینقدر بی رحمه یه روزی برای رفتن سعید بانازنین اجازه میدادمو حالا به بودن نازنین با کس دیگه بهش مرخصی میدادم

وارد اتاقم که شدم احساس خستگی میکردم روی مبل راحتیم نشستم وتکیه دادم هنوز چند ثانیه از نشستنم نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد بی توجه به شماره افتاده رو صفحه، جواب دادم

پشت شیشه ایستادم این شیشه منو یاد دیوار شیشه ای دفتر خودم مینداخت صدای افسر پرونده منو به خودم آورد

-جناب بهراد الان کسی رو میارن که تو مرز ایران و ترکیه دستگیر شده این فرد ممکنه برای شما آشنا باشه از شما میخوام خوب به این فرد نگاه کنیدو ببینید این فرد رو اون روزا نزدیک هتل یا تو خیابون ندیدینش ...ما احتمال میدیم این فرد قاتل سعید سعادت باشه یعنی با توجه به مدارکی که ازش به دست آوردیم این رو احتمال میدیم، این فرد مظنون اصلی ماست

سرمو به سمت نازنین چرخوندم که مشتاقانه و با یه ترسی که رو صورتش خود نمایی میکرد به شیشه واتاق پشتش خیره شده بودو به میلاد که مراقب نازنین بود ومدام کنار گوشش یه چیزایی میگفت ونانین برای تایید سرشو چند بار تکون میداد به چشمای بهنام خیره شدم که بیشتر مراقب من بود وبه اتاق پشت شیشه کاری نداشت، یه لبخند زدو چشماشو رو هم گذاشت میتونستم بفهمم که نگرانمه ومیخواد تو این لحظات ارومم کنه منم برای راحت شدن خیالش سرمو تکون دادم ودوباره به نازنین خیره شدم یه لحظه پشیمون شدم که چرا اینجا اوردمش چرا بهش گفتم بهم زنگ زدنو میخوان کسی که بهش مظنون هستن رو بهم نشون بدن اون که یه زندگی دیگه رو شروع کرده بود اون دیگه برای چی باید میومد، اگه اتفاقی براش میوفتاد من خودمو نمیبخشیدم اون اینجا کاری نداشت این من بودم که اوردمش نمیدونم چرا بهش گفتم فقط وقتی بهم گفت همراهم میاد دلم گرم شد احساس کردم سعید هنوزم یه جایی تو قلبش داره انتظار داشتم نامزدش نذاره یا حداقل همراهش نیاد ولی وقتی نازنینو همراهی کرد به انتخاب نازنین ایمان اوردم،وا احساس کردم نازنین برای خوشبختیش همراه خوبی رو انتخاب کرده ...

با شنیدن صدای باز شدن در اتاق پشت شیشه قلبم به شدت به تپش افتاد، سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم چشمامو رو هیکل نااشنای یه مرد جون بالا پایین کردم، نگاهم میخ کسی بود که پشت شیشه بودو حالا اروم اروم می

رفت تا روی صندلی وسط اتاق بشینه به دستای بسته شده اش نگاه کردم به چهره معمولیش ،یه لحظه زمان برای من ایستاد و نفسام به شمارش افتاد میتونستم صای تپش شدید قلبمو بشنوم برای اروم کردن خودم دوباره دست به دامن نفسای عمیق شدم درد از یاد رفتم دوباره وچند باره برام تکرار شدو دستای بی جونم رو به طرف سینم کشوند طوری که حالا مثل روزی که جلوی تابوت به سینم چنگ مینداختم شده بودمو نفس کشیدنو از یاد برده بودم

نمیتونستم باور کنم ولی خودش بود بغض راه گلومو گرفت یه نگاهی به بهنام کردم که اونم مثل من میخ ادم پشت شیشه بود چشم پر از اشک شد ،مگه میشد این ادمو فراموش کنم مگه میشد کسی رو فراموش کنم که همه زندگیمو نابود کرد ،مگه میشد

افسر پرونده کنارم ایساد

-جناب بهراد میشناسیدش ؟

دستای بی رمقم هنوز رو سینم بودنو به قلب تیکه تیکه شدم نفس کشیدنو یاد اوری میکردن ،ای کاش نفس کشیدن واقعا یادم میرفتای کاش واقعا قلبم از کار میوفتاد دیگه از این سرنوشت از رو به رویی با این ادم ،یا بهتره بگم دیگه از روبه رویی با ادمای نامرد خسته شده بودم ...

مات صورتش بودم ،نه نمیشناختم میخواستم بگم نمیشناسم میخواستم بگم نه نیست این کسی نیست که همه زندگیمو نابود کرد ،میخواستم بگم نمیشناسم کسی رو که یاد اوریش باعث عذابمه ،ولی افسوس که میشناختم افسوس که میشناختمشو دیده بودمش افسوس که بازم به این نتیجه رسیدم که سعید به خاطر من مرده

-جناب بهراد اگه میشناسیدش بگید

لبام از هم باز شد نگاهم به بهنام افتاد که حالا به من خیره شده بود زبونم تو دهنم چرخید به گفتن اسمی که بهاره ۸ سال قبل بهم گفت

-میثم

نازنین

وقتی چشم به کسی افتاد که سعیدو کشته بود قلبم تیکه تیکه شد نفسم به زور در میومد سرم به طور عجیبی تیر کشید معدم به شدت میسوخت و تو دلم اشوب بود احساس میکردم جلوم یه دره بزرگه ومن بالاخره توی این دره تاریک ووحشت ناک میوفتم سرم گیج میرفت و کم کم همه جا تاریک میشد ولی من نمیخواستم چشمو ببندم وفک کنم

همش خیاله، چون خیال نبود چون نبودن سعید خیال نبود سعید رفته بود و پسری که حالا توی اون اتاق روی صندلی نشسته بود قاتلش بود به چهره پسره نگاه کردم هیچ شباهتی به قاتلا نداشت به آرامش مسخره ای که تو صورتش بود نگاه کردم چطور میتونست این آرامشو داشته باشه وقتی من نداشتم وقتی این آرامشو خیلی وقت بود از من گرفته بود چطور میتونست اونقدر راحت روی اون صندلی بشینه و به درو دیوار نگاه کنه به صورتش نگاه کردم ازش بدم میومد دلم میخواست بهم اجازه بدن تا ازش بپرسم چرا اینکارو کردی چرا منو به عزای کسی نشوندی که آرامش زندگیم بود دلم میخواست بدونم بعد از کشتن سعید چه احساسی داشته، دلم میخواست بدونم میدونسته ما دو ماه بعد از اون سفر لعنتی میخواستیم عروسی بگیریم دلم میخواست بدونم اون میدونسته سعید عاشق دختر بچه بود دلم میخواست بدونم میدونسته سعید برای زندگیش برنامه داشت ارزو داشت امید داشت چیزی که شاید اون اصلا تو زندگیش نداشته ...

اشک تو چشم حلقه زد صدای اروم میلادو کنار گوشم میشنیدم که اروم وزمزمه وار وبا محبت ازم میخواست خودمو کنترل کنم، به چشمای میلاد نگاه کردم، چشماش پر از اشک بود خدای من چطور میتونستم اشکشو در بیارم چطور میتونستم اشک کسی رو در بیارم که اینقدر با محبت باهام حرف میزد و ازم میخواست اروم باشم، تو چشمای زلال و طوسی میلاد اون لحظه من عشقو دیدم چیزی که شاید بارها تو چشمای سعید میدیدم و برام معمولی شده بود، همه اشوب و دل نگرانی هام با نگاه کردن به اون دو تا تیله طوسی از بین رفت دره پیش روم بهشت شدو قلبم اروم گرفت، تازه میفهمیدم میلاد چقدر در کنار من بوده و من چقدر نسبت به اون بی توجه و ناسپاس، چقدر تحمل کرده و من نفهمیدم این چشمای طوسی همه چیز من بودن،

حالا اگه اون قاتل سعیدو ازم گرفته بود اگه خدا عشقمو نفسمو ازم جدا کرده بود حالا به جاش کسی رو بهم داده بود که کمتر از اون دوسم نداشت، کسی رو سر راهم قرار داده بود که با همه بد خلقیای من کنار اومده بودو نداشته بود من متوجه اندوه پشت نگاهش بشم دلم بیشتر گرفت اونجا توی اون سالن تاریک من قاتل نامزدمو دیدم کسی که با همه گناهکار بودنش هیچ نگرانی تو صورتش نبود و پشت اون اتاق جلوی این شیشه من تو چشمای کسی خیره شده بودم که با همه بیگناهییش صورتش پر از نگرانی برای من بود، حالا میفهمیدم چرا مامان اصرار داشت کنار میلاد باشم، راست میگفت میلاد پناه بزرگی برام بود، دلم برایش سوخت برای کسی که امیدوارانه بهم لبخند میزدو من با چه قساوتی جواب لبخنداشو با زهر خند جواب میدادم، خیره شدن تو چشمای میلاد چند ثانیه بیشتر طول نکشید ولی برای من سالها گذشت و روزها سپری شد و اولین جونه محبت میلاد تو قلبم کاشته شد

میلاد با همون چشما تو صورتم محبت پاشیدو اروم در گوشم گفت

-خانومی چیزی شده؟

جواب سوالش فقط یه لبخند بود

اره چیزی شده بود چیزی که شاید باور نداشتم اتفاق بیفته اونم تو همچین جایی، وجود من بازم پر از آرامش شده بود آرامشی که شاید دلیلش پیدا شدن قاتل سعیدو چشمای پر از صداقت و محبت میلاد بود

هنوز چند لحظه نگذشته بود که متوجه شدم اسمی برده شد به چهره بهراد بعد هم سراج نگاه کردم هردوشون بهم خیره بودن انگار به یه چیز فک میکردن چشمای هر دوشون پر از اشک بود، پر از درد....

اسمی که بهراد برد برام آشنا نبود هیچ وقت نشنیده بودمش چند بار با خودم زمزمه کردم و نا امیدانه چشامو بستم

—میثم

امید...

چشامو بستم یه نفس عمیق کشیدمو چند ثانیه بعد چشامو باز کردم به ماموری نگاه کردم که درو برام باز میکرد، در که باز شد همزمان سرش به سمت در چرخید و روی من ثابت موند، من هم فقط به اون نگاه میکردم که روی صندلی نشسته بودو به من خیره شدو بود در که تا نیمه باز شد رفتم تو و پشت سرم مامور وارد شد و کنارم ایستاد ولی من بی توجه بهش فقط زوم چهره کسی بودم که مسئول همه ناراحتیام بود نگاهش که رو من چرخید یه پوزخند مسخره گوشه لبش نشست، از پوزخند مسخرش اعصابم بهم ریخت نمیتونستم ببینمش حتی با فهمیدن اینکه قاتل سعید زنده ست احساس بدی پیدا میکنم چه برسه به اینکه اونو بخوام زنده و سرحال جلوم تحمل کنم، دستام از زور فشاری که بهشون میاوردم تا یقشو نگیرمو لهش کنم بی حس شده بود میتونستم صدای دندان قروچه ام رو بشنوم ولی چاره ای جز حفظ ظاهر نداشتم چون برای گرفتن این وقت برای حرف زدن باهاش کلی اینورو اون ور رفتمو با کلی پارتی بازی تونستم با این جانی حرف بزدم میدونستم دیر یا زود همه حقیقتو هر طور که بتونن از زیر زبونش بیرون میکشن ولی من میخواستم وقتی حرف میزنه وقتی اعتراف میکنه رو به روش باشمو قضاوت یه ادمو با چشمای خودم ببینم، ببینم که جلوی من خورد میشه و میشکته ببینم که پشیمونه ببینم که التماس میکنه تا ببخشمش و این بشه مرهمی برای قلب زخم خوردم این بشه دواي دردم ...

نفس عمیقمو تکرار کردم ولی هوای اون اتاق با وجود یه ادم پست الوده شده بود و منو بیشتر عصبی میکرد

—اقای بهراد بهتره شما همون کنار بایستید

به بازپرس پرونده نگاه کردم خیلی عصبی بودم فقط میخواستم بدونم چرا اینکارو باهام کرده مگه چه گناهی کرده بودم که باید تقاص پس میدادم شاید امروز روزی بود که بعد از ۷ سال میفهمیدم چرا باید اینقدر تلخی رو تحمل میکردم چرا باید این همه دردو عذاب رو میکشیدم، این تنها دلیلی بود که منو اروم نگه میداشت و نمیداشت کار نیمه تموم ۷ سال قبلمو تموم کنم

به میثم نگاه کردم که حالا زیر چشمی به من نگاه میکرد

-بهراد خودتی ؟

واقعا منو نمیشناخت یا ادعا میکرد که منو نمیشناسه ، این بیشتر منو دیونه میکرد اون همه زندگی منو خراب کرده بودو حالا میگفت بهراد خودتی ، واقعا سوال مسخره ای بود

-میشناسیدشون؟

خیلی ریلکس رو به بازپرس کردو اروم گفت

-بله البته آقای بهراد رو ۷ سال قبل ملاقات کردم

دیگه داشت خونم به جوش میومد اون داشت چه چرتی سر هم میکرد

-آقای میثم یوسفی یا بهتره بگم جناب میثم سعادت بخشی همه چیز با مدرک اثبات شده ست شما فقط اینجایید تا اعتراف کنید وگر نه همه چیز مشخصه وحکم شما هم حتی از الان میشه گفت چیه پس سعی نکنید پلیس رو گمراه کنید چون ما همه چیزو میدونیم

با شنیدن فامیلی میثم چند لحظه مات موندم باورم نمیشد که فامیلیش سعادت بخشی باشه

با شنیدن اسم اصلی میثم قلبم به شدت تو سینم می کوبید باورم نمیشد ،چشامو ریز کردم چند قدم به میثم ومیزی که حالا دستاشو روش گذاشته بودو باترس به چشما وحركات من نگاه میکرد نزدیک شدم دستمو روی میز گذاشتمو به طرفش خم شدم نمیدونستم چیکار کنم فقط اون لحظه میخواستم مطمئن بشم که اون تشابه فامیلی فقط اتفاقی بوده ،نمیخواستم باور کنم که میثم

حتی فکر کردن بهش هم ازارم میداد با التماس با خشونت با غصب با اشک نمیدونم با چی فقط چشامو بهش دوختمو منتظر موندم از چیزی که هم من میدونستم چیه هم اون مطمئنم کنه ،مطمئنم کنه که فامیلیش یه اتفاق بوده که مطمئن کنه من اشتباه فک میکنم

به چشماش که خیره شدم بازپرس پرونده دستشو روی دستم روی میز گذاشت

-جناب بهراد چیزی شده ؟

قلبم هنوزم محکم میکوبید چون از میثم جوابی نشنیده بودم از بازپرس پرسیدم

-جناب بازپرس گفتید فامیلیش چیه ؟

-آقای بهراد اروم باشید شرط ما برای حضورتون توی این بازجویی رو از یاد بردید

صدامو بلند تر کردم در حالی که به چشمای وحشت زده میثم نگاه میکردم تکرار کردم

-جناب بازپرس فامیلی این عوضی چیه ؟

-اقای بهراد لطفا بـ..

حرفشو قطع کردم ومحکم تر وبا خشونت بیشتری داد زدم

-فامیلیش چیه ؟

بازپرس پرونده که مثل من عصبی شده بود متعجب جوابمو داد

-میثم سعادت بخشی ،چطور ؟

نه امکان نداشت این دروغ بود یه اتفاق بود من هنوز منتظر جواب میثم بودم که بگه که اعتراف کنه اما وقتی میثم تو چشم خیره شد وبا یه پوزخند دیگه تیر خلاص رو به قلب تیکه تیکه شدم زد حالم بدتر شد

-اره راست میگه میثم سعادت بخشیم ،برات خیلی اشناست نه ؟

روم رو ازش برگردوندم نمیخواستم با حقیقت تلخ زندگیم رو به رو شم نمیخواستم فک کنم اون

قبل از اینکه بتونم درو باز کنم از اتاق خارج شم برای بدتر کردن حالم آخرین ضربه رو هم زد

-درست فکر کردی من میثمم ،پسر عموی ناتنی جناب عالی همش درسته جناب بهراد کوچک ،تازه یه سور پرایز دیگه هم برات دارم امید ،میدونستی فامیلی بادیگارد محبوبت هم سعید سعادت بخشی بود؟ تک وارث خاندان بخشی یا بهتره بگم خاندان سهراب سعادت بخشی میدونستی ؟فک نمیکنم بدونی ...

-امید بس کن میخوای چیو به خودت ثابت کنی که دوباره میخوای اون کثافتو ببینی ،بین به چه روزی انداختت اگه قرصات همراهت نبود بازم باید میبردتم بیمارستان ،امید این قضیه رو فراموش کن

سرمو انداختم پایین اشک تو چشم حلقه زد لبام از هم باز نمیشدن حتی دیگه قدرت ایستادنم نداشتم ،احساس میکردم کمرم شکسته مثل پرنده بی بال و پری شده بودم که با سنگ زده بودنش وبالشو زخمی کرده بودن از همه بدتر این سر در گمی بدم بود همش احساس میکردم یکی بهم خیانت کرده احساس میکردم از پشت بهم خنجر زدن ،اون لحظات مثل یه عمر میگذشتن تنها کسی که میتونست همه این سر در گمی ها رو از بین بیره اون کثافتی بود که توی اون اتاق داشت گناه های کرده و نکردهشو تکذیب میکرد ،سرم درد گرفته بود قلبم محکم به قفسه سینم میکوبید دیگه از این زندگی خسته شده بودم من طاقت این همه سختی و نداشتم من ضعیف تر از اون بودم که بفهمم بهترین دوستم همراه همیشگیم بهم خیانت میکرده ،نمیتونستم باور کنم حالم از این دنیا بهم میخورد از دنیایی که همه بهم نامردی کردنو نارو زدن ،همه منتظر یه فرصت بودن که بزنم زمین ،مگه نخوردم ...مگه زمین نخوردم نامردا پس دیگه چرا دارید زیر بار نامردیاتون لهنم میکنید براتون بس نبود ۷ سال از بهترین روزای عمرمو تو تیمارستانو درمانگاه وبیمارستان

بودم قرصایی که فیلو از پا در میاوردو برای فقط ۵ ساعت خواب میخوردم، براتون بس نبود شبایی که از درد نامردی زار میزدمو اشک میریختم، براتون کافی نبود چهار باری که خودمو از زندگی خلاص کردم هر بار تن نیمه جونمو کنار یه عالمه خون پیدا میکردنو نامیدانه به زندگی برم میگردوندن، براتون کافی نبود دردایی که کشیدم

دل به حال خودم میسوخت من خیلی بدبخت بودم، حالا که فهمیده بودم سعید پسر عمومه وبهم نگفته حالا که میدونستم میثم پسر عمومه وبهم نگفته از ته دل برای خودم اشک میریختم، مگه من چه گناهی کرده بودم

-امید خواهش میکنم بس کن رفتن اون تو و دیدن یه ادم شکست خورده چیزی رو تغییر نمیده

-چرا میده بهنام، میخوام ازش بپرسم چرا؟

تو چشم نگاه کرد، منم خیره بهش ادامه دادم

-میخوام ازش بپرسم سعید هم مثل اون بوده؟ سعید هم ...

صدام گرفت میتونستم لرزش صدامو بشنوم ولی وقتی به اینجای حرفم رسیدم دهنم تلخ شد مزه تلخی همه دهنمو پر کرد حتی از گفتن اون کلمه هم مضمئن میشدم

-میخوام بپرسم سعید هم بهم نارو زده؟

میدونستم زده بود میدونستم سعید اقا تر از اونی بود که این کارو بکنه ولی قلبم اروم نمیگرفت تا وقتی که از خود میثم نمیشنیدم مطمئن نمیشدم، سعید همه چیزم بود بعد از رفتن سعید من تنها شدم شاید بهتره بگم تنها تر شدم، سعید همه دنیای من بود دوستی که همیشه باهام بودو در اخر برای نجات جون من جونشو از دست داد، با یاد اوری دلیل مرگ سعید قلبم برای هزارمین بار شکست، چطور میتونست سعیدو بکشه چطور میتونست به برادر خودش رحم نکنه، میثم منو میترسوند، با یاد اوری اینکه سعید برای من فداکاری کرد خیالم راحت شد ومهر پاکی رو اسم سعید زد، سعید نمیتونست بهم خیانت کنه وگر نه هیچ وقت به خاطر من جونشو از دست نمیداد سعید نمیتونست کسی باشه که میثم میخواست بگه، اون مثل میثم کثیف وپست نبود، رفتن بهاره همراه با میثم برام مهم نبود چون اینقدر در حقم نامردی کرده بود که دیگه نخوام به یاد بیمارمش چون با خیال راحت بخشیده بودمش، رفتن بهاره تقصیر خودش بود کسی بهاره رو مجبور به رفتن نکرده بود

به چهره شکسته پدرم نگاه کردم، مادرم همیشه میگفت جونیاش از من خوش تیپ تر بوده واین از صلابت ورفتار متین پدرم کاملا مشخص بود، به صورت مهربونش نگاه کردم که اینقدر مهربانانه بهم خیره شده بود پدرم تنها کسی بود که همه دردای من رو میدید وحرفی نمیزد شاهد اب شدنم بود ولی چیزی نمیگفت مادرم میگفت همه چیزو تو خودش میریزه به همین خاطر زخم معده گرفته ومدام دارو مصرف میکنه، دل به برای پدرم سوخت من از صمیم قلب دوستش دارم اون مثل یه پدر واقعی برای شادی من کار میکردو زحمت میکشید حتی وقتی روانشناسا بهش گفتن حالم بهتر شدو ومیتونم کار کنم شرکتی رو که خودش با دستای خودش بناشو گذاشته بود رو تقدیم من کرد تا توش کار کنم

خاطرات تلخمو با کار کردن از یاد ببرم، پدرم همیشه کنارم بوده همیشه پشتیبان من بوده وهست هرجایی که بهش نیاز داشتم بوده وبهم نه نگفته از بودنش از وجودش همیشه دل گرم میشدم همیشه وقتی بود لبام جز به خنده باز نمیشد همیشه با وجود غم تو نگاهش سعی میکرد منو حتی یه بار بخندونه حالا میفهمم چرا بهم میگن بهراد کوچک من لباقت داشتن اسم بهراد رو ندارم پدرم واقعا بزرگه

غرق چشماش شده بودمو متوجه نبودم اونم بهم نگاه میکنه وقتی صدام کرد از دنیای درونی خودم بیرون اومدمو جوابشو با لبخند دادم

-بله بابا

-میگم چه عجب یه سر به پدرت زدی، تو که داشتی میومدی یه بارکی پامیشدی میومدی خونه مادرتم خیلی وقتی ندیدت دل تنگی میکنه

-چشم یه روزم میام خونه، منم دلم برای خونه تنگ شده

پدرم یه نفس عمیق کشیدو به مبل تکیه داد

-تو اگه دل تنگ ما میشدی خونتو عوض نمیکردی، خونه من برات کوچیک بود؟

یه لبخند جواب سوالش بود هنوزم از اینکه یه خونه جداگانه گرفته بودم ناراحت بودن

-باباشما که میدونید چقدر دوستتون دارم ولی من دیگه کم کم دارم ۳۰ ساله میشم زیاد جلوه خوبی نداره هنوزم کنار مادر پدرم زندگی کنم

دوباره یه نفس عمیق کشید میتونستم درک کنم چقدر از این مسئله ناراحت شدن ولی اون خونه برای من خاطرات قشنگی نداشت وقتی واردش میشدم قلبم میگرفت

-خوب حالا چی شده اومدی کارخونه اگه قصدت دیدار بود میومدی مادرتم میدیدت

-حقیقتش بابا مسئله خیلی مهمی هست که باید از شما پرسم

-چه مسئله ای؟

-درباره عموه

-عموت؟

-اره، راستش قاتل سعیدو پیدا کردن ولی یه چیزی که اینجا مبهمه فامیلیشه، بابا اون ادعا میکنه پسر عمومی منه وهمچنین برادر سعید، باورتون نمیشه اگه بگم میثم همون پسریه که

به اینجای حرفم که رسیدم صدام لرزید نمیتونستم ادامه بدم سرمو پایین انداختم سنگینی نگاه بابا رو و خودم احساس میکردم ولی نمیتونستم ادامه بدم امیدوار بودم بابا بفهمه کدوم میثمو میگم ولی سکوت بابا چیزی رو نشون نمیداد، زمزمه وار در حالی که لرزش صدام برای خودمم مشخص بود ادامه دادم

-همونی که.... بهار.... باهاش

صدای بابام حرفامو قطع کرد خوشحال بودم نگذاشت بگم

همونی که بهار باهاش رفت

یه لبخند تلخ رو لبام نشست ،

-امکانش هست

سرمو بردم بالا وبه پدرم نگاه کردم که به یه نقطه خیره شده بود ولی انگار ذهنش جای دیگه ای بود خواستم چیزی بگم که خودش شروع کرد ولی هنوزم نگاهش به نقطه ای بود که من درک نمیکردم کجاست

امید ...

راست یا دروغ ...

-قبلا برات گفتم که من پسر واقعی سهراب خان پدربزرگت نبودم به همین خاطر فامیلی ما بهراده وفامیلی سهراب خان سعادت بخشی ،سهراب خان مرد خوبی بود وقتی ما وارد عمارت بزرگش شدیم مثل یه چیزباارزش از مادرم مراقبت میکرد اولاً من زیاد دوستش نداشتم ولی کم کم که گذاشت برم مدرسه ودرس بخونم مهرش به دلم نشست ،برام شناسنامه با اسم سعادت بخشی گرفت که با اون برم درس بخونم ومثل پسر خودش باشم ولی مادرم مخالفت کردو گفت میخواواد منو با اسم پدرم بزرگ کنه اقا سهرابم مخالفتی نکرد وگفت در هر صورتی پشتیبان من خواهد بود واقعا هم بود

وقتی من تازه یه سالی بود داشتم طعم زندگی واقعی رو میچشیدم مادرم پسر دومش رو به دنیا آورد با اومدن پسر خود اقا سهراب دیگه کم تر به من توجه میشد منم توقعی نداشتم چون مهرزاد پسر واقعی سهراب بود ومن بچه مادرم بودم وتا حالا که بهم اجازه داده بودن کنار مادرم باشم خیلی بهم لطف کرده بودن

روز ها میگذشت ومن برای اینکه سر پای خودم وایسم کار میکردمو درس میخواندم اقا سهراب مثل مهرزاد باهام رفتار نمیکرد ولی سعی میکرد بالا سرم باشه وحواسش بهم بود، بعدها که مادرم مرد میخواستم از خونه اقا سهراب برم ولی

بازم اقایایی کردو گذاشت تو یکی از اتاقای خونش زندگی کنم اون موقع ها من هنوز ۱۵_۱۶ ساله بودمو کل پس اندازم به اندازه ای نبود که بتونم یه خونه بخرم به همین خاطر موندم ومثل یه کارگر تو کارای خونه کمک کردم من کار کردممو درس خوندم ولی مهرزاد به زور درس میخوند ،شایدم نیازی نداشت یکی مثل اون با من فرق داشت من پسر یه کارگر بودمو اون پسر یه تاجر فرش سرشناس

رابطم با مهرزاد خوب بود مثل دو تا برادر با هم بودیم ومن همیشه سعی میکردم کمکش کنم ،مهرزاد هم دوستم داشت وبهم احترام میذاشت خیلی کارا میکرد ولی اهل الواتی نبود اهل درس نبود ولی بعد از اینکه سیکلشو گرفت رفت پیش باباش وتو کاراش بهش کمک کرد ،کاری که هیچ وقت اقا سهراب نداشت من بکنم ،نمیدونم چرا ولی هیچ وقت دوس نداشت من به عنوان پسرش تو کارای مغازه ها کمکش کنم ، شاید به خاطر این بود که اقا سهراب دوس نداشت من بعدها به عنوان سهم والارث مغازه ها رو بخوام ...

بالاخره مغازه شد کارخونه واقا سهراب که بیشتر عمرشو کار کرده بود مریض شد،مارو جمع کرد دور خودش یه خونه وسطای شهر به اسمم کردو یه زمین که الان شرکت تو توش ساخته شده رو بهم داد ،از مهرزاد خواست با دختر شریکش صادقی ازدواج کنه واینطوری هم اموال پدرشو داشته باشه هم اموال صادقی رو که یه سالی بود مرده بود رو اداره کنه ومراقب دخترشم باشه

مهرزاد قبول نکرد وگفت به دختر دیگه ای علاقه منده چند ماهی تو خونه جنگ ودعوا بود تا اینکه مهرزاد اومدو گفت ازدواج کرده اقا سهراب عصبانی شدو تو همون روزا اخرین وصیت نامشو نوشت وصیت نامه ای که چهار سال بعد باز شد زمانی که اقا سهراب تازه مرده بود،توی اون وصیت نامه گفته شده بود مهرزاد در صورتی میتونه اون ثروتو داشته باشه که هیچ زن دیگه ای غیر از دختر صادقی به عقدش نباشه مهرزاد اولاً پافشاری کرد که ثروتشو میخواد ولی وقتی دید کاری از دستش بر نییاد ادعاکرد وجود اون زن واینکه گفته ازدواج کرده دروغ بوده وبرای اینکه از زیر فشارای اقا سهراب خلاص بشه این دروغ رو سر هم کرده

وکیل اقا سهراب خیلی تحقیق کرد وتونست دختری که قبلا اسمش تو شناس نامه مهرزاد بوده رو پیدا کنه به همین خاطر ثابت شد این شخص وجود نداشته وازدواج مهرزاد دروغ بوده پس مهرزاد با دختر صادقی ازدواج کردو همه ثروت به اون رسید ولی یه مدت بعد دختر صادقی که بچه دار نمیشد سرطان گرفت ومرد وهمه ثروتش به مهرزاد رسید

اون موقعه تو یه پسر ۶ ساله بودی مهرزاد عاشق تو بود ،میگفت حتی اگه بچه دار نشه تنها وارث اصلی ثروتش تو خواهی بود ،اینقدر دوست داشت که حتی به وکیلشم گفته بود تنها وارثش تو هستی وتو رو مثل پسر خودش دوست داشت تو هم که حسابی براش زبون میریختی دلیلی شدی برای اینکه مهرزاد با وجود سن کمش وصیت کنه تنها وارث اموالش تو باشی ،برام عجیب بود چرا مهرزاد تو سن کمش وصیت کرده ولی بعد ها فهمیدم مهرزاد یه تومور تو مغزش داشته وچون میدونسته زیاد زنده نیست این کارو کرده ،ولی افسوس که روزگار همون فرصت کمی رو که بزرگ شدن

تومور بهش داده بود رو ازش گرفتی توی یه تصادف مهرزاد رو با خودش برد ،ومن شدم قیم تو برای نگه داری ثروتت....

امید

توی اتاق تاریکم نشسته بودمو از دیوار شیشه ای محبوبم به بیرون فضای دوست داشتیش خیره شده بودم بارون میومدو همه در حال جنب وجوش بودن چقد دلم میخواست منم مثل یکی از این مردم بی دغدغه بودمو دردم فقط عقب افتادن حقوقمو اجاره خونه ومهمونی فردا و...بود همیشه وقتی به این دیوار نگاه میکردم دلم میگرفت یا شاید بهتره بگم دلم برای خودم میسوخت ،از نگاه کردن به مردم خسته شدم وصندلیمو به طرف میزم چرخوندم سرمو روی میزم گذاشتمو چند لحظه ای چشمامو بستم گذشته وتمام ابهاماتش عصبیم میکرد حرفای بابا منو بیشتر کنجکاو کرده بود هیچ وقت فک نمیکردم عموی محبوبم که ازش تنها چندتا صحنه تو کودکیم به یاد داشتم با وجود داشتن دو تا بچه همه محبتشو نثار من میکردو همه ثروتشو به من بخشید کار عموم برام نا مفهوم بود عموم رو خیلی دوس داشتم ولی حتی فک کردن به اینکه با سعید وخانواده اش چیکار کرده ناراحتم میکرد باورم نمیشد عموم همچین کاری کرده باشه برای دونستنش نمیدونستم به کی اعتماد کنم نمیتونستم به خورشید خانوم چیزی بگم چون میترسیدم اتفاق بدی براش بیفته از طرفیم نمیتونستم به حرفای میثم اعتماد کنم اون یه قاتل بود قاتلی که حتی به برادرشم رحم نکرده بود سرم درد میکرد گیج بودم نمیدونستم چیکار کنم در اتاقم زده شد بعد از اینکه روی صندلیم صاف نشستمو یکم میزمو مرتب کردم اجازه ورود دادم ،نازنین بود که اروم وارد اتاق شد

-جناب بهراد میخواستم درباره موضوعی با شما صحبت کنم

-بفرمایید

به صندلی کنار میزم اشاره کردم

جلوتر اومدو روی صندلی دوم نشست با انگشتاش بازی میکرد ومن همچنان منتظر بودم که حرفشو بزنه ولی اون اصرار داشت که ساکت بشینه برای همین مثل همیشه خودم شروع کردم

-متاسفم که برای دیدن قاتل سعید بردمتون

نگاه اندوهگینی بهم کردو با بغض گفت

-نه اتفاقا کار خوبی کردید باید یه روزی میفهمیدم که کار کی بوده

...-

-هنوز اعتراف نکرده ؟

اینبار من با صدای خسته ای گفتم

-بلاخره اعتراف میکنه ،نمیتونه از قانون فرار کنه

دوباره سکوت حکم فرما شد برای عوض کردن بحث ناخود آگاه سوالی ازش پرسیدم که خودمم دلیل پرسیدنشو نمیدونستم

-نامزد کردید ؟

تا حالا ازش نپرسیده بودم چون فک میکردم شاید دوست نداشته باشه چیزی بگه

خیلی مضطرب بهم نگاه کرد و سرشو پایین انداخت و با حلقه اش بازی کرد

-بهتون تبریک میگم مطمئنم سعیدم از این کار شما خوشحاله

هنوز سرش پایین بود میتونستم بفهمم چه حسی داره ،مطمئن بودم پذیرفتن همسرش براش سخت بوده

-امیدوارم خوشبخت باشید وبه سلامتی زندگی کنید این نه تنها ارزوی من بلکه ارزوی سعیدم هست

-شما اینطور فک میکنید ؟

-فک نمیکنم مطمئنم

-اما من دیگه مثل گذشته وجود سعید رو کنارم حس نمیکنم شاید ازم ناراحته

-اینطور نیست سعید عاشق شما بود ویه عاشق نمیتونه ارزویی غیر از خوشبختی معشوقه اش داشته باشه ،سعید کنار ماست اینجا ،همه جا پیش ماست ومارو میبینه ومطمئنا از شما وکاری که کردید راضیه شما فقط دارید خودتونو محکوم میکنید

یه لبخند ملیح زد میتونستم از تو چشماش بخونم که خیالش راحت شده ،حرفای من درست بود سعید خوشحال بود

هر دو برای مدتی ساکت شدیم تا اینکه اینبار نازنین برای گفتن حرفی که اومده بود لب باز کرد

-میخواوم ...میخواوماستعفا بدم

با شنیدن حرفش سرمو که پایین انداخته بودم بالا بردمو با تعجب بهش خیره شدم

چ...چرا؟

-زندگی جدیدم کنار میلاد باید باشه، نمیتونم با خاطرات زندگی کنم وقتی وارد این دفتر شدم هدفم زنده نگه داشتن یاد و خاطرات سعید بود ولی حالا خاطرات سعید توی این شرکت توی این دفتر توی اون سالن منو هرروز و هرروز یاد کسی میندازه که با اون بودن منو بیشتر خوشحال میکرد نمیخوام از زندگی واز میلاد دور بشم
-کاملا درکتون میکنم

نمیدونم دیگه چیا بهم گفت ومن چی بهش گفتم فقط یادمه نامه تصویه حسابو براش نوشتم که به حسابداری بره وبعد این شرکتو برای همیشه ترک کنه

خانه پدری

امید

یه هفته از دستگیری میثم میگذشتو اون هنوز اعتراف نکرده بود این باعث میشد منم بیشتر از قبل گیج بشمو مدام دنبال یه راهی برای فهمیدم تمام اونچه که به سعید و بهاره گذشته باشم
امروز میخواستم برای دیدن مادرو پدرم به خونه پدریم برم اما رو به رویی با مادرم برام سخت بود چون خیلی وقت بود ندیده بودمش و اصرار هاشو نادیده گرفته بودم از اینکه انقدر ازارش میدادم از خودم بدم میومد ولی من تو شرایطی نبودم که بتونم باهش رو به روشم هنوزم خیلی چیزا برام مبهم بود اعتراف نکردن میثم برام شده بود یه دغدغه بزرگ
بهنام کنارم نشسته بودو رانندگی میکرد ومن محو ابرای سیاهی بودم که تو اسمون خود نمایی میکردن این چند روزه هوا هم قاطی کرده بودو حسابی گرفته بود با ایستادن ماشین جلوی در خونه انبوه خاطرات بود که بهم هجوم میاورد، این در این خونه پر از خاطره بود، برای منی که با سعید راه میرفتم با سعید غذا میخوردم با سعید میخندیدم وبا سعید حرف میزدم

-پیاده نمیشی؟

-چرا..چرا..

از ماشین پیاده شدمو جلوی در ایستادم میخواستم در بزnm که بهنام کنارم ایستاد
با تعجب بهش نگاه کردم

-تو هم میای ؟

-نیام ؟

-نه اخه تعجب کردم قبلنا اینقد مشتاق نبودی

-حالا شدم زود باش در بزن هواسرده سرما میخورم

به چهره بهنام با جدیت نگاه کردم زنگو زدم در بدون اینکه کسی از ایفون جواب بده باز شد و منو بهنام وارد شدیم

حیاطو از نظر گذروندم تغییری نکرده بود دلم گرفت صدای سعید هنوز تو گوشم بود

به درخت وسط حیاط که خود نمایی میکرد خیره شدم به خاطر زمستون فقط تنه ی سردو پیرش با تابی که خودم

درستش کرده بودم دیده میشدن

روزی که بابا سعیدو برای کار کردن ومراقبت از من آورد ،من تو خونه نبودم یه هفته ای بود از تیمارستان مرخص شده

بودمو دیگه تو تاریکی نمیومدم اومده بودم تو حیاط اواسط پاییز بودو هواسرد بود من با یه تیشرت روی تاب نشسته

بودمو با حرکت اروم تاب آرامش میگرفتم چشمامو بسته بودمو به هیچ چیز فک نمیکردم سردم نبود ولی وقتی برگایی

که زیر پام له میشدنو حس میکردم اشکام سرازیر میشدنو بی قرار تر از همیشه برای اروم کردن خودم دست به دامن

نفسای عمیق میشدم اون روز پدرم برای پیدا کردن من تمام خونه رو با سعید گشته بود و در اخر به سراغ حیاط پشتی

ودرخت سرمازده همیشگیم اومده بود، وقتی به جز برگایی که زیر پای خودم له میشدن صدای برگای دیگه رو هم

شنیدم مثل همیشه سینم درد گرفت چشمامو باز کردم بی توجه به بابا وپسری که کنارش ایستاده بود دستمو روی

سینم گذاشتمو از درد به خودم پیچیدم وبرای اروم کردن خودم به خواهش ادیب قوطی قرصامو در اوردمو بی توجه به

هردوشون یه قرص در اوردمو بدون اب قورتش دادم، میتونستم سنگینی نگاه سعیدو حس کنم

وقتی به بابا واون پسر نگاه کردم بیخیال تر از همیشه دوباره به تاب خوردن ارومم ادامه دادم ،حرکات من برای بابا

معمولی بودو قرص خوردنام براش طبیعی شده بود ولی وقتی به چشمای سعید نگاه کردم تو عمق چشماش ترحم

ندیدم ،باورم نمیشد تو عمق چشمای سعید ترحم نبود برای جونى که توی اون سن قرص میخورد ترحم نبود برای منى

که سوز هوا رو حس نمیکردم از همون موقع حس کردم با بقیه فرق داره تابو نگه داشتتمو منتظر شدم بابا پسر جونو بهم

معرفی کنه وبابا با مهربونی تمام دستشو سمت سعید گرفتو اونو به عنوان راندم معرفی کرد ،از اینکه سعید قرار بود

کنارم باشه حس خوبی داشتم نمیدونستم چی بود ولی وجودش همیشه باعث اروم شدنم بود وقتی سعید دید اروم

نگاهش میکنمو دیگه تاب نمیخورم کت مشکیشو در اوردمو به طرفم اومد کت رو رو شونه هام انداختو دوباره سر جاش

ایستاد درست بود که من سرما رو حس نمیکردم ولی با افتادن کتش رو شونه هام حس کردم میتونم بهش اعتماد کنم

،از جام بلند شدمو وقتی میخواستم از کنارشون بگذرم نگاه تشکر امیزی به سعید کردم واون هم با همون صلابت

همیشگیش لبخند زدو دنبالم اومد

با شنیدن صدای اعتراض بابام که چند متری از من دور بود به خودم اومدمو سریع راهمو تا خونه کج کردم ولی هیچ وقت اون نگاهو اون مهربونی واون لبخندو از یاد نمیبرم

با ورودم به سالن خونه ودیدن مادرم وبه یاد آوردن شب نامزدی سعید اشکای بی قرارم تو چشم حلقه زدن مادرم جلو اومدو مثل پدرم که جلوی در بغلم کرد منو تو اغوش کشید هیچ وقت نمیتونستم محبتشون وحمایتشونو از یاد ببرم با دیدن خانواده سالاله با تعجب به بهنامو لبخند موزیانه اش خیره شدم حالا دلیل اصرارش برای داخل اومدنو میفهمیدم بعد از صرف شام توی جمع کردن میز سالاله به سمیه خانوم کمک کرد وظرفا رو هم شست برام عجیب بود ولی انگار سالاله خیلی تغییر کرده بود،بعد از اینکه یکم تو جمعشون نشستم وتو بحث مشارکت کردم ،برای دیدن اتاق قلبیم بی صبرانه از جام بلند شدمو به سمت پله ها رفتم

وارد اتاق که شدم قلبم به تپش افتاد این اتاق بوی سعیدو میداد بوی کسی رو که با تمام وجود دوستش داشتم بوی کسی رو که احتمالا با اینکه این ثروت حق اون بود با اونکه خیلی سختی کشیده بود ولی مثل میثم نشده بود هنوزم همه کارای سعید برام عجیب بود ولی این چیزا هنوزم از علاقه ای که من به بادیکارد محبوبم داشتم کم نمیکرد

-چرا اومدی اینجا ؟

به طرفش چرخیدم

-یاد اوری بعضی چیزا

-حتی چیزای تلخ ؟

-این اتاق فقط چیزای تلخ توش نیست

-ولی بیشترش تلخیه

-شاید

هردو سکوت کردیم یاد کمک کردنش به سمیه خانم افتادم

-تغییر کردی ؟

-از چه نظر ؟

-قبلن دست به سیاه وسفید نمیزدی

-من خیلی وقته عوض شدم تو نخواستی این تغییراتو ببینی

-سالاله ؟

...-

-بهنام بهت علاقه داره

....-

-دوستت داره ومیخواه زندگیشو باتو شریک بشه

.....-

سکوت بین هردومون خیلی سنگین بود

نمیتونستم حسی رو که حالا سالله داشت رو بفهمم فقط میدونستم حتی اگه سالله تغییر کرده بود ولی من یا حس تو قلبم بهش عوض نشده بود اون هنوزم خواهر من بود

امید

-جناب بهراد چرا درک نمیکنید اون فرد با دیدن شما بیشتر لج میکنه وحاضر به اعتراف نمیشه

-آقای محمودی اون قاتله ،من اصلا دلیل درنگ کردن شما برای فرستادنش به زندانو بعدشم اجرای اشد مجازات براش رو نمیفهمم مگه نمیگید ازش مدرک دارید پس چرا به چیزی که حقشه مجبورش نمیکنید؟

-آقای بهراد اون فرد باید به تمام کاراش اعتراف کنه این یکی از مراحل قانونی اجرای قوانینه

زیر لب زمزمه کردم

-قانون

ویه پوزخند زدم

-جناب محمودی شما اجازه بدید من با این ادم چند دقیقه تنهایی صحبت کنم مطمئن باشید بعدش حاضر میشه همه چیو بگه

-آقای بهراد دفعه قبل که به ملاقاتش رفتید با اجازه سرهنگ بود وهمونطور که دیدید هیچ حرفی نزد ودر روند پرونده هیچ موفقیتی کسب نشد این بار اگه اتفاقی براتون بیفته مسئولیتش باکیه جناب ؟

از حرفایی که زد اعصابم خورد شده بودو دیگه طاقت صبر کردن نداشتم این بار باید با میثم محکمتر حرف میزدم باید از حقیقتی که سعید میدونستو من نمیدونستم خبر دار میشدم باید دلیل بودن سعیدو میفهمیدم دلیل کشته شدنش دلیل اینکه ۳ سال کنارم بود دلیل اینکه مثل یه دوست بود برام در صورتی که برادرش اینطور نبود رو میفهمیدم

-اقای محمودی فقط ۱۵ دقیقه من حتی حاضریم با حضور شما باهانش حرف بزنم اگه یه بار دیگه حالم بد شد مسئولیتش باخودمه ومن قول میدم دیگه اصراری برای دیدار دوباره اش نداشته باشم

محمودی با یه نگاه موشکافانه بهم نگاه کرد میتونستم بفهمم که مسئولیت بزرگی در قبال این قاتل داره ولی منم باید بالاخره همه چیو میفهمیدم

به دیوارای تاریک اتاق نگاه کردم

برگشتمو روی صندلی اهنی وسط اتاق نشستم

-جناب بهراد بهتره اروم باشید

بدون توجه به حرفای محمودی با دستام روی میز ضرب گرفته بودم که در باز شدو میثم که حالا با روزای اول بازداشتش فرق کرده بود وارد شد وقتی منو دید به وضوح جا خورد سربازی که آورده بودش روی صندلی روبه روی ما نشوندشو کنار اتاق ایستاد

-اقای میثم سعادت بخشی هنوز تصمیم نگرفتید اعتراف کنید ؟

به چهره اش نگاه کردم که حالا با تعجب به من خیره شده بود

-برای چی اومدی اینجا ؟

از تو چشماش چیزی رو که میخواست بگه فهمیدم

-برای فهمیدن حقیقت باید تو دهننتو باز کنی ،دوس ندارم خورشید خانوم که مثل مادرم میدونمش رو ناراحت کنم ،اون برام از دونستن این حقیقت با ارزش تره

-اگه اینطوره پس چرا حتی یه بارم سراغشو نگرفتید؟میدونستی برای در آوردن خرج زندگیمون سبزی پاک میکرد لباس میشست ، وکلفتی میکرد درسته دختر فقیری بود ولی عموت ادعا کرده بود دوستش داره ،شما پولدارای اشغال اصلا معنی دوست داشتنو میفهمید ،

از حرفی که زد خونم به جوش اومد خواستم بهش حمله کنم خفش کنم ولی محمودی دستشو رو شونم گذاشتو با یه فشار بهم فهموند باید اروم باشم روی صندلی نشستمو تو چشاش خیره شدم

-توی اشغال معنی دوس داشتنو نمیدونی یا من؟ تو نامزدمو ازم دزدیدی کثافت!!! تو باعث شدی بهاره بره

-همراه شدن بهاره با من تقصیر من نبود اون منو دوست داشت

پوزخند صدا داری زدم و تکرار کردم

-دوستم داشت

-میبینی که در مورد بهاره پولت کافی نبود

-من به بهاره قلبمو داده بودم

-و خوب یادمه چطور لهش کرد

حرفاش نمکی بود روی زخمم ولی دیگه نمیخواستم اینبارم اون برنده بشه

-باهش چیکار کردی میثم؟

-از دستم فرار کرد

-مثل سگ داری دروغ میگی

تو چشمام خیره شد میتونستم شدت تنفری که از من داشتو حس کنم ولی من که در حقش بدی نکرده بودم، تنفر اون تقصیر من نبود

-اره اشغال اره دروغ میگم میدونی چی شد؟

انگار موفق شده بودم چون تصمیم گرفته بود حرف بزنه

-از دستم در رفت چون فهمیده بود فقط به خاطر انتقام از تو بهش نزدیک شده بودم میخواست بر گرده میخواست همه نقشه هامو خراب کنه و من مجازاتش کردم با موادی که به بدنش تزریق میکردم معتاد شد بهتره بدونی فقط به این دلیل کنارم مونده بود چون من بهش مواد میرسوندم و در صورتی که بازم میخواست فرار کنه بهش مواد نمیدادم تا درد بکشه روزای اخر معشوقه ی عزیزت روزای خوبی رو پشت سر نگذاشت حتی برای گرفتن مواد بهم التماس میکرد، باورت میشه بهاره ای که بهت سیلی زد به من التماس میکرد؟! البته بهاره ای که به تو سیلی زد با بهاره ای که جلوی من زانو زد زمین تا اسمون فرق داشت اون دیگه هیچ چیزی برای از دست دادن نداشت و چون دیگه برای من مهره

سوخته بود پس نگه داشتندش بی فایده بود و دادمش دست یکی از دوستانم که تو کار قاچاق اعضای بدن بود اونا هم کاری کردن حداقل اعضاهاش به درد یکی بخوره

از شنیدن حرفاش قلبم گرفت نفس کم اوردم درد قفسه سینم دوباره شدت گرفت ولی برای شنیدن بقیه حرفاش وفهمیدن حقیقت دوم اوردمو همونطور خیره بهش نگاه کردم ، شنیدن اینکه بهاره تو آخرین لحظات عمرش چه وضعی داشته منو نابود میکرد درسته لهم کرد ورفت ولی من بخشیده بودمش و هیچ وقت دوست نداشتم همچین روزایی رو بگذرونه ، میثم وحشت ناک تر از اون چیزی بود که فک میکردم

میتونستم فکرشو بکنم که چه روزای سختی رو گذرونده میتونستم ناامیدشو وقتی کارت شرکتمو میخورده درک کنم میتونستم بفهمم چقدر پشیمون شده دلم برای خودمو بهاره سوخت

امید ...

حقیقت

نمی خواستم پیام پیش خورشید خانوم ولی با حرفای تیکه تیکه و بریده بریده وبا پازلی که میثم هر دفعه برام درست میکرد نمیتونستم حقیقت و دلیل وجود سعید کنارم رو بفهمم ، به همین دلیل پاروی تمام ناراحتیام از اومدن به اینجا گذاشتمو رو به روی خورشید خانوم نشستم تا حقیقتو بهم بگه ، بهم بگه چرا نبوده چرا هیچ وقت دنبال خانواده شوهرش نگشته میخوام بدونم اون زن اول مهرزاد بوده ، واقعا عموی من با یه دختر ازدواج کرده بوده وبعد با یه دنیا مشکل و [چند تا بچه تنهاشون گذاشته بوده ، همه اینا دلیلی بودن تا بیامو بشینم توی این خونه که تا هفته قبل برام مامن آرامش بخشی شده بود و حالا برام کاخ حقیقت بود میتروسم بگم کاخ دروغ میتروسم بگم کاخ خیانت چون سعید هیچ وقت بهم خیانت نکرده بود به چشمای اشکی خورشید خانوم خیره شدمو برای چندمین بار ازش خواهش کردم اشک نریزه واون هم برای چندمین بار اشکاشو پاک کرد وپاهایی که میدونستم از زور درد میلرزن رو تگون داد و دستاشو بهم مالید ، برای یه لحظه یاد بهاره افتادم وقتی میخواست حرف مهمی رو بهم بزنه دستاشو بهم میمالید هنوزم از شنیدن حرفای میثم در باره بهاره ناراحت بودم باورش برام مشکل و درد ناک بود ولی خوشحالم نمیکرد من بهاره رو دوست داشتم با همه نامردی که بهم کرد من بخشیده بودمش ، صدای لرزون و غم بار خورشید خانوم منو از فکر در آوردو به این خونه کشوند

-یه دختر ۱۵ ساله بودم که بابای معتادم منو به یه نفر فروخت ، فک میکردم یکی مثل خودشه یا شایدم در بهترین شرایط یه پیر مرد ۶۰ ساله ، شبی که اومدو بهم گفت فردا صبح عقد میکنم تا صبح نخوابیدمو گریه کردم فردا صبح همه بچه هارو به خواهر کوچیکترم سپردم و همراه پدرم رفتم یه محضر خونه قدیمی توی یه کوچه تنگ و تاریک ،

اونجا بود که برای اولین بار مهرزادو دیدم. به لحظه فک کردم شاید این پسر پیر مردی باشه که بابام منوبهش فروخته ولی وقتی دیدم تنه‌است خیالم راحت شد. یه جورایی خوشحال بودم پیر نیست و معتادم که بهش نمیخورد باشه به همین دلیل خوشحال تر از دیشب جواب بله رو دادم. در تمام مدت اون پسر به جز یه سلام حرف دیگه ای با من نزد سر سفره عقد فهمیدم اسمش مهرزاده، مهرزاد سعادت بخشی ...

اسم قشنگی داشت قیافشم خوب بود مگه یه دختر ۱۵ ساله که یه روز خوشم ندیده بودو بی مادر بزرگ شده بود دیگه چی میخواست، من از همون لحظه به خودم قول دادم نمونه باشم میدونستم برای ازدواج کردن میتونست انتخابای بهتری داشته باشه غیر از من ولی من اون موقعه فقط میخواستم به خودم دل خوشی بدمو خودمو از آینده نامعلومی که داشتم غافل کنم،

بعد از عقد چند دست لباس برام خرید و منو برد توی یه خونه تمیز توی وسطای شهر، حالا دیگه خیالم راحتتر شده بود باهام مهربون بود و سعی میکرد چیزی کم و کسر نداشته باشم کم میومد بهم سر بزنه شاید دوروز یه بارو برای اینم کارشو بهونه میکرد هیچ وقت نمیداشت درباره خانواده اش وزندگیش حرف بزنم، منم که از زندگیم راضی بودم چیزی نمیگفتم

۱۰ ماه بعد از عقد منم من باردار شدم از شنیدن خبر بارداریم شکه شد نمیدونست چی بگه هم خوشحال بود هم گرفته، خوب میتونستم هر دوی این احساسا رو تو چشماش بخونم ولی نمیدونستم چرا اینقدر گرفته ست انگار زیادم راضی نبود ولی بلاخره بهم کمک کردو من پسر اولم رو به دنیا اوردم سعید خیلی پسر با نمکی بود ارومو متین، مهرزاد زیاد بهش کاری نداشت و فقط گاهی باهاش بازی میکرد و تنه‌اش نمیداشت اون روزا روزای خوبی بود تقریباً میشه گفت تنه‌ها روزای خوبی بود که من داشتم بعد از سعید شرایط تغییر کردو مهرزاد دیگه کمتر خونه سر میزد تا اینکه ۱ سال بعد از سعید میثمو باردار شدم بعد از تولد میثم هم شرایط بدو بدتر میشد جوری که مهرزاد هفته ای و بعد ها دو هفته یک بار بهمون سر میزد و فقط خرجی خونه رو میداد دیگه حوصله بازی با بچه ها رو نداشت و مهرزاد سابق نبود بیچاره میثم حتی رنگ محبت پدری رو هم ندید، میثم درست برعکس سعید بود شیطون و بازی گوش ...

بعد از تولد میثم خونمونو عوض کردیم و رفتیم به جای پایین تر خونه گرفتیم مهرزاد میگفت شرایط مالی خوبی نداره من ناراحت نبودم چون مهرزادو داشتم، اما مهرزاد دیگه کم به ماسر میزد همه همسایه ها فک میکردن من یه بیوه ام و مردی که هر دو یا سه هفته یه بار بهم سر میزنه شوهرم نیست به همین خاطر یکی دیگه از همسایه ها که بچه دار نمیشد ازم میخواست باهاش ازدواج کنمو زن دوشم بشم هر چقدرم که بهش میگفتم من شوهر دارم باور نمیکرد میثم ۶ ماهه بود که که مهرزاد بهم انگ خیانت زدو ازم طلاق گرفت بیشتر احساس میکردم این فقط یه بهانه بوده برای خلاص شدن از دست منی که دو تا بچه ازش داشتم ولی اون چیزه دیگه ای میگفت، میگفت زن همسایه بهش گفته وقتی اون نبوده من شوهرشو تو خونمون راه میدم، اینطوری شد که مهرزاد فک کرد بهش خیانت کردم و منو با دو تا بچه وبا یه مهر خیانت که به خاطر دشمنی زن همسایه رو پیشونیم خورده بود تنها گذاشت اون زن فک میکرد من زیر پای شوهرش نشستم ولی نمیدونست با اون کارش منو واینده دو تا بچمو تباه میکنه

منو عموت ۴ سال زندگی کردیم ولی سر جمع شاید ۱ ماه فقط باهم زیر یه سقف بودیم، زندگی سخت میگذشت تا اینکه به خاطر جونیم یه نفر اومد خواستگاریمو منم به خاطر کم شدن بار زندگی باهاش ازدواج کردم اون وقتنا سعید ۵ ساله ومیثم ۴ ساله بودن، مرتضی اون اوایل زندگی که جو گیر بود دو تا شناس نامه به اسم سعیدو میثم با فامیلی خودش گرفت که دیگه حرف پشت سرمون نباشه با ورود مرتضی یوسفی به زندگیم، نه تنها رنگ خوشی ندیدم بلکه زندگی تیره تر شد مرتضی هم مثل بابام معتاد بود

سعیده وسارا رو از مرتضی به دنیا اوردم، سعید هیچ وقت پیش مرتضی نمیرفت ولی میثم بیشتر وقتشو با مرتضی بود، سعید هم مجبورا با همون شناس نامه قلبی یوسفی کار کردو درس خوندو روانشناس شد ولی میثم همچنان راه مرتضی رو حتی بعد از مرگ مرتضی پیش گرفت

وقتی سعید هم کار میکرد هم درس میخوند اون دنبال پدرو خانواده اش میگشت بلاخره هم پیداتون کرد وفهمید ثروتش که حق اونو سعید بوده به تو رسیده خیلی عصبانی بود ومدام نقشه میکشید ونمیتونست اروم بگیره، از طرفی من که نمیخواستم اونا بفهمن مهرزاد منو به خاطر تهمتی که نادرستیش ثابت نشد طلاق داد هر چی مدرک بود درباره ازدواج منو مهرزاد همه رو اتیش زد تا ثابت نشه من زن عموی توام تا بچه هام درباره من فکر بد نکنن چون احتمال میدادم خانواده مهرزاد بدونن چرا منو طلاق داده

برای سعید فرقی نداشت اون میگفت حتما مهرزاد راضی نبوده ثروتش به ما برسه که وصیت کرده وبه تو رسیده ولی میثم با این حرفا اروم وقرار نمیگرفت تا اینکه یه مدت بعد ادعا کرد زهرشو به تو ریخته وچند وقت بعدشم بیخبر گذاشت و رفت

سعید وقتی دنبال میثم میگشت تا حداقل بفهمه کدوم کشوره، فهمید با تو چیکار کرده، میگفت کسی رو که تو خیلی دوستش داشتی رو با حيله ونیرنگ ازت دور کرده

خلاصه که سعید خیلی ناراحت بود تا اینکه تصمیم گرفت با شناس نامه خودش بدون اینکه بگه روانشناسه بیادو کنارت باشه وبهت کمک کنه تا حالت خوب بشه اون برای پول نیومد جلو برای چیزی اومد که تو چشمت میدید روز اول که دیده بودت میگفت تو چشمت معصومیتی دیده که تا حالا تو چشمای کسی نبوده ۳، سال گذشتو سعید همچنان دنبال این بود که تورو برگردونه ولی چند ماه اخر میگفت تهدید میشی نگران بود شنیده بود میثم برگشته ایران شنیده بود هنوزم ازت کینه داره حدث میزد بین این تهدیدا ومیثم یه رابطه ای باشه، پس گشت ومیثمو پیدا کرد بهش گفت باید تورو فراموش کنه ولی میثم میگفت هنوز ثروتشو از تو پس نگرفته تو باید تاوان تمام حسرتای اون وکتکایی که از مرتضی میخورد رو میدادی، اون تو رو باعث وبانی تمام اون اتفاقا میدونست، تا اینکه تو رفتیو سعیدم که مثل همیشه نگران بود باهات رفت ولی دیگه برنگشت ...

نگاه نگرانمو به چشمای اشکی خورشید خانوم انداختم

-یعنی میدونست من پسر عموشم ؟

اره

- پس چرا ادعای مالکیت رو تمام ارثی که داشت رو نکرد ؟

- اون میدونست تمام ثروت بهراد با کارو تلاش پدرت زیاد شده اون میدونست مهرزاد وقتی مرده کارخونه فرش بافی رو به ورشکستگی بوده ومهرزاد جز یه زمینو یه خونه واون کارخونه چیز دیگه ای نداشته اون میدونست ثروت بهراد الان ثروته بهراد چون پدرت براش زحمت کشیده بود میدونست اون کارخونه که الان چند تا شده یه روزی حتی مواد اولیه شروع کارشم نداشته به همین دلیل سکوت کرد به همین دلیل وقتی فهمید میثم کار اشتباهی کرده سعی کرد جبراناش کنه به همین دلیل خودشو معرفی نکرد تا مثل یه دوست دین خانواده مونو بهت ادا کنه نه مثل یه پسر عمو که دنبال سهم الارثشه

- چرا بهم نگفت ؟ چرا ازم مخفی کردید؟

- اینکه تمام ثروت مهرزاد وسعادت بخشی به تو رسید تقصیر تو نبود

- چرا با فامیلی سعادت اومد جلو؟

- چون سعید یوسفی درس خونده بود چون سعید یوسفی پسر عموی تو نبود چون سعید یوسفی در قبال امید بهراد مسؤلیتی نداشت ولی سعادت پسر عموی تو بود وکسی که هیچ مدرک تحصیلی نداشتو تقریبا یه بیسواد بود سعید نمیخواست برات مثل دکترای دیگه ات باشه سعید میخواست برات دوست باشه یه همراه همیشگی کسی که در نقاب یه دوست درمانت میکنه

سرمو پایین انداختم از محبتی که سعید بهم کرده بود جا خورده بودم ،اون سه سال با حرفاش ارومم میکرد سه سال هر وقت باهاش حرف میزدم تمام نگرانیهام از دلم پاک میشدن ومن چقدر ساده لوحانه فک میکردم سعید درس نخونده واین محبت و آرامش رو ذاتا داره وشاید واقعا ذاتی بود ،ذاتی که حالا با تموم وجود به پاکی و صداقتش ایمان آورده بودم ذاتی که مثل هابیل پاک بود ومعصوم ...

مجازات ..

امید

درو باز کردم و وارد اتاق ساکنم شدم کیفمو روی میز گذاشتمو بدون اینکه اور کت بلندمو در بیارم روی صندلی بزرگ پشت میزم نشستم یاد لحظه ای افتادم که میثم پای چوبه دار میرفت از ته دل براش ناراحت بودم به همین دلیل

بخشیدن یا نبخشیدنش فقط به عهده خانواده بهاره وسعید گذاشته بودم به همین خاطر سرش بالای دار رفت هرچند حتی اگه اون هم میبخشیدنش قانون نمیتونست از مقدار مواد مخدری که با خودش توی مرز گرفته بودن بگذره و دیر یا زود پای چوبه دار میرفت

دلَم برای همه میسوخت برای خودم بهاره سعید نازنین بابام مامان خوشید خانوم مهرزاد وشایدم برای میثم ،نمیدونم چرا ولی از وقتی میثم توی اون اتاق تاریک جلوم زار زدو گفت میخواست منو بکشه وسعید چون منو نجات داده وخودش قربانی شده دلَم بیشتر گرفت وبازم به حقیقت تلخ نبود سعید رسیدم ،حرفای میثمو توی اخرین ملاقاتم باهاش خوب به یاد دارم حرفایی که با اشک وزاریش همراه بود

-من به سعید گفتم میخوام بکشمتم نقشم این بود که یه گلوله تو مخت خالی کنم ولی سعید نداشت حتی کتکم زد گفت حق ندارم بهت اسیبی بزنم گفت اگه به تو اسیبی برسه خودش منو میکشه منم که تا حد زیادی از سعید میترسیدمو دوشش داشتم به حرفش گوش کردم و وسایلمو جمع کردم تا برم ، بهم قول داد حقمونو خودش ازت بگیره ،میدونستم اینکارو نمیکنه ولی نمیتونستم کار دیگه ای بکنم

اما وقتی داشتم برمینگشتم فهمیدم میخواید با هم برید پیاده روی نمیدونم یهو چم شد نمیدونم چرا همه تهدیدای سعیدو فراموش کردم پامو روی گاز ماشین فشار دادم تا تموم کنم کاریو که سعید تو هتل نداشت تموم کنم ولی اخرین لحظه سعید تورو هل دادو به جای تو با ماشین تصادف کرد ،از ماشین پیاده شدم ولی از بی حرکتی سعید ترسیدمو بی توجه به تو که سرت به زمین خورده بودو بی هوش بودی از اونجا فرار کردم و گذاشتم برادرم توی یه خیابون توی کشور غریبه جونشو از دست بده ،شاید سعید زنده میموند اگه من کنارش میموندم شاید الان زنده بودو مثل همه اون سه سال مراقبت بود

بی قرار تر از همیشه اشکامو که روی صورتم میگلتیدن پاک کردم و کشوی میزمو باز کردم ،عکس دونفره منو سعید بود برام عجیب نبود سعید لبخند بزنه ولی لبخند خودم برام عجیب بود تازه میفهمیدم توی همه این سه سال لبخند من به خاطر سعیدو وجودش بوده

عکسو روی میز گذاشتمو یه نگاه اجمالی به میز انداختم پاکت ناشنای روی میزو برداشتمو به دقت بهش نگاه کردم شبیه کارت عروسی بود با باز کردنش لبخند روی لبام نشست

-بهنام وسلاله ...

سه روز

امید

روی زمین نستم کنار سنگ قبر سیاهش، قلبم به شدت میتپید میدونستم چشمه میدونستم دلتنگه، منم دل تنگ بودم
منم بی قرار بودم حتی دیگه یه عکسم ازش نداشتم تا چهره شو به یاد بیارم

-ای کاش نمیرفتی ... این روزا جای تو خیلی خالیه

چشمامو بستمو به یاد سنگ قبر سعید لبخند کم جونی زدم

-گفتم رو سنگ قبرش بنویسند سعید سعادت بخشی، اسم شرکتم سعادت بخشی شد، به یاد سعیدو عمویی که همه
چیزمو مدیونشون بودمو هستم، این روزا بیشتر از قبل زندگی میکنم

گل های رز سفیدی رو که براش خریده بودمو روی سنگش گذاشتم

-مال توه ان

سکوت قبرستون، آرامش عجیبی داشت

-بهار یادته میگفتی رز سفید دوس داری؟ دیروز وقتی تو دستای نازنین رز سفید دیدم یادم افتاد تو هم رز سفید رو مثل
اون برای دسته گل عروس انتخاب کرده بودی

دستم رو روی سنگ کشیدم از سردی که روی سنگ حس کردم لرزیدم یادمه قبلنا سرما رو حس نمیکردم و این حس
سرما برام غریبه بود ولی حالا که بعد از ۸ سال آرامش گرفته بودم حتی این حس هم برام لذت بخشه

-میبینی دوباره سرما رو حس میکنم بهار

-میخواوم همین جا باهم اون سه روز رو فراموش کنیم میخوام برات تعریفش کنم تا باهم خاطرشو خاک کنیم، میدونم
تو هم مثل من عذاب کشیدی

اب رو روی سنگ قبرش ریختمو اروم با دست سنگو تمیز کردم همیشه وقتی این سنگو تمیز میکردم احساس میکردم
تنهام احساس میکردم طرد شدم ولی امروز وقتی دستامو روی سنگ میکشم احساس میکنم بهاره کنارمه و من دیگه
امید گذشته نیستم

-۸سال قبل وقتی با میثم دیدمت سوختم، همه امیدم تو بودی همه رویاهام همه زندگییم، شبا وقتی میخواستم بخوابم
زندگی که در آینده خواهیم داشت رو با خودم مرور میکردم یه خونه گرم با دو تا بچه کوچیک یه دختر و یه پسر شاید
باورت نشه ولی حتی اسماشونم انتخاب کرده بودم وقتی با میثم دیدمت وقتی اون سیلی رو بهم زدی تا مدتها فک
میکردم قلبم شکسته و غرورم خورد شده ولی بعد ها فهمیدم چیزی که اون لحظه صدای فرو ریختنشو شنیدم کاخ ارزو
هامو زندگی زیبایی بود که میتونستیم داشته باشیم، بعد از رفتن تو من بودم که تنها وسط خیابون ایستاده بودمو به

مسیری که توبا میثم رفته بودی نگاه میکردم بی صدا و بی حرف فقط نگاه میکردم نمیدونم چرا ولی سعی میکردم کاخ ارزو هامو رو پا ننگه دارم حتی درد سیلی که بهم زدیه حس نمیکردم، خلیلیا ازم میپرسن اون سه روز چی شد کجا رفتم چی کار کردم کجا خوابیدم چی خوردم وچه اتفاقی افتاد که من، امید بهراد تهش از زندگی سیرشدمو خود کشی کردم -اون سه روز مثل برق وباد گذشت وقتی به خودم اومدم وسط خیابون بودمو به یه راه تاریک نگاه میکردم راه افتادم باد میوزید وبارون میومد لباس گرمی همراهم نبود پاییز بودو سرد، تا حالا اونقدر تو سرما نمونده بودم احساس میکردم دارم یخ میزنم ولی اصلا نمیتونستم جلوی پاهامو بگیرم نمیتونستم بایستمو فک کنم کجا میرم چرا میرم فقط راه میرفتم وزیر بارون شدید از سرما میلرزیدم از اون روز فقط یادمه که وقتی رو زمین افتادمو خودمو بین اب گل الود دیدم اشکام جاری شدن حس میکردم زندگی نابود شده تا صبح توی همون اب گل الود از سرما به خودم لرزیدمو گریه کردم کاخ ارزو های من خونه ی آرامش بخشی که برای ایندم ساخته بودم خراب شده بود ومن تنها توی کثافت فرو رفته بودم واشک میریختم روز دوم رو هنوزم که هنوزه به یاد نیامم تنها چیزایی که یادمه خیابونای پر از ماشینو صدای بوقشونه یه گوشه یه کنج توی تاریکی ولرزیدن از سرما به خودمه یادم نماید کجا بودم ولی تاریکی وسرمای اون روز رو تا مدتها تو خودم احساس میکردم وقتی به خودم اومدم فهمیدم سه شبه که خونه نرفتمو دارم تو خیابونا قدم میزنم هوا خیلی سرد بود هر چقد که سعی میکردم گرم بشم نمیتونستم تا اینکه تو گوشه شهر یه خونه که جلوش یه پیر مرد بود رو دیدم وکنار اتیشش که حالمو بهتر میکرد ایستادم پیر مرد برای خوابیدن بهم یه جا توی خونه خرابه ای که جلوش نشسته بود داد

کنار دیوار سردش نشستم از صحنه هایی که اون شب دیدم همه چیزو با تلاش خودم سعی کردم از یاد ببرم، اون شب اینقدر چیزای وحشت ناک دیدم که اخرشب یه تیکه از شیشه های پنجره خونه خرابه رو روی میچ دستم کشیدم تا مثل پسر ۱۵ ساله ای که کنارم اور دز کرد زندگی رو ترک کنم ولی خدا منو حتی اون لحظه هم رها نکرد وبه حال خودم نذاشت تا برگردمو ادامه بدم به زندگی که به نظر خودم سیاهی مطلق بود

وقتی سعید اومد زندگی رنگ تازه ای گرفت یه جورایی زندگی دیگه بی هدف نبود ولی حتی اونم از دست دادمو قلب تیکه تیکه ام بازم زخم برداشت ولی چیزایی روتجربه کردم که باعث شد من، امید بهراد بعد از ۸ سال توقف دوباره زندگی رو شروع کنم و حالا بعد از اعتراف میثم ومجازات شدنش احساس میکنم حتی قلب یخ زده منم گرم شده، به زندگی که شاید دیگه توش غم ودردی نباشه....شاید دیگه تو زندگی تباه شدم دیگه سیاهی نباشه دیگه ضعفو تلخی واشک نباشه شاید دیگه خبری از خط های درد ناک روی دستم نباشه شاید دیگه امید باشه امید واقعی....

نه تو میمانی و نه اندوه

و نه هیچ یک از مردم این آبادی ...

به حباب نگران لب یک رود قسم ،

و به کوتاهی آن لحظه ی شادی که گذشت،

غصه هم می گذرد ...

آنچنانی که فقط خاطره ای خواهد ماند ...

لحظه ها عریانند ،

به تن لحظه ی خود ،

جامه ی اندوه میپوشان ... هرگز ...

تقدیم به تمام کسانی که

زندگی را گاه گاهی در تاریکی مطلق میبینند

Waterygirl

م.ب

۹۲,۸,۵